



و شاگردش



جیوانی گوارسکی



جیووانی گوارسکی

دن کامیلو و شاگردش

ترجمه شده از نسخه:

Don Camillo and his Flock/ Giovanni Guareschi/ Translated by Frances Frenaye/ All Saints Press edition published October, 1961.

فهرست

۱	دنیای کوچک
۳	فرشته ای از قرن سیزدهم
۹	رقص زمان
۱۳	رادامیس
۱۸	اجناس آمریکایی
۲۴	پای وجدان به میان می آید
۲۹	نبرد تمام عیار
۳۷	پیمان تضاد
۴۴	عریضه
۴۹	سلیمانی برای قضاوت آمد
۵۳	صاعقه به موقع
۶۱	موسم نامه های سرخ
۶۷	اعتصاب
۷۲	رعد
۸۱	دیوار
۸۸	خورشید همچنان می درخشد
۹۴	راه و رسم کودتا
۱۰۰	مصونیت کشیش ها
۱۰۶	از اعماق شب
۱۱۲	دو چرخه
۱۱۹	پسر هدایت شده
۱۲۴	عروسی ضربتی
۱۳۰	بذر نفرت
۱۳۴	جدال جدایی طلبی
۱۴۲	بیانکو
۱۴۶	مریم مقدس زشت
۱۵۳	جوخه ضربت
۱۶۰	اسبهایی از نوع دیگر
۱۶۶	یکشنبه غمگین

۱۷۳	دن کامیلو به در دسر می افتد
۱۷۹	وقتی باران آمد
۱۸۵	ناقوس به موقع
۱۸۹	هر کس به جای خود
۱۹۶	ملاقات در نیمه شب

دنیای کوچک

وقتی جوان بودم کارم تهیه گزارش بود و تمام روز را سوار بر یک دوچرخه برای پیدا کردن اخبار و داستان برای روزنامه این طرف و آن طرف می رفتم. یک روز دختری را ملاقات کردم و پس از آن، ساعات بشماری به این مساله فکر می کردم که اگر من امپراطور مکزیک می شدم یا می مردم، این دختر چه حسی پیدا می کرد. به هر حال وقت زیادی برای فکر کردن به این مسایل نداشتم. در آن شب من ستون خودم را با داستان هایی ابداعی پر کردم؛ مردم این داستانها را خیلی دوست داشتند چون بیشتر داستان های واقعی با زندگی عجیب بودند. مطمئنا، چیز عجیبی نبود، چون داستانها، همانند مردم در فضایی خاص شکل می گیرند؛ به همین خاطر جغرافی مهم است.

داستان های این کتاب جایی در دره رود پو اتفاق می افتند. من نزدیک رودخانه پو به دنیا آمدم که قابل احترام ترین رودخانه در کل ایتالیاست. یک رودخانه برای اینکه قابل احترام باشد، باید در یک دشت جاری باشد، چون در این صورت آب در راستای افق می ماند و وقتی کاملا افقی باشد وقار طبیعی خود را به نمایش می گذارد. آبشار نیاگارا پدیده ای خجالت آور است، مثل اینکه انسانی روی دستهایش ایستاده باشد، در حالیکه رودخانه پو از جلگه بزرگ شمال ایتالیا عبور می کند و در تکه زمین میان رودخانه و کوهستانی بیلاقی قرار دارد؛ دنیای کوچک. مردمی که در کناره پو متولد می شوند همچون آهن سرسختند، با حس شوخ طبعی بالا، و وقتی پای سیاست وسط باشد می توانند به اندازه انسانی که موشی بلعیده است، از کوره در بروند.

آنها به تکه زمین شان بسیار وابسته اند و سیلاب ها و مه، گرمای شدید تابستان و سرمای خمارکننده زمستانش را پذیرفته اند. بالاخره، خدا وقتی این دنیای کوچک را آفرید، می دانست چه می کند.

این تمام جغرافیایی بود که شما برای شناختن کشیش روستا، دن کامیلو، و رقیبش، پپونه، بخشدار کمونیست، و اینکه چطور می شود که مسیح از بالای صلیب بزرگ کلیسای روستا همه اتفاقات را دنبال کرده و همیشه سخن می گوید، نیاز دارید. قبل از اینکه شروع کنم، باید چیزی را که همیشه در هنگام سخن گفتن از دنیای کوچک، می گویم، را یادآوری کنم.

اگر کشیشی در هر جایی هست که از رفتار دن کامیلوی من احساس ناراحتی می کند، می تواند بزرگترین شمعی که بدست می آورد را بر سر من خرد کند؛ و اگر در هر جایی کمونیستی هست که از پیونه ناراحت است، می تواند یک داس و چکش را به کمر من بکوبد. اما اگر کسی وجود دارد که از صحبت های مسیح آزرده می شود، من نمی توانم کمکی به او بکنم، چرا که کسی که در این داستان صحبت می کند، مسیح نیست، اما مسیح من، صدای وجدان من است.

جیووانی گوارسکی



فرشته ای از قرن سیزدهم

وقتی باسینی پیر فوت کرد در وصیتنامه اش نوشته بود: «هر چه دارم را برای کشیش ناحیه، دن کامیلو، می گذارم تا با آن فرشته بالای برج کلیسا را طلاکاری کند، تا بتوانم از بهشت آن را ببینم و جایی که در آن بدنیا آمدم را تشخیص دهم.»

فرشته بر بالای برج ناقوس قرار گرفته بود و از این پایین خیلی هم بزرگ به نظر نمی رسید. اما وقتی برای واری کردنش داربستی را برپا کردند و از آن بالا رفتند، تازه فهمیدند تقریباً همقد یک انسان معمولی است و طلای زیادی برای پوشاندن آن نیاز دارند. استادکاری که از شهر برای آزمایش دقیق تر مجسمه آمده بود پس از چند دقیقه با آشفتگی بسیار پایین آمد. برای دن کامیلو شرح داد: «این مجسمه جبریل مقرب است که از مس آهنگری شده است. یک چیز زیبا، که بی تردید متعلق به قرن سیزدهم است.»

دن کامیلو نگاهی به او انداخت و سری تکان داد. او به مخالفت گفت: «نه کلیسا و نه برج بیشتر از ۳۰۰ سال قدمت ندارند.»

اما استادکار مصر بود که این مساله اهمیتی ندارد. «من چهل سال است که در این کارم و آنقدر مجسمه طلاکاری کرده ام که حتی به یاد هم نمی آورم. اگر این مجسمه مال قرن سیزدهم نباشد، این کار را مجانی برای شما انجام می دهم.»

دن کامیلو از آن دسته آدمهایی بود که ترجیح می داد جای پایش سفت باشد، ولی از سر کنجکاو به همراه استادکار به نوک برج رفت تا از نزدیک مجسمه را ببیند. آنجا بود که تعجبش کامل شد؛ مجسمه برآستی زیبا بود. وقتی پایین آمد او هم آشفته بود چون او هم نمی دانست که چگونه این اثر هنری، بالای برج ناقوس یک کلیسای حقیر حومه شهر رفته است. او اسناد ناحیه را زیر و رو کرد اما به هیچ وجه مدرکی پیدا نکرد. روز بعد استادکار به همراه دو آقا از شهر برگشت و هر سه نفر بالای برج رفتند، آنها هم نظر او را تایید کردند و گفتند که این مجسمه بی شک به قرن سیزدهم تعلق دارد. این دو نفر هر دو استاد هنر و آدمهای مشهوری بودند و دن کامیلو نمی دانست که با چه زبانی از آنها تشکر کند.

او گفت: «کاملاً عجیب است، یک فرشته قرن سیزدهمی بر بالای برج این کلیسای کوچک حقیر! این افتخاری برای کل روستاست.»

عصر، عکاسی آمد تا از مجسمه در تمام زاویه های ممکن، عکسبرداری کند. فردا صبح، روزنامه شهر مقاله ای از آن با سه تصویر چاپ کرد، که در آن نوشته شده بود از آنجایی که این مجسمه بخشی از میراث ملی است، رها کردن چنین گنجی در معرض پدیده های جوی یک جنایت است. باید آنرا زیر یک حفاظ نگهداری کنند. دن کامیلو تا بناگوش سرخ شد. او به بنایی که در حال محکم کردن داربست بود گفت: «اگر این ارادل شهری فکر کرده اند که می توانند فرشته ما را ببرند، خیال باطل کرده اند.»

بنا گفت: «همینطور است. این مال ماست و کسی حق ندارد به آن دست بزند.»

سپس افراد مهمتر دیگری، که نماینده اسقف هم در میان آنها بود، وارد صحنه شدند؛ به مجرد اینکه آنها پس از دیدن فرشته پایین آمدند، به دن کامیلو گفتند که باعث خجالت است که آن را همان جا، در معرض عوامل محیطی، رها کنند.

دن کامیلو با خشم گفت: «برایش یک بارانی می خرم» و زمانی که آنها اعتراض کردند که این جواب غیرمنطقی است، او با منطق جالب توجهی پاسخ داد: «در میادین عمومی جهان، مجسمه ها برای قرنهایست که زیر عوامل مخرب ایستاده اند و هیچ کس به فکر نیافتاده آنها زیر سرپناه بگذارد، ما چرا باید فرشته مان را پنهان کنیم؟ بروید به میلانی ها بگویید که مریم مقدس کلیسای جامع شان دارد تکه تکه می شود و آنها باید آنرا پایین بیاورند و آن را زیر حفاظ بگذارند. نمی دانید که اگر چنین پیشنهادی به آنها بدهید، یک لگد درست و حسابی به شما می زنند؟»

یکی از بازدیدکنندگان کله گنده گفت: «مجسمه مریم مقدس در میلان فرق می کند.»

دن کامیلو جواب داد: «اما لگدی که در میلان به شما می‌زنند خیلی شبیه به همانی است که ما اینجا می‌زنیم!» و به خاطر اینکه تمام مردم روستا اطراف او در میدان روستا جمع شده بودند، روی بیان آخر خود تاکید کرد: «باور کنید!» هیچ کس بیشتر در این مورد بحث نکرد.

کمی بعد روزنامه شهری حملات خود را از سر گرفت. «بردن یک فرشته زیبای قرن سیزدهمی از بالای برج کلیسای یک روستای کوهپایه ای جنایت است؛ نه به آن خاطر که کسی می‌خواهد فرشته را ببرد، بلکه به این دلیل که روستا می‌تواند پول خوبی از گردشگری بدست بیاورد، آن هم در صورتی که محل قابل دسترسی باشد. هیچ هنردوستی راه به این دوری سفر نمی‌کند تا فقط در میدان بایستد و یک مجسمه در بالای برج را نظاره کند. بهتر است آنها مجسمه را پایین آورده و بدورن کلیسا ببرند، آنرا قالب گرفته و یک نمونه مشابه بریزند، سپس آنرا طلا اندود کرده و به جای خود برگردانند.»

وقتی مردم روستا مقاله روزنامه را خواندند، درباره خوب بودن این ایده زمزمه‌هایی سر برداشت. کمونیست‌های محلی هم، تحت رهبری بخشدار پیپونه، نتوانستند از این موقعیت برای اظهار نظر کردن درباره "یک مرتجع مسلم که باید در قرون وسطا متولد می‌شد" چشم‌پوشی کنند. تا وقتی فرشته در بالای برج می‌ماند، هیچ کس نمی‌توانست از زیبایی آن بهره‌برد، اگر آن را بدرون کلیسا می‌آوردند در معرض دید بود؛ اگر فرشته دیگری را بالای برج می‌گذاشتند، چیزی از آن کم نمی‌شد. برجسته‌ترین اعضای انجمن روستا با دن کامیلو در این باره با او صحبت کردند، و نهایتاً او تایید کرد که در اشتباه بوده است. وقتی فرشته را پایین آوردند، تمام روستا در میدان جمع شدند، و مجسمه برای یک هفته در همانجا ماند چون مردم می‌خواستند آن را ببینند و لمس کنند. با پخش شدن خبر قدرت معجزه‌آسای فرشته، مردم از کیلومترها اطراف روستا به آنجا آمدند. وقتی زمان درست کردن قالب فرا رسید، دن کامیلو با یکدندگی گفت که «فرشته از جای خود تکان نخواهد خورد، وسایل خود را به اینجا بیاورید و کار را شروع کنید.»

بعد از رسیدگی به وضع دارایی‌های باسینی پیر، مشخص شد که او باندازه طلاکاری یک دوجین مجسمه پول به جا گذاشته، و به همین خاطر پول کافی برای ریخته‌گری یک نمونه برنزی مهیا بود. سرانجام نمونه بدلی که سراسر طلا اندود شده بود، از شهر رسید، و همه اذعان نمودند که در نوع خود شاهکاری است؛ مردم آنرا و جب به جب با نمونه اصلی مقایسه کردند و دریافتند که کاملاً مشابه همان است.

آنها گفتند: «اگر نمونه اصلی هم طلا اندود شود، هیچ کس نمی‌تواند بین آنها فرق بگذارد.»

هر چند دن کامیلو احساس می کرد که در انجام مفاد وصیتنامه باسینی پیر موفق نبوده است. او گفت: «حالا که پول به اندازه کافی هست، نمونه اصلی را هم طلاکاری می کنم.»

اما افرادی که از شهر آمده بودند مداخله کرده و گفتند که نمونه اصلی نباید دستکاری شود. آنها استدلالات زیادی آوردند، اما دن کامیلو سر حرفش ایستاد.

او اصرار کرد: «موضوع سر هنر نیست، باسینی برای منظور مشخصی، که طلاکاری مجسمه بالای برج بوده، برای من پول گذاشت. این همان فرشته ای که او می خواست نیست، و اگر من آن را طلاکاری نکنم، به اعتماد او خیانت کرده ام.»

فرشته جدید بالای برج کلیسا برافراشته شد، و استادکارها شروع به طلاکاری مجسمه اصلی کردند. مجسمه در جایگاه ویژه ای نزدیک به در قرار داده شد، و همه با شگفتی لباس جدید درخشان آن را نظاره کردند.

* * *

شب قبل از پرده برداری از دو مجسمه، خواب به چشمان دن کامیلو نیامد؛ عاقبت بلند شد و برای نگاه کردن به فرشته اصلی بدون کلیسا رفت.

او با خود گفت: «قرن سیزدهم؛ این کلیسای کوچک بیش از سیصد سال قدمت ندارد! تو چهارصد سال پیش از اینکه برج ساخته شود، به این دنیا آمده ای. چطور آن بالا رفتی؟»

دن کامیلو به بالهای پهن جبرئیل مقدس خیره شد و به صورت دوست داشتنی او دست کشید. یک فرشته مسی سنگین مثل این چطور توانسته تا بالای برج پرواز کند؟ اکنون او در جایگاه ویژه، در پس حفاظی شیشه ای، ایستاده بود. دن کامیلو به یکباره کلید را از جیبش درآورد و در را باز کرد. فرشته ای که عمری را بالای برج گذرانده، چطور می تواند در یک جعبه محبوس باشد؟ حتما از بی هوایی خفه می شود. دن کامیلو متن وصیتنامه باسینی پیر را به خاطر آورد، "هر چه دارم را برای کشیش ناحیه، دن کامیلو، می گذارم تا با آن فرشته بالای برج کلیسا را طلاکاری کند تا بتوانم از بهشت آن را ببینم و جایی که در آن بدنیا آمدم را تشخیص دهم."

دن کامیلو اندیشید: «و حالا او هرگز فرشته اش را نمی بیند. به جای آن یک فرشته قلابی را خواهد دید. این چیزی نبود که او می خواست.»

دن کامیلو بدجور گیر کرده بود و به همین خاطر رفت و در مقابل مسیح روی صلیب بزرگ بالای محراب زانو زد و گفت: «سرورم، چرا سر باسینی پیر کلاه گذاشتم؟ چرا تسلیم این پست فطرت های شهری شدم؟» مسیح پاسخی نداد، و دن کامیلو به سوی فرشته بازگشت.

«برای سیصد سال تو مراقب این دره و مردمش بودی، شاید هم برای هفتصد سال. که می داند؟ شاید این کلیسا روی خرابه های کلیسایی قدیمی تر بنا شده باشد. تو ما را از قحطی، طاعون و جنگ نجات دادی. چه کسی می تواند بگوید که چند تا طوفان و آذرخش را منحرف کرده ای؟ برای سیصد، یا هفتصد سال تو مردگانی که به سوی بهشت پرواز می کردند را برای آخرین بار بدرقه کردی؛ بالهای تو با صدای ناقوس ها، خواه شادی بوده یا عزا، به لرزه درآمده است؛ بله، قرن ها شادی و ماتم در بالهای توست. و حالا تو در این قفس طلایی حبس شده ای و دیگر هیچوقت دوباره آسمان یا خورشید را نخواهی دید. حالا جای تو توسط یک فرشته شهری دروغی غصب شده که تنها خاطراتش فحش های کارگران کارخانه های اشتراکی است. تو از الهام ایمان در چکش یک هنرمند ناشناس قرن سیزدهمی شکل گرفته ای در حالیکه این غاصب، توسط یک ماشین شیطانی هیولوار خلق شده است. مخلوق ماشینی بیرحمی مثل این چگونه می تواند از ما محافظت کند؟ سرزمین ما و مردمش چه اهمیتی برای او دارند؟»

وقتی دن کامیلو از کلیسا بیرون رفت و به تاریکی پا گذاشت، ساعت یازده شب بود و روستا در سکوت و مه ناشی از رودخانه فرو رفته بود.

پیونه وقتی به صدای در خانه اش جواب داد در حال خوبی نبود. دن کامیلو به او گفت: «به کمک احتیاج دارم. کتت را بیوش و با من بیا.»

وقتی بدرون کلیسا رسیدند، دن کامیلو به فرشته در بند اشاره کرد، «او از پدر و مادر تو و پدران و مادران آنها پیش از تو محافظت کرده، و او باید مراقب فرزند تو هم باشد. این یعنی باید به همانجایی که قبلا بوده، بازگردد.»

پیونه پرسید: «دیوانه شدی؟»

دن کامیلو گفت: «بله، اما من به تنهایی نمی توانم، به کمک دیوانه ای مثل تو احتیاج دارم.»

داربست هنوز در اطراف برج سرپا بود. دن کامیلو ردایش را بدرون شلوارش فرو کرد و شروع به بالا رفتن کرد، و پیونه هم با یک طناب و قرقره او را دنبال می کرد. جنون، زور یک دوجین مرد را به آنها داده بود.

آنها طناب را بدور فرشته حلقه کردند، آنها از جای خود جدا کردند و به زمین آوردند، سپس آن را بدورن کلیسا برده، فرشته اصلی را از جایگاه برداشته و فرشته قلبی را به جای آن گذاشتند.

برای بالا بردن فرشته قلبی به پنج مرد احتیاج بود، اما حالا تنها دو مرد مشغول انجام این کار بودند. آنها غرقه در مه و عرقی سرد بودند و طناب ردی از خون روی دستهایشان انداخته بود. ساعت پنج صبح بود. آنها در خانه کشیش آتشی افروخته بودند و دو سه تا بطری شراب را سر کشیده بودند تا افکارشان را جمع و جور کنند. کار که به اینجا رسیده بود، ترس وجود هر دو نفر را فرا گرفته بود. روز پدیدار می شد و هر دو رفتند تا از پنجره بیرون را تماشا کنند. بر بالای سر آنها، روی برج، فرشته ای قرار داشت.

پیپونه گفت: «غیرممکن است.»

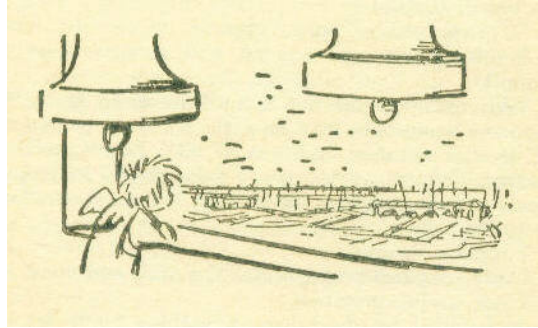
او دفعتاً خشمگین شد و به دن کامیلو تاخت و از او پرسید: «چرا مرا درگیر اینکار کردی؟ این مساله لعنتی چه ربطی به من داشت؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «این مساله اصلاً هم لعنت شده نیست. فرشته های قلبی بسیاری در دنیا رها شده اند که به ضرر ما کار می کنند. ما به یک فرشته واقعی نیاز داریم تا از ما محافظت کند.»

پیپونه نیشخندی زد و گفت: «تبلیغات احمقانه مذهبی!» و بدون خداحافظی رفت.

در مقابل در خانه اش، چیزی سبب شد که برگردد و به آسمان نگاه کند. فرشته ای آنجا بود که در اولین انوار روز می درخشید. پیپونه با آرامش زیر لب گفت: «هی، سلام رفیق!» و کلاهش را برداشت تا به او سلام کند.

در همین حین، دن کامیلو در مقابل صلیب در محراب زانو زد و گفت: «خدایا، نمی دانم که چطور اینکار را انجام دادیم!» مسیح چیزی نگفت، تبسمی زد؛ او به خوبی می دانست.



رقص زمان^۱

لاروکا، برجی که در وسط قصبه قرار داشت و بخشداری نیز در آن واقع شده بود، به طرز ناراحت کننده ای مخروبه شده بود. سرانجام وقتی یک روز دسته ای بنا ظاهر شدند و شروع به برپایی داربستی در اطراف آن کردند، همه گفتند: «بالاخره وقتش شد؟»

مساله ظاهرش نبود، چون در دره رود پو به زیبایی شناختی اهمیتی داده نمی شد، و هر چیز وقتی زیبا بود که خوب ساخته شده بود و کارش را درست انجام می داد. اما هر کس حداقل یکبار به بخشداری رفته بود، و هیچ کس از فکر اینکه یک آجر یا تکه ای از کتیبه های زیر سقف به سرش بخورد، خوشش نمی آمد.

وقتی داربست برپا شد، بناها طاق را با پارچه ای پوشاندند تا ملات روی سر عابران نریزد و سپس تعمیرات را شروع کردند. این کار حدود یک ماه ادامه داشت، تا اینکه یک شب همه چیز را جمع کردند، و فردا صبح مردم روستا، به همراه غریبه هایی که برای بازار مکاره هفتگی به آنجا آمده بودند، مشاهده کردند که برج کاملاً تعمیر شده است. بناها در کار خود خبره بوده و کار را بخوبی انجام داده بودند. مسلماً آنها نمی توانستند سیاست را در این قضیه داخل نکنند، از این رو تابلو بزرگی از سر در آویخته شده بود که روی آن نوشته شده بود:

^۱ - عنوان داستان "The dance of the hours" است که نام اپرایی ایتالیایی است که در آن با رقص های باله تک و چند نفره گذر ساعات یک روز به تصویر کشیده می شود [م].

"این کار عام المنفعه از محل اعانه طرح مارشال نیست."

دن کامیلو نیز در میان جمعیت گرد آمده در میدان بود و وقتی پیونه او را دید، از پشت به او نزدیک شد و از او پرسید: «خوب، چه داری که بگویی؟»

دن کامیلو حتی برنگشت، گفت: «کار خوبی است، حیف که نمایش با آن تابلو خراب شده است.» پیونه رو به سمت گروهی از هوادارانش، که تصادفا در همانجا ایستاده بودند، کرد، «شنیدید؟ می گوید نمای این برج با تابلو خراب شده است. می دانید، کاملا موافقم!»

اسمیلزو خود را قاطی کرد: «وقتی پای هنر میان باشد، حرف های کشیش خیلی صائب است، فکر می کنم که حق با اوست.»

آنها در این مورد کلی بحث کردند و سرانجام پیونه گفت: «یکی برود به آنها بگوید آن تابلو را پایین بکشند. این کار ثابت می کند که ما شبیه آدمهایی که ادعا می کنند مصون از خطایند، نیستیم.» چند دقیقه بعد، یکی طناب را شل کرد و تابلو پایین آمد. سپس، غافلگیری واقعی سر رسید؛ یک ساعت جدید خارق العاده. برای سالها، ساعت برج ناقوس کلیسا تنها وسیله نشان دادن زمان در روستا بود، اما حالا بخشداری هم یکی داشت.

پیونه اعلام کرد: «در نور روز، ارزش ساعت کاملا مشخص نیست، اما شماره هایش شفافند و از داخل روشن می شوند، در شب می توانی از یک و نیم کیلومتری هم ساعت را بخوانی.» و درست همین موقع صدایی مبهم از فراز لاروکا آمد و پیونه فریاد زد: «ساکت!»

میدان مملو از جمعیت بود، اما همگی ساکت شدند تا بشنوند ساعت جدید ده ضربه می زند. اما به محض اینکه ساعت برج کلیسا در همان ساعت شروع به زنگ زدن کرد، پژواک ساعت برج بخشداری به سختی محو شد.

دن کامیلو به پیونه گفت: «جالب است، فقط ساعتت نزدیک به دو دقیقه جلوست.»

^۲ - طرح منتسب به سناتور آمریکایی جرج مارشال که بعد از جنگ جهانی دوم از سوی آمریکا در دنیا اجرا می شد و به موجب آن برای جلوگیری از بروز دیکتاتوری و هرج و مرج به کشورهای فقیر کمک مالی بلاعوض می شد. این طرح در واقع وسیله ای برای نفوذ سیاسی امریکا در مقابل بلوک شرق بود [م.]

پیونه شانه ای بالا انداخت، «شاید کسی بگوید که ساعت تو دو دقیقه عقب است.»

دن کامیلو اعتماد به نفسش را از دست نداد، «شاید هم کسی این را بگوید، اما حرف درستی نیست. ساعت من سر وقت است، همانطور که این سی چهل ساله بوده، و نیازی به حیف و میل دارایی عمومی برای یک ساعت جدید در بخشداری نبود.»

پیونه حرف های زیادی برای گفتن داشت، اما آنقدر زیاد بودند که زبانش قفل شد، و رگ های گردنش مثل طناب برجسته شدند. اسمیلزو خود را به میان انداخت و انگشتش را بلند کرد، «تو عصبانی هستی چون می خواهی انحصار زمان در دست تو باشد! اما زمان در انحصار روحانیون نیست! به خلق تعلق دارد!» ساعت جدید یک ربع ساعت گذشته، ضربه زد و میدان یکبار دیگر ساکت شد. بار اول یکی و سپس دو دقیقه اختلاف داشت. دن کامیلو اعلام کرد: «از قبل هم نادقیقتر بود! حالا دو دقیقه کامل جلو است.»

مردم ساعت های نقره بغلی بزرگ خود را از جیب جلیقه ها درآورده و مشغول بحث کردن شدند. کاملاً گیج کننده بود چون هیچ کدام از آنها تاکنون اصلاً به دقایق توجهی نداشتند. دقایق و ثانیه صرفاً اشتغال مردم شهر بود. در شهر مردم به قدری عجله داشتند که حتی نمی توانستند یک دقیقه را هم تلف کنند، غافل از اینکه نمی فهمیدند دارند عمرشان را دور می ریزند.

وقتی سر ساعت ده و نیم، ساعت بخشداری دو دقیقه جلوتر از ساعت برج کلیسا ضربه زد، دو جماعت با دو نظر مختلف بوجود آمدند. مرافعه خشن نبود، چون هنوز در حد جیب جلیقه احزاب مخالف باقی مانده بود. اما اسمیلزو که از این همه جدل به جوش آمده بود فریاد زد: «وقتی ساعت لاروکا در ساعت انقلاب خلق ضربه بزند، برخی افراد خواهند فهمید که نه دو دقیقه که دو قرن عقب هستند!»

اسمیلزو معمولاً همینطور صحبت می کرد، اما اشتباه این بارش این بود که انگشتش را به تهدید توی صورت دن کامیلو تکان داد. پاسخ دن کامیلو صریح بود؛ دستش را دراز کرد، کلاه اسمیلزو را تا روی چشمهایش پایین کشید و سپس به گونه ای کلاسیک کلاه را چرخاند و لبه آن را پشت گردنش قرار داد. پیونه پا پیش گذاشت.

پیونه از بین دندان هایش پرسید: «اگر کسی همچی حقه ای به خودت می زد، چه می گفتی؟»

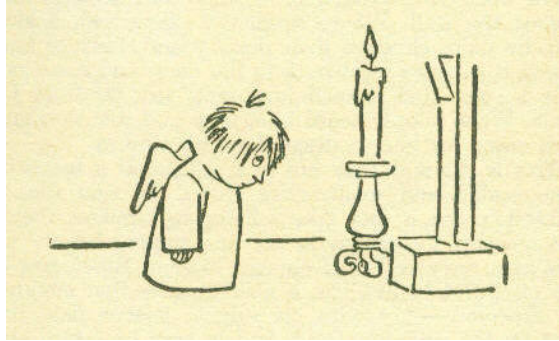
دن کامیلو گفت: «انجام بده تا ببینی! هیچ کس تا حالا جراتش را نداشته!»

بیست دست پیونه را عقب کشیدند. آنها گفتند: «بی احتیاطی نکن، بخشدار نباید در دسر درست کند.»

دسته سرخ ها دن کامیلو را در میان گرفتند و شروع به داد و فریاد کردند. دن کامیلو لازم دید که فضایی برای نفس کشیدن باز کند و اولین چیزی که به دستش رسید یک نیمکت بود. با خشمی که دن کامیلو داشت و نیمکتی که در چنگش بود، مانند گردباد شده بود. ظرف یک ثانیه فضایی خالی اطرافش بوجود آمد، اما از آنجایی که میدان مملو از جمعیت و دکه های بازار بود، فضای خالی در یک سو به معنی فشار جمعیت در سوی دیگر است؛ یک جعبه جوجه له شد، یک اسب رم کرد و داد و فریاد، صدای ماء ماء و شیهه از همه جا برخاست. دسته سرخ ها لال شده بودند، اما پیونه، که توسط مردمی که نمی خواستند به دردرسر بیافتند، در آستانه ورودی بخشداری نگه داشته شده بود، به نوبه خود نیمکتی را بدست گرفت؛ پیونه نیز، وقتی موتورش داغ می کرد و نیمکتی هم به دست داشت، به گردبادی شبیه می شد که دوست و دشمن نمی شناخت؛ وقتی پیونه به آرامی و مصمم به سوی دن کامیلو، که سر جای خود ایستاده بود و نیمکت را در دست می فشرد، پیش می رفت، همه عقب نشستند. جمعیت تا کناره های میدان عقب رفتند، و تنها اسمیلزو بود که دل به دریا زد و خود را سر راه پیونه پرت کرد، «بی خیال شو رییس، خیریت نکن!»

اما پیونه کنیه توز به مرکز میدان آمد و اسمیلزو که هشدارش را به او داده بود، عقب عقب رفت. او ناگهان خود را میان دو نیمکت یافت، اما محکم سر جای خود ایستاد و به انتظار تکان های زمین لرزه ماند. جمعیت ساکت بودند. تعداد زیادی از سرخ های که متفرق شده بودند، در پشت پیونه به وضع بدی دسته بندی کرده بودند، و دن کامیلو نیز توسط گروهی از روستاییان پیری حمایت می شد که دلشان برای کتک کاری لک زده بود و حالا چماق های چوب گیلانشان را به سمت حریف تکان می دادند. به محض اینکه پیونه و دن کامیلو نیمکت هایشان را به هم می زدند، راه برای همه مبارزان باز می شد. دو شخصیت اصلی در سکوتی مرگبار سلاح هایشان را بآهتزار درآوردند، و در همین لحظه چیزی خارق العاده رخ داد؛ ساعت قدیمی و ساعت جدید، هر دو در همزمانی کامل شروع به زدن یازده ضربه کردند.

نیمکت ها پایین آمدند و بخش خالی میدان از جمعیت پر شد. دن کامیلو و پیونه، گویی که از خواب بلند شده باشند، خود را در میان بازاری شلوغ یافتند، که فروشندگان کالاهای خود را جار می زدند. پیونه به سمت بخشداری و دن کامیلو نیز به سمت خانه خود براه افتادند. اسمیلزو تنها در میانه میدان ایستاده بود و تلاش می کرد تا بفهمد که چه اتفاقی رخ داده است. سرانجام، بی خیال فهمیدن شد، و از آنجایی که سرخ ها غیبتشان زده بود، به یک دکه در همان نزدیکی رفت تا کواکولا بنوشد.



رادامیس ۳

رادامیس نام پسر بادیل قفل ساز بود که نام واقعی اش هرنانی نیفا بود. مشخصاً خانواده ای دوستدار اپرا بودند. بادیل گوشه‌های حساسی داشت، و وقتی یکی دو بطری شراب بالا انداخته بود با صدایی گوش نواز آواز می خواند. وقتی رادامیس، پسر بادیل، شش ساله بود، پدرش او را پیش دن کامیلو آورد و از او خواست که در گروه کر جایی به او بدهد. دن کامیلو صدای پسر را آزمود و گفت: «تنها کاری که می توانم به او بسپارم فوت کردن در ارگ است.» چرا که رادامیس صدایی به سختی و برندگی سنباده داشت. بادیل گفت: «این پسر من است، پس باید ته صدایی داشته باشد. حنجره اش هنوز باز نشده، همین. فقط احتیاج دارد که باز شود.»

گفتن نه به بادیل به منزله دادن زدن بدترین سرکوفت تمام عمرش بود، از همین رو کشیش آهی کشید و گفت: «هر کاری بتوانم انجام می دهم.»

دن کامیلو هر چه از دستش برمی آمد انجام داد، اما پس از دو سال صدای رادامیس از قبل هم بدتر شده بود؛ علاوه بر آن که از قبل آزار دهنده تر شده بود، در گلویش هم گیر می کرد. رادامیس سینه ای فراخ داشت، و شنیدن صدای جیغ نامیمونی که از آن بیرون می آمد، واقعا دیوانه کننده بود. یک روز کاسه صبر دن کامیلو لبریز شد، از پشت ارگ بلند شد و آنچنان لگدی به رادامیس زد که نقش دیوار شد. وقتی مساله آواز خواندن باشد، چه بسا که یک لگد از سه سال تدریس هارمونی مفیدتر واقع گردد؛ رادامیس

۳ - رادامیس فرمانده نگهبانان در اپرای آیدا اثر جوزپه وردی آهنگساز ایتالیایی (۱۸۱۳-۱۹۰۱) است [م.]

به گروه کر برگشت و صدایی از او درآمد که به نظر می رسید مستقیماً از لاسکادا بیرون آمده است. وقتی مردم این صدا را شنیدند، گفتند اگر به تمرین خود ادامه ندهد، مرتکب جنایت شده است.

آنها در روستا اینگونه رفتار می کردند؛ اگر شخصی نامطبوع و نازیبا بود، می گذاشتند تا از گرسنگی بمیرد. اما اگر کسی را دوست می داشتند، پول روی هم می گذاشتند تا درس موسیقی اش ادامه پیدا کند. در این مورد، آنها به قدر کافی برای فرستادن رادامیس به شهر پول جمع کردند. پول آنقدر نبود که مثل یک آقا در شهر زندگی کند؛ که کسی هم این انتظار را نداشت؛ بلکه آن قدر بود که هزینه های درس آوازش را تامین کند. و رادامیس برای تامین بقیه هزینه هایش مجبور بود که چوب اره کند، بسته های پستی را جابجا نماید و کارهایی از این دست انجام دهد. بادیل هر از چند گاهی برای دیدن او می رفت و خبرها را می آورد «وضعش خیلی بد نیست، دارد پیشرفت می کند.»

سپس جنگ شروع شد و رادامیس از یادها رفت. یک روز، وقتی که خیلی از این ماجراها گذشته بود، سر و کله رادامیس در روستا پیدا شد؛ پیونه بخشدار بود، و وقتی دن کامیلو به او گفت که تحصیل موسیقی رادامیس باید ادامه پیدا کند، برای برگرداندن او به شهر پول جمع کرد. یکی دو سال بعد، رادامیس دوباره پیدایش شد.

او گفت: «آنها اجازه دادند که در آیدا آواز بخوانم.»

اوضاع به خاطر مسایل سیاسی در روستا متشنج بود و خشونت در هوا موج می زد، اما به خاطر این خبر کینه ها کنار گذاشته شد. پیونه نشستی را در بخشدار برپا کرد، و دن کامیلو نیز در آن شرکت جست. اولین سوالی که مطرح شد درباره تامین هزینه ها بود.

پیونه اعلام کرد: «آبروی روستا در خطر است. رادامیس پس از آن اجرای بزرگ در شهر نباید شبیه آدمهای فقیر به نظر برسد.» و هیات تصدیق کرد. پیونه گفت: «هر کس بتواند از مردمی که دارند، پول بگیرد، من حمایت عامه مردم را تضمین می کنم.»

دن کامیلو این اشاره مودبانه را دریافت و پاسخ داد: «شاید کسی بتواند.»

رادامیس لیست مفصلی از خواسته هایی که به نظرش کاملاً راضی کننده بود، را ارائه داد. پیونه با غرور گفت: «اینجا حرفی از رشوه یا الطاف خاص زده نمی شود، تردیدی نیست که پیروزی پرولتاریاست.»

^۴ - معروفترین مدرسه موسیقی در ایتالیا [م.]

دن کامیلو به سوی رادامیس رو کرد و از او پرسید: «نام هنری تو چیست؟»

پیونه فریاد زد: «نام هنری اش؟ معلوم است، نام خودش! نکند می خواهی نام تو را بگذارد؟»

دن کامیلو خشمش را کنترل کرد، «رادامیس نیفا نامی نیست که بتوانی در یک برنامه اپرا بگنجانیش. نام مفلوکی است چون مردم را به خنده می اندازد.»

پدر رادامیس وارد بحث شد، «اسم من هرنانی نیفاست، و من شصت و پنج سال بدون اینکه کسی بخندد آن را داشته ام!»

دن کامیلو پاسخ داد: «خیلی هم خوب است، اما تو قفل سازی نه خواننده تنور.^۵ این حوالی کسی اهمیت نمی دهد، اما در دنیای تئاتر، قضیه فرق می کند. تو به یک نام احتیاج داری که خوش آهنگ و محبوب باشد.»

پیونه گفت: «چقدر احمقانه! حماقت بورژوازی!»

دن کامیلو نگاه سختی به او کرد. «اگر نام جوزپه وردی، رادامیس نیفا بود، فکر می کنی به عنوان یک آهنگساز معروف می شد؟»

پیونه برای فکر کردن تعلل کرد و دن کامیلو مثال دیگری برای او آورد، «اگر نام جوزف استالین از بد حادثه، اورپیدوس برگنوجینی بود، آیا همین تاثیر را در تاریخ می گذاشت؟»

پیونه با لکنت گفت: «چه فکری! فکر کن نام استالین برگنوجینی باشد! غیر ممکن است!»

هیات تا پاسی از شب شور کردند و در نهایت به اتفاق آرا نام فرانکو سانتالبا را انتخاب نمودند. همگی گفتند: «دنیای خنده داری است!»

رادامیس شانه بالا انداخت و گفت: «هر تصمیمی که بگیرید، کاملاً با آن موافقم.»

* * *

روز بزرگ فرا رسید، و اعضای هیات در میدان روستا برای خواندن آگهی اپرا در روزنامه که همان موقع از شهر رسیده بود، جمع شدند. عکس رادامیس در آن بود، و در زیر آن نوشته شده بود "فرانکو سانتالبا، تنور". آنها نتوانستند در مقابل وسوسه شنیدن اپرا مقاومت کنند.

^۵ - یکی از قسمت های صدایی (از بم به زیر: باس - تنور - آلتو - سوپرانو)

پیونه گفت: «در کامیون برای همه ما جا هست. بهتر است برای اینکه صندلی گیرمان بیاید، زودتر برویم. ساعت چهار، همینجا در میدان همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.»

یکی از مردان گفت: «یکی باید کشیش را خبر کند. او نمی تواند بیاید، اما بهتر است خبر داشته باشد.»
پیونه گفت: «از کشیش خوشم نمی آید.»

اما همگی با هم به خانه کشیش رفتند.

دن کامیلو با ناراحتی گفت: «شما می دانید که من نمی توانم بروم. یک کشیش بهتر است به اپرا نرود، مخصوصا در شب افتتاحیه. شما همه چیز را برایم تعریف کنید.»

وقتی هیات رفت، دن کامیلو رفت تا غمش را با مسیح بر بالای محراب بازگو کند. با آهی گفت: «از اینکه نمی توانم بروم اندوهناکم. رادامیس برای همه ما مثل پسرمان است؛ اما مسلما وظیفه مهم تر است. جای من اینجاست، و در میان هرزه درایی دنیوی یک تئاتر ...»

«دن کامیلو کاملا درست است؛ این یکی از آن ایثارهای بی اهمیتی است که باید با روی گشاده بپذیری.»
دن کامیلو گفت: «بله، مسلما در نظر خدا و عامه ایثار کوچکی است، اما برای کسی که متحمل می شود، بزرگ است. مسلما هر چه ایثار بزرگتر باشد، باید با گشاده رویی بیشتری آن را پذیرا شد؛ غرغر کردن فقط ارزش ایثار را از بین می برد. در واقع، اگر ایثاری موجب گله گذاری شود دیگر ایثار به حساب نمی آید.»

مسیح پاسخ داد: «طبیعتا»

دن کامیلو در کلیسا بالا و پایین رفت، در مقابل محراب توقف کرد و توضیح داد: «من صدای این پسر را پرورش دادم. قدش تا سر زانوهایم بود و نمی توانست آواز بخواند؛ مثل یک زنجیر زنگ زده جیغ می زد. حالا در آیدا آواز می خواند، رادامیس در آیدا! و من نمی توانم صدایش را بشنوم. قطعا ایثار عظیمی است ولی من آنرا با گشاده رویی بسیار تحمل می کنم.»

مسیح با لبخندی زمزمه کرد: «حتما این کار را می کنی.»

* * *

پیپونه و دار و دسته اش در ردیف جلو سالن نشستند و به اطراف نگاه کردند. برای تهیه بلیط ورودی به سالن پول کافی نداشتند و هر کس مجبور شد برای بدست آوردن یک صندلی تا جای ممکن دعوا کند. وقتی قرار باشد آیدا به اجرا درآید، سالن شبیه دیوانه خانه خواهد شد. در هر حال، آن روز عصر، در آخرین لحظه مردی قوی هیکل، که کت سبزی به تن داشت، به زور راه خود را از میان جمعیت گشود و درست پشت پیپونه رسید، پیپونه گویی که او را شناخت، چون روی نیمکت به زور جا باز کرد و جایی برای او خالی کرد. پیپونه زیر لبی گفت: «بدببیری است اگر رادامیس دل خالی کند. این جمعیت رحم ندارند.» مرد قوی هیکل با کت سبز گفت: «بیا امیدوار باشیم.»

پیپونه با هیجان گفت: «اگر صدای هیس از کسی دربیاید، می کشمش» و مرد کت سبز به او گفت که خویشتندار باشد.

اما آنها به قدری خوب بودند که سوت نزدند و تنها به نیشخند زدن کفایت کردند. هر چه پایان پرده اول بازی نزدیک می شد اوضاع بدتر و بدتر می گشت. رنگ روی رادامیس بنفش شده بود و خارج می خواند. تمام سالن آنچنان عربده بلندی کشیدند که برای به لرزه انداختن پرده ها کفایت کرد. پیپونه دندان هایش را به هم فشرد، و مردان تنومند اطرافش منتظر بودند تا کسی کشته شود. اما مرد تنومند سبز پوش پس گردن او را گرفت و کشان کشان از سالن بیرون برد. آنها در هوای تازه پرسه زدند، و وقتی عربده دیگری را شنیدند دریافتند که رادامیس باز هم نت دیگری را به خطا خوانده است. سپس مارش فتح سبب شد که مستمعین آرام بگیرند. کمی قبل از شروع پرده سوم، مرد تنومند به پیپونه گفت: «بیا برویم»

مراقب ها نمی خواستند آنها را به پشت صحنه راه بدهند، اما در مقابل دو لات که به اندازه یک واحد زرهی زور داشتند، کاری از پیش نبردند. آنها رادامیس را در پشت صحنه یافتند که با وحشت به انتظار هو شدن از پایین صحنه برای سومین و آخرین بار بود. وقتی دو مرد را دید، فکش از تعجب باز ماند. مرد سبز پوش به پشت سر او رفت و آنچنان لگد قدرتمندی به او زد که برای شلیک یک موشک کفایت می کرد. رادامیس عملا تا وسط صحنه پرواز کرد، اما وقتی به آنجا رسید کاملا متحول شده بود. وقتی به آواز بزرگ تکنفره "بی آبرو شدم" رسید، تئاتر تقریبا زیر لهله و تشویق در حال فرو ریختن بود. مرد تنومند فاتحانه به پیپونه که مضطرب بود گفت: «باید تا اعماق یک خواننده را شناخت.»

پیپونه خواست جواب بدهد: «بله، دن ...» اما یک نگاه از سوی مرد تنومند کافی بود که جمله اش را ناتمام بگذارد.



اجناس آمریکایی

نماینده حزب از آن دسته اخمو و کم حرفی بود که به نظر می رسید فقط برای این ساخته شده که یک دستمال سرخ دور گردنش ببندد و مسلسل دستی به دوشش بیآویزد. علت بازدید او از روستا، تهییج و فعال سازی شاخه محلی حزب بود. او برای روسای هسته ها یک سخنرانی بسیار طولانی ایراد کرد؛ وقتی این مرتیکه های بداخم کم حرف شروع به صحبت در مورد سیاست می کنند، به اندازه آدولف هیتلر در آخرهای کارش روده درازند. او سه روز آنجا ماند، و در صبح روز سوم، وقتی کار وضع آخرین خط مشی های حزبی را به اتمام رساند، به پیپونه گفت: «در روز شنبه نشستی با انجمن روستا ترتیب بده و به آنها اعلام کن که از مقام خود به عنوان بخشدار استعفا می دهی.»

پیپونه من من کنان گفت: «کار اشتباهی انجام داده ام؟»

«نه رفیق؛ کارت به قدری خوب بوده که داری ارتقا می گیری. تواز سوی جبهه خلق برای مجلس کاندید می شوی.»

«من برای مجلس کاندید می شوم؟»

«بله، همین را گفتم.»

«اما من که سواد ندارم ...»

«تو اطاعت کردن بلدی رفیق، نیستی؟ تمام نمایندگان مجلس باید یاد داشته باشند که چطور از دستورات حزب اطاعت کنند، و تو مطمئنا رای می آوری. تو در تمام این ایالت به خاطر سبکی که این اطراف را می گردانی و کارها را انجام می دهی، شناخته شده ای.»

پیونه دستانش را بالا آورد، «اما روستای خودم چی؟»

«برای تو یک اجتماع بیشتر از کمونیسیم اهمیت دارد؟»

پیونه سرش را به زیر انداخت.

«قطعا تو باید یک سری سخنرانی انتخاباتی داشته باشی؛ نگران نباش، ما آنها را به تو می رسانیم. فقط کافی است آنها را به خاطر بسپاری.»

در همان زمان که نماینده حزب در حال دادن آخرین دستورات در مورد هدایت مبارزات انتخاباتی اش به پیونه بود، اسمیلزو نفس نفس زنان خود را بدون اتاق انداخت.

او فریاد زد: «اجناس آمریکایی اینجایند. منظورم خواربار است. یک سری آگهی هم نصب شده که به همه اعلام کرده نیازمندان می توانند به خانه کشیش بروند و درخواست بسته های اعانه، اسپاگتی، قوطی شیر، کمپوت، کره و شکر کنند. آگهی ها در میان مردم شوری به پا کرده اند.»

نماینده از او پرسید: «دقیقا نوشته متن اعلامیه چیست؟»

«به نام رافت پدرانه ذات مقدسش ... و ... و ... بسته ایی که همه نیازمند براساس درخواست کشیش ناحیه، دن کامیلو، استحقاق دریافت آن را دارند و ... و ...»

«گفتی همه نیازمندان؟»

«بله همه آنها، بدون هیچ تفاوتی.»

پیونه مشتهایش را گره کرد. گفت: «می دانستم که این ابلیس در تدارک برنامه ای است. او با بیچارگی انسان بازی کرده است، ترسوهای کثافت. باید کاری در این باره انجام دهیم.»

نماینده به او دستور داد: «بله رفیق، کاری بکن! نشستی میان رهبران هسته ها را ترتیب بده.» پس از این که رهبران به دعوت پیونه لبیک گفتند، وی آنها را از آخرین اقدام مرتجعین آگاه ساخت. «ظرف یک ساعت و نیم دیگر به رفقا اعلام کنید که اگر کسی از ایشان حتی یک تکه از این کمک ها را بپذیرد،

خودم شخصا خفه اش خواهم کرد. اسمیلزو، در خانه کشیش نگهبانی بده، دائما چشمانت را خوب باز کن و نام آنهایی که برای گرفتن بسته ها می آیند را بنویس.»

نماینده کاملا تایید کرد و گفت: «خوب گفتم، چنین موردی به اقدامات قاطع احتیاج دارد.»

* * *

در سراسر روز، مردم در مقابل خانه کشیش صف بسته بودند. کشیش شادمان بود، چون بسته ها فراوان و پر و پیمان بودند و مردم از گرفتن شان خوشحال می شدند.

او در حالی که می خندید، می گفت: «بگوئید ببینم این حزب به اصطلاح خلقی چیز بهتری به شما می دهد.»

همه جواب می دادند: «هیچی جز حرف های دهن پر کن به ما نمی دهند.» برخی از سرخ ها که خیلی محتاج بودند، پیدایشان نشده بود، و این امر عیش کشیش را منقص کرده بود چون سخنرانی غرایبی را برایشان تدارک دیده بود. "شما مستحق این ها نیستید، چون استالین را دارید که از شما مراقبت کند. اما به هر حال، بیا رفیق، بسته ای بردار، اقبال به تو رو کرده است!"

«سرورم، حواست هست، در این باره چه نظری داری؟»

«می بینم، دن کامیلو، و باید تصدیق کنم که تحت تاثیر قرار گرفتیم. این مردم به اندازه بقیه فقیر هستند، اما وفاداری به حزب را بر گرسنگی ترجیح دادند. و دن کامیلو این فرصت را از دست داد، که یک سری کنایه های نیش دار بارشان کند.» دن کامیلو سرش را پایین انداخت.

«صدقه دادن در مسیحیت این نیست که خرده نان های سفره ات را به فقرا بدهی؛ به این معناست که آنچه خودت نیز به آن نیازمندی را با آنها تقسیم کنی. صدقه مسیحی یعنی آن زمانی که سنت مارتین ردایش را با سائلی تقسیم کرد. حتی وقتی آخرین تکه نان خشک شده خود را با گدایی تقسیم می کنی، نباید طوری رفتار کنی که انگار استخوان پیش سگ می اندازی. تو باید فروتن باشی و از او سپاسگزاری کنی که اجازه داده تا در بخشی از گرسنگیش با او شریک شوی. تو امروز نقش نودوستی را بر عهده داری که خرده نان هایی که تقسیم می کنی از سفره کس دیگری است، نه مال خودت. تو سزاوار آن نیستی، و تازه به جای آنکه فروتن باشی، افکار تیره و مهلکی داری.»

دن کامیلو سری تکان داد و زمزمه کرد: «سرورم، فقط تعدادی از این سرخ های فقیر را به سوی من بفرست. هیچ چیز نمی گویم. حتی به یاد هم نخواهم آورد که قبلا چیزی گفته ام. تو باید پیش از آنکه من چیزی بگویم، راه درست را به من نشان می دادی.»

او به درون خانه برگشت و منتظر ماند. پس از یک ساعت در و پنجره ورودی را بست. پس از گذشت یک ساعت دیگر، صدای در را شنید. برای باز کردن آن شتافت، استرازیامی، یکی از وفادارترین هواداران پیونه، مثل همیشه اخمو و ناراحت آنجا ایستاده بود. او برای لحظه ای خاموش مقابل در ورودی ایستاد و سپس گفت:

«من نظر خوبی نسبت به تو و دوستانت ندارم، و به هر کس که دلم بخواهد رای می دهم. پس بعدا نگو که سرت کلاه گذاشته ام.»

دن کامیلو به دشواری با حرکت سر تایید کرد، یکی از بسته های باقیمانده را از قفسه برداشت و به دست او داد. استرازیامی بسته را زیر کتتش پنهان کرد. او با پوزخندی گفت: «حقیقت را بگو پدر، تو حتما از این صحنه که رفیق استرازیامی دزدانه برای گرفتن بسته اعانه آمریکایی آماده، جک خوبی خواهی ساخت!»

تنها چیزی که دن کامیلو در جواب گفت این بود که «از راه باغ خارج شو.» و سیگارش را روشن کرد.

* * *

پیونه و نماینده حزب مشغول شام خوردن بودند که اسمیلزو برای گزارش دادن وارد شد.

«ساعت هشت و ربع است و کشیش رفته بخوابد»

پیونه پرسید: «و همه چیز سر جایش است؟»

اسمیلزو با تعلل گفت: «بله، همه چیز.»

نماینده با تندگی گفت: «حرف بزن رفیق، همه داستان را برای ما تعریف کن.»

«خوب، در تمام طول روز فقط مردم عادی آمدند و من اسمهایشان را ثبت کردم. اما یک ربع ساعت قبل، کسی با تاخیر به درون خانه کشیش رفت، هوا به قدری تاریک بود که نتوانستم بفهمم کیست.»

پیونه مشتهایش را گره کرد و گفت: «اسمیلزو، حرف بزن! چه کسی بود؟»

«به نظرم شبیه یکی از افراد خودمان بود.»

«کدام یکی؟»

«شبیه استرازیامی بود، اما نمی توانم قسم بخورم.»

آنها شام را در سکوت خوردند، و سپس نماینده برخاست و گفت: «برویم تحقیق کنیم. نباید اجازه داد که چیزهایی از این دست خیلی ادامه پیدا کنند.»

* * *

پسر کوچک استرازیامی رنگ پریده و لاغر، با چشمانی بزرگ بود و موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود. برخلاف هم سن و سالانش خیلی نگاه می کرد و کم حرف می زد. اکنون او در آشپزخانه پشت میز نشسته بود و با چشمانی باز به پدرش خیره شده بود، که با ناراحتی سعی می کرد درب قوطی کمپوتی را باز کند.

مادرش گفت: «این هم از دسر، اول اسپاگتی و قوطی شیرت را بخور.»

او کاسه ای سر میز آورد و محتویات قوطی را در آن خالی کرد، و استرازیامی رفت و کنار دیوار، مابین آتشدان و گنجه ظرف ها نشست. از جایی که نشسته بود با شگفتی به پسرش خیره شده بود، که چشمهایش با سرگستگی بهت آلودی از دست مادرش به شیشه کمپوت و سپس قوطی شیر روی میز نگاه می کرد.

زن به استرازیامی گفت: «شام نمی خوری؟»

او زیر لب گفت: «چیزی نمی خورم.»

زن در مقابل پسرک پشت میز نشست و داشت بشقابش را از اسپاگتی پر می کرد که پیونه و نماینده حزب وارد شدند. نماینده حزب به اسپاگتی نگاهی انداخت و برچسب روی آن و قوطی شیر و شیشه کمپوت را بررسی کرد. او با تندی به استرازیامی، که به سختی روی دو پایش ایستاده بود، گفت: «این اجناس را از کجا گرفتی؟»

آنها بیهوده به انتظار جواب بودند، سپس او چهار گوشه رومیزی را گرفت و آنرا برداشت و از پنجره بیرون انداخت. پسر بچه از ترس به لرزه افتاد و دو دستش را روی دهان گذاشت و با وحشت به نماینده خیره شد. زن به دیوار چسبید و استرازیامی در میانه اتاق با دستهایی آویزان، مانند یک تکه سنگ ایستاد.

نماینده پنجره را بست، به سوی استرازیامی رفت و یک سیلی به صورت او نواخت. یک باریکه خون از کنار لب استرازیامی بیرون زد اما حرکتی نکرد. نماینده به سوی در براه افتاد و سپس برگشت و گفت: «رفیق، این کمونیسم است. اگر از آن خوشش نمی آید، ولش کن.»

این حرف بر پیپونه، که در گوشه اتاق فرو رفته بود و همه چیز به نظرش خوابی می آمد، گران آمد. آنها در سکوت و تاریکی در روستا براه افتادند، و پیپونه راه را تا خانه را به سختی تحمل کرد. در مقابل مهمانخانه نماینده دست او را در دست گرفت، و گفت: «من فردا پنج صبح اینجا را ترک خواهم کرد. همه چیز را درست فهمیدی، مگر نه؟ تو شبیه استعفا می دهی و اسمیلزو را به جای خود منصوب می کنی. اولین سخنرانیت را در کاستلینو انجام خواهی داد و فردا متن اصلی سخنرانی به دستت خواهد رسید. می توانی موضوعات مربوط به وضعیت محلی را در قسمتهای سفید آن بگنجانی. شب بخیر رفیق.»

«شب بخیر.»

پیپونه مستقیماً سراغ اسمیلزو رفت. با خود گفت: «لهش می کنم.» اما به در که رسید درنگ کرد و بازگشت. کمی بعد او خود را مقابل در خانه کشیش یافت، اما آنجا هم درنگ نکرد.

"رفیق، این کمونیسم است. اگر از آن خوشش نمی آید، ولش کن." حرف نماینده در ذهنش نقش بسته بود. در خانه پسرش را دید که در تختخوابش بیدار بود و با لبخند دو دستش را به سوی او دراز کرده بود. پیپونه با خشونت گفت: «برو بخواب.» با آنچنان صدای تند و تهدید آمیزی سخن گفت که هیچ کس، حتی خودش، شک نداشت که او در فکر دو چشم دریده پسر استرازیامی است.

در اتاق مهمانخانه، ذهن نماینده حزب کاملاً خالی بود. او، در حالیکه از خود و کمونیسمش راضی بود، به سرعت به خواب رفت. اما هنوز اخمی روی صورتش باقی مانده بود، چون کمونیست ها حتی وقتی می خوابند هم در حال انجام وظیفه اند.



پای وجدان به میان می آید

پیونه برای مدتی بود که چکش را روی سندان می کوبید، اما هر چقدر هم که محکمتر ضربه می زد نمی توانست غذایی که می کشید را فراموش کند. زیر لب با خود غرید: «احمق! نزدیک بود افتضاح بیآورد!» دفعته سر بالا کرد و احمق را دید که در مقابلش ایستاده است.

استرازیامی با اندوه گفت: «شما پسر مرا ترساندید، او تمام شب را بیدار بود و حالا از شدت تب در رختخواب افتاده است.»

پیونه گفت: «تقصیر خودت بود» و به چکش زدن ادامه داد.

«تقصیر من است که فقیرم؟»

«به تو دستور داده بودند و دستورات حزبی باید بی چون و چرا اطاعت شوند.»

«کودک گرسنه به حزب ارجحیت دارد.»

«نه، حزب به هر چیز ارجحیت دارد.»

استرازیامی چیزی از جیبش بیرون آورد و روی سندان گذاشت. «کارت عضویت را تحویل می دهم. این کارت دیگر نشانه عضویت در حزب نیست؛ فقط نشان می دهد که من تحت مراقبت شدید هستم.»

«استرازیامی، از طرز صحبت کردنت خوشم نمی آید.»

«هر جور دلم بخواهد صحبت می کنم. من با به خطر انداختن جانم آزادی ام را به چنگ آوردم، و حالا نمی خواهم به این راحتی ها از دستش بدهم.»

پیونه چکش را به کناری نهاد و با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد. استرازیامی یکی از افراد قدیمی دسته بود؛ آنها دوش به دوش هم جنگیده، و در گرسنگی و بیم و امید همراه هم بودند. پیونه گفت: «تو به آرمان خیانت می کنی.»

«مگر آرمان آزادی نبود؟ اگر از آزادی دست بکشم، به آرمان خیانت کرده ام.»

«ما تو را بیرون خواهیم انداخت، می دانی. تو نمی توانی استعفا بدهی. اگر کارت را تحویل بدهی، اخراج خواهی شد.»

«می دانم، هر کس بیش از حد زیرآبی برود، سه ماه قبل تر از آن، از حزب اخراج می شود. به این فکر کن که ما هرگز مجبور نبودیم مردم را ریاکار خطاب کنیم! بدرود پیونه. من تو را هنوز دوست خود می دانم اما از اینکه مرا دشمن خود خواهی دانست، متاسفم.»

پیونه رفتن استرازیامی را نظاره کرد. پس از آن به خود آمد، چکش را با ناسزایی بلند به گوشه ای پرتاب کرد و رفت که در باغ پشت کارگاه بنشیند. او نمی توانست ببیند که استرازیامی از حزب اخراج شود. سرانجام سراپا ایستاد. تصمیمش را گرفته بود، «همه اش تقصیر آن کشیش لعنتی است. این بار به حسابش می رسم.»

"کشیش لعنتی" در خانه خود، بین کاغذ باطله ها بدنبال چیزی می گشت که، پیونه وارد شد. او با عصبانیت گفت: «امیدوارم که حالا راضی شده باشی! عاقبت توانستی به یکی از افراد ما آسیب بزنی.»

دن کامیلو با کنجکاو به او نگاه انداخت و پرسید: «انتخابات روی مغزت اثر گذاشته؟»

«به خودت افتخار می کنی، مگر نه؟ نام نیک مردی را تباه کردی، آن هم در حالی که نظام اجتماعی تان چیزی به جز دردسر برای او به ارمغان نیاورده است.»

«رفیق بخشدار، من هنوز متوجه منظورت نشدم.»

«وقتی به تو بگویم که اگر استرازیامی از حزب اخراج شود، تو مقصری کاملا خواهی فهمید. تو از فقیر بودن او سوءاستفاده کردی و او را اغوا کردی تا یکی از آن بسته های خواروبار آمریکایی آشغال را بگیرد. نماینده حزمان هم خبردار شد و مچ او را، در حین ارتکاب جرم، در خانه اش گرفت. او غذاها را از پنجره بیرون انداخت و به صورت استرازیامی سیلی زد.»

مشخص بود که پیونه به شدت هیجان زده شده است، کشیش گفت: «آرام بگیر پیونه.»

«نه بابا! خودت آرام بگیر! اگر تو هم پسر استرازیامی را وقتی عملا غذا از توی بشقابش برداشته شد و نظاره گر سیلی خوردن پدرش بود را می دیدی، آرام نمی گرفتی. همینطور است، اگر حتی ذره ای احساس داشتی.»

رنگ دن کامیلو برگشت و از جای خود بلند شد. او از پیونه خواست که دوباره بگوید که نماینده حزب دقیقا چه کرد. سپس دن کامیلو با تهدید انگشتش را به سوی پیونه نشانه رفت و فریاد زد: «تو شیادی!» «شیاد خود تویی که می خواستی از گرسنگی مردم فقیر سوءاستفاده کنی تا به هر که خواستی رأی بدهند.»

دن کامیلو یک سیخ بخاری که در کنار آتشدان تکیه داده شده بود، را برداشت. فریاد زد: «اگر یک کلمه دیگر بگویی، قیمه قیمه ات خواهم کرد. من با گرسنگی هیچ کسی بازی نمی کنم. من بسته های خوارباری داشتم که باید تقسیم می کرد و آنها را هم از هیچ کس مضایقه نکردم. من فقط حواسم به گرسنگی مردم است، نه رأیشان. تو شیادی! که به هیچ کس چیزی به جز کاغذهای چاپی که پر از دروغ است چیزی نداده ای، تو اجازه ندادی که کسی چیز دیگری داشته باشد. وقتی هم کسی چیزی به مردم بدهد، سر و کله ات پیدا می شود و متهمش می کنی به اینکه خواسته رأی بخرد؛ اگر یکی از مردانت هم چیزی بگیرد، برجسب خیانت به خلق به او می زنی. می گویم که خائن خود تویی، چون چیزی که کس دیگر بخشیده بود را دزدیده ای. حالا من سیاسی کاری درمی آورم، من؟ تبلیغات می کنی؟ بچه استرازیامی و بچه های دیگر رفقای فقیرت، حتی نمی دانستند که این خواربار از آمریکا آمده است. این بچه ها حتی نمی دانند که چنین جایی هم وجود دارد. تنها چیزی که آنها می دانند این است که تو غذایی که به آن احتیاج داشتند را با نامردی از چنگشان درآوردی. اگر مردی ببیند که بچه اش گرسنه است، شما می گوید که باید تکه نانی خشک بدزد اما از آمریکا چیزی قبول نکنند. فقط به این خاطر که وجهه شوروی خراب می شود! اما بگو ببینم، بچه استرازیامی اصلا شوروی و آمریکا را می شناسد؟ او فقط می خواست اولین وعده غذای حسابی، که در این مدت به چشم دیده بود را ببلعد، که شما آن را از دهنش قاپدید. من می گویم که تو شیادی.»

«من نه چیزی گفتم و نه کاری انجام دادم.»

«تو گذاشتی آن مرد اینکار را انجام دهد. و حتی وقتی کار بدتری هم انجام داد تو هیچ غلطی نکردی، وقتی که به صورت یک پدر جلو چشم پسرش سیلی زد. یک بچه کاملا به پدرش اعتماد دارد؛ او فکر می

کند که پدرش توانای مطلق و شکست ناپذیر است. و تو اجازه دادی تا آن نماینده دورو، تنها چیز باارزش پسر بیچاره استرازیامی را نابود کند. دوست داری من امروز عصر به خانه ات بیایم و جلو چشم پسر تو را زیر مشت و لگد بگیرم؟»

پیونه شانه بالا انداخت و گفت: «بهتر است این فکر را از سرت بیرون کنی.»

دن کامیلو که از خشم کبود شده بود، فریاد زد: «باشد! از سرم بیرون می کنم، بسیار خوب.» او دو سر سیخ بخاری را به دست گرفت، دندان هایش را به فشرد و با غرشی همچون شیر آنرا خم کرد.

او فریاد زد: «من می توانم بدور تو و رفیقت استالین به همین خوبی طنابی ببندازم، و بعد از اینکه هر دو تن را به بند آوردم، جفتتان را خفت کنم.»

پیونه با آشفته‌گی بسیار به دن کامیلو نگاه کرد و هیچ نگفت. سپس دن کامیلو گنجه را باز کرد و بسته ای خواربار از آن درآورد و بدست پیونه داد.

«اگر یک احمق تمام عیار نیستی، این را برای او ببر. این از آمریکا، یا انگلیس یا حتی پرتغال، به قصد خریدن رأی نیامده، این از سوی خداوند بخشنده است که برای فرمانروایی بر جهان نیاز به رأی هیچ کسی ندارد. اگر می خواهی، می توانی دنبال بقیه بسته ها هم بیایی و خودت آنها را تقسیم کنی.»

پیونه بسته را زیر کتتش پنهان کرد و زیر لب گفت: «باشد، اسمیلزو را با کامیون دنبال می فرستم دنبال بقیه اش.» وقتی به در رسید، برگشت، بسته را روی صندلی گذاشت و سیخ بخاری را برداشت و تلاش کرد تا آن را صاف کند.

دن کامیلو از گوشه چشم نگاهی به او نداشت و گفت: «اگر بتوانی اینکار را کنی، من به جبهه خلق رأی می دهم.»

پیونه از شدت زور زدن به سرخی یک گوجه فرنگی شد. میله به شکل اصلی اش برنگشت و پیونه آن را روی زمین پرت کرد. گفت: «ما برای بردن به رأی تو نیازی نداریم.» و بسته را برداشت و از در بیرون رفت.

استرازیامی در مقابل آتش نشسته بود و روزنامه می خواند و پسرش در کنار او قوز کرده بود. پیونه وارد شد، بسته را روی میز گذاشت و آن را باز کرد.

او رو به پسر بچه کرد و گفت: «این برای توست، خداوند قادر مستقیماً فرستاده.» سپس چیزی را بدست استرازیامی داد و اضافه کرد: «و این هم متعلق به توست، تو آن را روی سندان من جا گذاشتی.»

استرازیامی کارت عضویتش را برداشت و آن را در کیفش گذاشت. پرسید: «این هم از طرف خدای قادرآمده است؟»

پیونه زیر لبی گفت: «ما هر چه داریم، بد و خوب، از طرف خداوند قادر است. تو حتی نمی توانی بگویی بهره هر کس چیست. این دفعه بخت با ما یار بود.»

پسر بچه بالا و پایین می پرید و از فراوانی چیزهای خوبی که روی میز پخش و پلا شده بودند، ذوق می کرد. پیونه با ملایمت گفت: «نگران نباش، کسی نمی خواهد آنها را از تو بگیرد.»

اسمیلزو عصر با کامیون آمد و به دن کامیلو گفت: «رییس مرا فرستاده تا یک سری جنس را ببرم.» و در همان حال به بسته ها اشاره کرد که به انتظار وی در سالن روی هم تلنبار شده بودند. وقتی اسمیلزو برای بردن آخرین بسته آمد، دن کامیلو بدنبال وی، که بیرون از سالن زیر فشار بارش تلو تلو می خورد، آمد و چنان لگد محکمی به او زد، که او و بارش روی کامیون فرود آمدند. دن کامیلو به او گفت: «زیر لیست اسمهایی که به نماینده حزب دادی، این را هم بنویس.»

اسمیلزو در حالی که خودش را جمع و جور می کرد، گفت: «روز انتخابات با تو تسویه می کنیم. اسم تو اول یکی از لیست های دیگر ماست.»

«کار بیشتری برایت از دستم برمی آید؟»

«نه. اما هنوز نمی فهمم، پیونه و استرازیامی هم قبلاً همین بلا را سرم آوردند. همه اینها فقط به این خاطر است که من دستور را اجرا کردم.»

دن کامیلو به او تذکر داد: «دستورات اشتباه نباید اجرا شوند.»

اسمیلزو با آهی پرسید: «بسیار خوب. اما چه کسی از پیش می داند که آنها اشتباه هستند؟»



نبرد تمام عیار

چیزی در فکر دن کامیلو بود که او را راحت نمی گذاشت. همه اینها از روزی شروع شد که او "جنازه زنده" مرد جوانی را ملاقات کرد که ظاهرا در طی نبردهای جنبش مقاومت همراه پیپونه و مردانش در کوهستان، مرده بود؛ خود دن کامیلو مراسم تشییع را به جای آورده و تابوت را تا گورستان همراهی کرده بود. حالا زمانی که جنگ تمام شده بود، دن کامیلو، در شهر، چشمش به همان مرد جوان افتاد که زنده و سر حال بود.

اما جسدی که راه می رفت دن کامیلو را آزار نمی داد، چرا که کشف کرد که تابوت حاوی جسد نبوده بلکه مجموعه ای از غنایمی که از آلمانی ها بدست آمده بود، در آن قرار داشته است. همچنین می دانست که پیپونه و مردانش از این اموال برای تامین هزینه کوشک عمومی استفاده کرده اند، و خود او هم بواسطه مصادف شدن با این اطلاعات ارزشمند - که همان جسد سرپا بود - توانست پیپونه و همراهانش را قانع کند که سهمی منصفانه به جهت احداث مرکز تفریحی برای کودکان روستا بپردازند.

کارها بدین گونه به انجام رسیدند؛ کوشک عمومی ساخته شد و مرکز تفریحی هم صاحب تابی شد که باعث شادی بچه ها بود؛ خصوصا پسر پیپونه که ساعت ها روی آن بازی می کرد و مانند جوجه ای که تازه پرو بال درآورده، روی آن از خوشحالی جیغ می کشید. اما سوالی که او را آزار می داد آن بود که مردان پیپونه چگونه بدون اینکه توجه کسی را به خود جلب کند، تابوت حاوی غنایم را از گورستان قاچاقی بیرون برده اند. تمام مردگان دهستان در این گورستان خاک می شدند و به همین علت به اندازه کافی بزرگ بود. گورستان در بیرون روستا قرار گرفته بود، و همانطور که مرسوم بود روی زمینی مسطح بنا شده بود؛

چهار دیوار بدور آن کشیده شده بود و در ورودی در یکی از این دیوارها قرار داشت. دیوارها از سمت بیرون، صاف و با روکشی ساده بودند، در حالیکه در سمت داخل طاقی را بر فراز ردیف مقبره ها تشکیل می دادند.

دن کامیلو برای حل این معما نقش نات پینکرتون^۶ را بر عهده گرفت و برای بررسی به گورستان رفت. در نیمه راه طاق دست چپ، در ردیف دوم، او مقبره ای که بر تابلو مرمرین آن نام جعلی جنازه ای مجعول حک شده بود، را پیدا کرد. او به مقبره پشت کرد و در چمنزار مسطح مستقیما، تا راهرو اصلی، پیش رفت. در آنجا به سمت در ورودی چرخید و تا رسیدن به آن قدمهایش را شمرد. روز بعد، او بدون جلب توجه در مسیری که، بیرون گورستان، به موازات دیوار سمت چپ قرار داشت، قدم زد و بار دیگر قدمهایش را شمرد، و وقتی به اندازه کافی شمارش کرد، ایستاد و سیگاری گیراند. درختان مو دیوار را کاملا پوشانده بودند، اما هر چشم دقیقی می توانست ببیند که سه پا بالاتر از زمین، در نقطه ای پشت مقبره ای که کشیش روز قبل بررسی کرده بود، روکش دیوار در قسمتی، کمرنگ تر از بقیه آن بود؛ و چشمان دن کامیلو دقیق بود.

«این همان مسیری است که گنج از آن بیرون آمده، و وقتی چیزی بیرون بیاید، چیز دیگری هم می تواند داخل شود؛ نباید فراموش کرد هر سوراخی یک مسیر دو طرفه است.»

او به قدم زدن ادامه داد و در مقابل ژاندارمری با استوار خوش و بش کرد. همان شب استوار یواشکی، در همان نقطه که دن کامیلو متوجه رنگ متفاوت روکش آن شده بود، سوراخی در دیوار قبرستان حفر کرد، و یک مسلسل اتوماتیک، سی و هشت مسلسل دستی و بیست و سه هفت تیر از آنجا بیرون کشیدند، که همگی براق و کاملا روغن خورده بودند و بی هیچ درنگی، هر کله خرابی را برای براه انداختن "گام دوم انقلاب" وسوسه می کردند. اخبار این حادثه جوش و خروشی براه انداخت و حتی پای آن به روزنامه های شهرهای بزرگ هم کشیده شد، اما هیچ کس مدعی تفنگ ها نشد. از آنجایی که دن کامیلو کاملا مراقب بود تا اشاره ای به اتفاقات رخ داده نشود، داستان کم کم به فراموشی سپرده شد.

وقتی استوار ژاندارمری سعی کرد که از دن کامیلو حرف بکشد، به او گفت: «وقتی خداوند چیزی به تو می دهد، برای بیشتر از آن حرص نزن. باید از پیدا کردن تفنگ ها خرسند باشی.»

^۶ - کارآگاه قهرمان فیلمی به کارگردانی ولفگانگ نف با بازی بلا لوگوسی (۱۹۲۰) [م].

«این مرا راضی نمی کند؛ حالا که آنها را پیدا کرده ام، باید مرده ای، که این سلاحها جایش را گرفته اند، را هم پیدا کنم.»

دن کامیلو او را نصیحت کرد: «می فهمم استوار، اما نگران او نیستم. تفنگ ها مهمترند؛ از همه اینها گذشته، آنها می توانند شلیک کنند، در حالیکه هیچ کاری از یک مرده بر نمی آید.»

مسلمنا پیپونه حرفی برای گفتن نداشت، اما خیالش به آسودگی انسانی بود که موشی را بلعیده باشد. او سر بروسکو فریاد زد: «او باید اینکار را کرده باشد، هیچ کس تا وقتی مطمئن نباشد که در یک مقبره مرده ای نیست، آن را سوراخ نمی کند. اما مجبورش می کنم تاوان اینکار را بدهد.»

منظور، مسلمنا دن کامیلو بود که هنوز با احتیاط کامل رفتار می کرد. تنها کاری که انجام داد این بود که بر دیوار کوشک عمومی و کارگاه پیپونه اطلاعیه ای بدین مضمون را چسباند:

پیدا شده

در حوالی قبرستان روستا؛ جسد "گام دوم انقلاب". مدعیان به پلیس مراجعه کنند.

پنج روز بعد، وقتی تمامی اهالی از خواب برخاستند، دیدند که دیوارهای روستا با پوستری زرد رنگ بدین مضمون پوشانده شده است:

گم شده

دویست و هفتاد کیلو اغذیه خشک و خواروبار که از طرف انجمن اعانه محلی به کشیش، دن کامیلو، برای توزیع میان نیازمندان ودیعه داده شده بود. اگر دن کامیلو این اجناس را پیدا کرد، خواهشمندیم آنها را به صاحبان اصلیش مسترد دارد.

امضاء: نیازمندان روستا

مرگ بر دزدان!

دن کامیلو با اوقات تلخی به سوی ژاندارمری شتافت. با فریاد گفت: «همه آنها را لو می دهم. تک تک شان را لو می دهم و متهم می کنم! این بی حرمتی است!»

استوار پرسید: «چه کسی را متهم می کنید؟ اعلامیه با نام نیازمندان روستا امضا شده است.»

«نیازمندان، حتما! اشغال های روستا! پیونه و افرادش این بازی را براه انداخته اند.»

«شاید هم اینطور باشد، اما تا حالا فقط شما شهادت داده اید. بفرمایید شکایت خود را پر کنید تا ما تحقیقات را شروع کنیم.»

دن کامیلو به سمت خانه براه افتاد، اما در میدان، اولین اعلامیه ای که به چشمش خورد را پایین کشید و ریز ریز کرد. مردی از روی دوچرخه سرش فریاد زد: «یالا! پاره اش کن! اما حقیقت برملا خواهد شد!» زنی ژنده پوش و ژولیده هم با فریادی او را همراهی کرد: «لش کشیش را نگاه کنید!»، پوزخندی زد و گفت: «با غذایی که از فقرا دزدیده پروار شده است!»

دن کامیلو راهش را کشید و کمی بعد به ملاقات فیلوتی رفت. از او پرسید: «ارباب فیلوتی، شما هم مثل من، متوجه آنچه پیش آمده شده اید؟»

فیلوتی به آرامی پاسخ داد: «بله، متوجه شده ام. اما شما نباید بگذارید این مساله ناراحتتان کند. مطمئنم که می توانید خودتان را تبرئه کنید. اگر جای شما بودم، رسیدهای تحویل خواربار و نام افرادی که آنها را دریافت کرده اند را طی اعلانی چاپ می کردم.»

«کدام رسیدهها؟ چه خوارباری؟»

«خوارباری که انجمن اعانه محلی داده.»

دن کامیلو فریاد زد: «اما من که چیزی نگرفتم. اصلا نمی دانم چنین انجمنی وجود دارد!»

«خدای بزرگ! مگر چنین چیزی ممکن است؟»

«پس چی که ممکن است؛ حقیقت محض است! من حتی یک تکه هم دریافت نکرده ام!»

«چطور ممکن است؟ باور نکردنی است که کسی چنین داستانی را سر هم کرده باشد. اما وقتی شما اینطور می گوئید، پس حقیقت دارد...»

کمی بعدتر، دن کامیلو نزد ارباب بروگتی رفت که در حال خواندن اعلان از زیر عینک روی دماغش بود.

او سری تکان داد و گفت: «دن کامیلو بد دنیایی است!»

بارچینی پیر، صاحب چاپخانه، در درگاه مغازه اش ایستاده بود. او توضیح داد: «من این را چاپ نکرده ام؛ اگر آنها چنین کاری را برایم می آوردند، به تو خبر می دادم. دن کامیلو، موضوع این خواربار چیست؟ اینها همان اجناسی نبودند که قرار بود اسقف بدهد؟»

در همین لحظه کامیون پیونه، در حالی که اسمیلزو روی رکاب آن ایستاده بود، عبور کرد. او فریاد زد: «اشتهایت هم خوب است!» و همه قهقهه زدند.

دن کامیلو ناهار نخورد. در ساعت سه عصر او هنوز در رختخواب دراز کشیده و به تیرها سقف خیره شده بود. راس ساعت چهار غوغایی جهنمی از میدان کلیسا برخاست و او رفت تا ببیند که چه رخ داده است. جمعیت بیشماری آن پایین بودند، و همانطور که انتظار می رفت، زنها تمام صفوف جلو را اشغال کرده بودند. دن کامیلو خیلی از چهره ها را نشناخت، اما در آن دور اسمیلزو و کامیون را دید.

با خود گفت: «تمام مفت خورهای روستاهای اطراف را جمع کرده اند. اعتراف می کنم که می دانند چطور سازماندهی کنند.»

زنها و بچه ها فریاد می زدند: «ما خواربارمان را می خواهیم. مرگ بر کسانی که خلق را استثمار می کنند.»

دن کامیلو از پنجره فریاد زد: «من چیزی ندارم که به شما بدهم، چون کسی چیزی به من نداده است. این یک دروغ فلاکت بار است!»

زنی فریاد زد: «می خواهیم خودمان ببینیم. اگر چیزی برای قایم کردن نداری، بگذار خودمان ببینیم.» جمعیت در مقابل خانه کشیش موج می زد، دن کامیلو از مقابل پنجره بدرون رفت و تفنگ ساچمه ایش را از روی دیوار برداشت. سپس آن را روی تختخواب گذاشت و دوباره برای نظاره کردن رفت. استوار ژاندارمری و شش نفر از مردانش روبروی در خانه کشیش صف بسته بودند. اما به نظر می رسید که جمعیت لحظه به لحظه عصبانی تر شده و همچنان برای ورود مصر هستند. در این لحظه پیونه پا پیش گذاشت.

او با فریاد گفت: «ساکت باشید، می خواهیم چیزی بگویم.» جمعیت سکوت کردند و پیونه به پنجره نگاهی انداخت.

پیونه گفت: «دن کامیلو، به عنوان بخشدار صحبت می‌کنم. الان وقت بحث کردن بر سر این که اعلامیه راست بوده یا دروغ نیست. این مردم فکر می‌کنن سرشان کلاه رفته و حق دارند معترض باشند. اگر می‌خواهی حمام خون براه نیافتی، باید به هیاتی اجازه بدهی که خانه را جستجو کنند. هیات شامل من، انجمن روستا و استوار پلیس و مردانش خواهد بود.»

جمعیت فریاد زدند: «آفرین!»

دن کامیلو سری تکان داد و گفت: «چیزی برای دیدن وجود ندارد. اینجا خانه من است و اجازه نمی‌دهم کسی به زور وارد شود. به انجیل قسم می‌خورم که اعلامیه از اول تا به آخر دروغ بوده است.»

جمعیت فریاد کشیدند: «به گنجی که قسم بخور که دوپست و هفتاد کیلو خواربار ما را در آن چپانده‌ای! به این راحتی هم نمی‌توانی قسر دربروی.»

دن کامیلو شانه بالا انداخت و عقب نشست. جمعیت خود را روی ژاندارم‌ها انداختند و تهدید کردند که از روی آنها رد خواهند شد. اما استوار خود را نباخت و شلیکی هوایی کرد. جمعیت قدری عقب نشینی کردند و ژاندارم‌ها فرصت کردند تا دوباره صف ببندند و آرایش دفاعی جدیدی بگیرند. استوار فریاد زد: «همانجا که هستید بمانید، وگرنه مجبور می‌شوم از زور استفاده کنم.»

جمعیت لختی درنگ کردند و سپس به آرامی اما مصمم، جلو آمدند. ژاندارم‌ها رنگ خود را باختند، دندان‌هایشان را بهم فشردند و مشغول پر کردن تفنگ‌هایشان شدند. درست در همان زمان که همه چیز می‌رفت تا به یک فاجعه ختم شود، دن کامیلو دستش را بلند کرد و فریاد زد: «دست نگهدارید! دارم می‌آیم در را باز کنم.»

وقتی در را باز کرد، تمام سی نفر عضو هیات از قبل آنجا بودند، پیونه و تمام اعضای انجمنش و استوار ژاندارم‌ری به همراه چهار نفر از افرادش. آنها هم جا را بهم ریختند، تمام کسوه‌های کمد‌ها، گنجی‌ها و کابینت‌ها را بیرون کشیدند، به دیوارها و سقف تاقه زدند، تمام بطری‌ها و بشکه‌های سرداب را تکان دادند، زیر لبه سقف، توی دودکش بخاری و حتی انبار هیزم را هم گشتند. اگر حتی بدنبال یک سوزن هم گشته بودند، می‌توانستند پیدایش کنند. تمام غذایی را که توانستند در آشپزخانه بیابند، سه عدد تخم مرغ، یک قرص نان و برشی پنیر بود. در سرداب هم تنها دو تکه سوسیس نمک زده و دو کدو پر از چربی خوک به سقف آویخته شده بود. دن کامیلو دست به سینه و بی تفاوت ایستاده بود. پس از آنکه تشک‌ها را هم کاویدند گفتند که می‌خواهند برج ناقوس و کلیسا را هم بگردند. رنگ از روی استوار

رفت، اما دن کامیلو راه را به آنها نشان داد و اجازه داد تا هیات بدرون گنجه ظروف، اتاق اعتراف و زیر محراب هم نگاهی ببیند. آنها دست به چیزی نزدند اما اصرار داشتند که همه جا سرک بکشند. سرانجام، بدون اینکه مدرکی برای دزدی بدست آورند، با کله های آویزان خانه را ترک کردند. آنها برای مدتی با جمعیت حرف زدند و کمی بعد همگی غیبتشان زد.

دن کامیلو شام هم نخورد. او برای مدتی روی تختش دراز کشید و به تیرهای سقف زل زد، سپس وقتی دیگر نتوانست آنها را ببیند به درون کلیسا رفت و در مقابل محراب زانو زد. زیر لب گفت: «سرورم، متشکرم.»

اما پاسخی نیامد. تا قبل از این، هر زمان که چنین اتفاقی می افتاد، دن کامیلو تب می کرد و رژیم نان و آب می گرفت، و این کار را آنقدر ادامه می داد که مسیح دلش به حال او می سوخت و می گفت "بس است". اما این دفعه او حتی نان و آب هم نداشت، به همین خاطر به اتاقش برگشت. اتاق دو پنجره داشت که یکی رو به سمت میدان دهکده و دیگری به سوی باغ خانه کشیش باز می شد. پنجره دوم هنوز باز بود، و پتویی که همان روز صبح برای خشک شدن آنجا آویزان شده بود، همانجا بود. او پتو را بدرون کشید، و سه میخ روی دیوار بیرونی خانه پدیدار شد که به هر کدام یک مسلسل دستی آویزان شده بود. او مسلسل ها را به داخل آورد و آنها را در یک گونی قرار داد. سپس به درون سرداب رفت و یک از دو سوسیس و یک کدو را پایین آورد؛ تنها یکی از دو سوسیس پر از گوشت خوک بود و هر دو کدو نیز مملو از روغن زرد غلیظی بودند که فشنگ ها در آن قرار گرفته بودند. او سوسیس قلبی و کدوها را به گونی اضافه کرد، از پرچین باغ بالا رفت و در مزارع براه افتاد تا به رودخانه رسید. در آنجا در قایق نشست، به سوی نقطه ای که محلی ها آنها را به عنوان جزیره می شناختند، پارو زد و گونی را در آب انداخت. پس از این کار، برگشت تا در مقابل محراب زانو بزند.

دوباره زمزمه کرد: «سرورم، متشکرم. از تو متشکرم که نگذاشتی آن چیزهایی را که بیرون انداختم، پیدا کنند. دنبال اینها آمده بودند. می خواستند که از کشفشان داستانی مهیج بسازند. سپاسگزارم اما نه به خاطر خودم، بلکه به این خاطر که آبروی کلیسا را حفظ کردی.»

«آفرین بر تو دن کامیلو. اما قبل از این بارها و بارها به تو گفتم که آنها را بیرون ببیند.»

دن کامیلو آهی کشید، «اینک همه چیزم را از دست دادم، تنها یک تفنگ ساچمه ای دارم که چیزی بزرگتر از یک جغد را نمی ترساند. حالا چطور از خودم محافظت کنم؟»

«با صداقتت دن کامیلو.»

کشیش گفت: «نه، تو امروز با چشمان خودت دیدی که با صداقت نمی شود دفاع کرد؛ پیونه و دار و دسته بزرگش می دانستند که واقعا دنبال چی می گردند، اما بقیه فقط به این خاطر سر من داد می کشیدند که یک بهتان متقاعدشان کرده بود که من دزدم. صداقت من اصلا بدرد نخورد. در آینده هم کاری از دستش بر نمی آید. آنها نمی دانند که من از شر تفنگ ها خلاص شده ام، و از آنجاییکه تیرشان برای بی آبرو کردن من به سنگ نشسته به این جنگ تمام عیار ادامه می دهند. اما من ...»

او سینه فراخش را جلو داد و مشتان بزرگش را گره کرد. سپس آرام گرفت، سرش را پایین انداخت و تا کمر خم شد. «من هیچ کاری انجام نمی دهم. حالا دیگر دروغ برملا شده، و من هم به عنوان "کشیشی که از غذای فقرا پروار شده" شناخته شده ام.»

به محض اینکه این حرف را به زبان آورد، به یاد آورد که کل روز چیزی نخورده و به همین جهت درب کلیسا را بست و به سرداب خانه رفت. در آنجا خود را به سوسیس واقعی رساند و قصد کرد که یک یا دو برش از آن را برای شام آخر شب بخورد اما چاقویش به چیز سختی برخورد کرد. او با لبخندی سودازده با خود گفت: «من آن سوسیس نمک سود خوب را با اسلحه های دور انداختم، و حالا این سوسیس پر از گلوله برایم مانده است.»

پس از شامی غمبار که با برشی پنیر همراه شد، برای خوابیدن به تختخواب رفت. در همین حین، پیونه، در اتاق تاریک خود به دارایی محقر گنجه دن کامیلو می اندیشید؛ سه تخم مرغ، یک قرص نان و تکه ای پنیر. او بارها در رختخواب پهلوی پهلوی شد، و نمی توانست چشمانش را ببندد. سپس دو سوسیس آویزان از سقف را به یاد آورد. زیر لب با خود گفت: «خوب، یک گاز از سوسیس می زند» و با وجدانی راحت به خواب رفت.



پیمان تضاد

آن روزها ایامی بود که سر و صدای زیادی درباره یک دم و دستگاه سیاسی بین المللی به نام "پیمان آتلانتیک"^۷ براه افتاده بود، و این سازمان نامش را مدیون این حقیقت بود که میان حرف تا عمل پهنه ای به وسعت یک اقیانوس قرار گرفته است. پیونه موضوع را توهین به خودش قلمداد کرد. او آنقدر از دست آمریکایی های "برهم زننده صلح" عصبانی بود که اگر قدرتش را داشت، بدون لحظه ای درنگ، بر ضد ایالات متحده اعلام جنگ می کرد. در حال و هوای همین تب و تاب دیوانه کننده بود که دن کامیلو را دید که کله اش را در کتابش فرو کرده و عبور می کند. از مقابل در کارگاه آنچنان دشنام آب نکشیده ای به او حواله کرد که موی را به تن هر کسی سیخ می کرد. دن کامیلو سرش را از روی کتاب بالا آورد و با ملایمت پرسید: «با من بودی؟»

پیونه تهدیدکنان گفت: «با خدا صحبت می کردم. نکند فکر کرده ای که خود خدا هستی؟!»

«نه فکر نکرده ام. اما از آنجایی که خدا وقت شنیدن حرف های تو را ندارد، هر چه را می خواهی بگویی، به من بگو.»

هر چند پیونه مشتاق بود بر ضد ایالات متحده اعلان جنگ کند، اما نمی خواست با حمله به دن کامیلو درگیری را شروع کند، خصوصا این که او خیلی نزدیک ایستاده بود و میله ای آهنی، که از زمین برداشته بود، را به دست داشت. نیازی نبود توسط کشیشی که چنین آبپاش از آب مقدس را بدست داشت، متبرک

^۷ - پیمان اتلانتیک شمالی یا ناتو بعد از جنگ جهانی بین آمریکا و کشورهای اروپایی به منظور دفاع مشترک در برابر حمله به اعضای آن منعقد گشت. این پیمان به منظور مقابله با خطر نظامی شوروی بسته شد [م].

می شد، به همین جهت به بالا انداختن شانه هایش بسنده کرد. خوشبختانه در همین لحظه، تراکتوری ریپ زنان مابین آن دو توقف کرد و پیپونه حواسش را به داستان غمناک راننده آن پرت کرد. راننده گفت: «یک جای کارش خراب است، موتورش عقب و جلو می رود، فکر کنم از تنظیم سرعتش باشد.»

در اینجا پیپونه علاوه بر بخشدار، مکانیک روستا هم بود؛ در واقع تا کیلومترها مکانیکی به خوبی او پیدا نمی شد. او می توانست با همه گونه ماشین آلات معجزه کند، اما در این مورد خاص که تراکتور ساخت فورد و پسران بود، پیپونه از دور نگاهی به آن انداخت و دسته چکشش را به سمت صفحه ای که حروف "محصول ایالات متحده آمریکا" روی آن حک شده بودند، نشانه گرفت. او گفت: «ایالات متحده آمریکا. من کاری چیزهایی مثل این ندارم. اگر می خواهی این تکه آشغال را درست کنی، برو سراغ کشیش. او طرف آمریکاست.»

دن کامیلو که در حال ادامه مسیرش بود، به آرامی برگشت، بالاپوشش را درآورد و آنرا به همراه کلاه و کتاب ادعیه اش به دست راننده داد. سپس آستین هایش را بالا زد و مشغول تعمیر موتور شد. او گفت: «یک انبردست به من بده» و راننده یکی از جعبه ابزارش به او داد. دن کامیلو چند دقیقه ای کار کرد، سپس کمر راست کرد و گفت: «استارت بزن.» مرد استارت زد. او با شادی گفت: «مثل ساعت کار میکنند. پدر، برای زحمتی که کشیدید چقدر باید بدهم؟»

دن کامیلو گفت: «هیچ چیز، این جزو طرح مارشال است.»

چند دقیقه بعد تراکتور دور شد. پیپونه مبهوت به جای ماند و دن کامیلو کتاب را جلو صورت او باز کرد. او به جمله ای در کتاب اشاره کرد و گفت: «این جمله را بخوان و بگو چه معنی می دهد.» پیپونه شانه بالا انداخت و زیر لب گفت: «لاتین من تا این اندازه خوب نیست.»

دن کامیلو به آرامی گفت: «پس خری» و به راه رفتن ادامه داد. نوک دماغ دن کامیلو روغنی شده بود اما از آن احساس غرور می کرد.

واقعه ای بی اهمیت بود اما پیپونه آن را بسیار جدی گرفت. آن روز غروب، وقتی تمام هوادارانش را در کوشک عمومی گرد آورد، با فریاد گفت که باید برای نشان دادن خشم توده ها از امضای پیمان ننگ آور

آتلانتيک، کاری انجام داد. او در نهایت سخن خود را اینگونه به پایان برد: «ما باید مکان مهمی را اشغال کنیم، اعتراضی تماشایی می شود.»

اسمیلزو گفت: «رییس، ما که کوشک عمومی و بخشداری را اشغال کرده ایم. بچه همامان مدرسه را به تصرف در آورده اند و مردگانمان هم گورستان را پر کرده اند. تنها جایی که برای تصرف باقی مانده، کلیساست.»

پیونه گفت: «متشکرم! وقتی اشغالش کردیم، بعدش چه کنیم؟ به توده ها بگوییم به آنهایی که در واتیکان نشسته اند بستیزند؟ نخیر، ما باید جایی را اشغال کنیم که برای همه سودمند باشد. بروسکو، منظورم را می فهمی؟»

بروسکو به یکباره فهمید. «عالی است، کی نمایش را شروع می کنیم؟»

«همین حالا. پیش از نیمه شب افرادمان باید آماده باشند. آنها باید ساعت دو نیمه شب سوار بر قایق ها شوند و در ساعت پنج کل جزیره مال ما خواهد بود.»

رودخانه نیز همانند روستا آنچنان پهن بود که مثل یک دریا به نظر می رسید و در میانه آن، مکانی که به نام جزیره شناخته می شد، جا خوش کرده بود. البته به واقع جزیره ای نبود، بلکه نواری از خشکی بود که در پنجاه پایی به موازات ساحل، پیش می رفت و هشتصد متر به سوی خشکی امتداد می یافت و در انتها باریک گشته و توسط یک دماغه گل آلود که همیشه زیر آب غرق می شد، به خشکی متصل می گشت. چیزی در جزیره کاشته نشده بود اما مملو از درختهای سپیدار بود. سپیدارها خود بخود رشد کرده بودند و ارباب برسکا، که مالک آنجا بود، گهگاهی با یک چاقو سر وقتشان می رفت و آنهایی که باید بریده و فروخته می شدند را نشانه گذاری می کرد.

مدتها بود که پیونه و هوادارانش جار و جنجال براه انداخته بودند که این نمونه ای واضح از یک ملک خصوصی متروک و رها شده است و باید برای احداث یک مزرعه اشتراکی به کارگران تحویل داده شود. برای تصرف آنجا امروز و فردا می شد، اما حالا زمان آن فرا رسیده بود. پیونه، در خاتمه تصمیم تاریخی خود، اعلام کرد: «ما با "پیمان تضاد" خودمان به مصاف "پیمان آتلانتيک" خواهیم رفت.»

در اینجا به نظر می رسد که لغت "تضاد"، به رغم ظاهرش، از رودخانه پو برگرفته شده است. این لغت آهنگی شدیداً محلی و پرولتاریایی داشت و فاقد هر گونه ریشه لاتینی مرتجع بود. مسلماً وقت آن رسیده بود که عهد ژولیوس سزار و رومیان باستان، که همراه با کشیش ها از زبان لاتین برای خواب کردن مردم

استفاده می کردند، منسوخ شود. حداقل این پاسخ پیونه به فردی بود که به فکر او برای نامگذاری روزنامه حزبی به "بانگ تضاد" از لحاظ لغوی اعتراض کرد. پیونه به او گفت: «دوران صرف و نحو گذشته، هر لغتی شروعی تازه است.»

به هر حال "پیمان تضاد" به اجرا درآمد، و دن کامیلو در ساعت هفت صبح فردا باخبر شد که پیونه و مردانش جزیره را به اشغال درآورده اند. البته عده زیادی از این مردان، در واقع زنان بودند، اما همانطور که حدس زده می شد، آنها سپیدارها را با بیشترین سرعت ممکن که برایشان مقدور بود، یکی بعد از دیگری می بریدند. آنها درختی که از همه بلند تر بود را مثل گردن یک جوجه لخت و از آن به جای تیرک استفاده کرده بودند که بر فراز آن پرچمی سرخ شادمانه در باد ملایم آوریل در اهتزاز بود.

قاصد به دن کامیلو گفت: «اوضاع وخیم خواهد شد، یک نفر از شهر درخواست نیروی ویژه کرده است. پیونه مشغول خراب کردن دماغه ارتباطی جزیره است و می گوید می خواهد تا ابد همانجا بماند. اگر کاری نکنید، معلوم نیست آخرش به کجا ختم شود.»

دن کامیلو می دانست که جزیره دریایی از گل و لای است، به همین جهت یک شلوار پشمی زیر، چکمه های لاستیکی و جلیقه شکارش را پوشید.

پیونه در نقطه مورد نظر با پاهایی گشاده ایستاده بود و بر کار قطع کردن کانال نظارت می کرد. او در ابتدا دن کامیلو را به جای نیآورد؛ اما بعدا اینطور وانمود کرد؛ و در نهایت نتوانست جلوی خودش را بگیرد، «تغییر قیافه داده ای تا از اردوی دشمن جاسوسی کنی؟»

دن کامیلو از مسیر رودخانه پایین آمد، نیمی از راه را در حالی که پاهایش در گل فرو رفته بودند، طی کرد، از کانال عبور کرد و به مقابل پیونه رسید.

او با التماس گفت: «تمامش کن پیونه، پلیس ها دارند از شهر می رسند.»

پیونه پاسخ داد: «بگذار بیایند! اگر بخواهند پاشان را اینجا بگذارند باید از نیروی دریایی آمریکا کمک بخواهند.»

«پیونه از ساحل تا اینجا فقط چهارده متر راه است، گلوله ها به اینجا می رسند.»

پیونه با لحنی غم انگیز گفت: «بله، برای اینکار از ساحل تا اینجا فقط چهارده متر راه است، و ما هم گلوله داریم.»

دن کامیلو دریافت که عرصه بر پیونه واقعا تنگ شده است. او را به کناری کشید و گفت: «گوش کن، تو اگر دلت خواست می توانی مثل احمق ها رفتار کنی، اما حق نداری بقیه این شیاطین مفلوک را در حماقتت درگیر کنی. اگر می خواهی به زندان بیافتی، همینجا بمان و شلیک کن. اما نمی توانی بقیه را مجبور کنی همراهت بیایند.»

پیونه یکی دو دقیقه فکر کرد و سپس فریاد کشید: «هر کس هر کاری دلش خواست بکند، من کسی را مجبور نمی کنم. هر کس دلش خواست می تواند بماند.»

مردانی که مشغول حفر کانال بودند دست از کار کشیدند و به بیل هایشان تکیه زدند. آنها می توانستند غرش موتورها را از جاده اصلی بشنوند.

دن کامیلو با صدایی بلند گفت: «جیب های نیروی ویژه است.» مردان به پیونه نگاه انداختند.

پیونه زیر لب غرید: «هر کاری مایلید بکنید. دموکراسی به هر کسی اجازه می دهد که هر طور خواست رفتار کند. و اینجا در جزیره ما دموکراسی داریم!»

در همین لحظه اسمیلزو و بقیه رفقا سر رسیدند. اسمیلزو نگاهی متعجب به دن کامیلو انداخت و پرسید: «باز هم واتیکان خودش را نخود هر آشی کرد؟ پدر، بهتر است از اینجا جیم شوی؛ این اطراف قرار است آتش بپا شود.»

دن کامیلو پاسخ داد: «گرما اذیتم نمی کند.» ابری از غبار از سوی جاده به هوا برخاسته بود.

بیلزن ها گفتند «آمدند» و بیل ها را رها کرده و به سوی ساحل شتافتند. پیونه با تحقیر نگاهشان کرد. کلاشش جیب آمده بودند؛ ستوان پلیس پیاده شد و رو به مردانی که مشغول کندن ریشه بوته های جزیره بودند، فریاد زد: «تکان بخورید!»

آنها به کندن ادامه دادند و ستوان رو به سمت آجودان هایش کرد و گفت: «شاید صدای مرا نمی شنوند. آهنگی بنواز!»

آجودانش رگباری در هوا شلیک کرد، و جزیره نشین ها دستهایشان را بالا بردند. ستوان فریاد زد: «بجنیید، راه بیافتید.»

پیونه و وفادارانش در سوی دیگر کانال جمع شده بودند. برخی از افرادی که در پس آنها مشغول به کار بودند از رودخانه رد شدند. وقتی به ساحل رسیدند به چپ و راست گریختند و از کنار جیب هایی که سر

راهشان بود رد شدند. نزدیک به یک جفت جان سخت به بریدن بوته ها ادامه دادند و پیپونه و مردانش صف بستند و در عرض کانال دیواری تشکیل دادند، و در آنجا بازو به بازو به انتظار ایستادند.

فریادی از کناره به گوش رسید: «یالا! خالی کنید!»

هیچ کس از جایش جم نخورد، و پلیس ها از جیب هاشان پیاده شدند و از کناره رودخانه پایین رفتند. رگهای گردن پیپونه ورم کرده بود و چانه اش می لرزید. او با حزن گفت: «اولین کسی که دستش به من برسد را خفه می کنم.»

دن کامیلو همچنان در کنار او، به صورت بخشی از دیوار انسانی، ایستاده بود. زیر لب زمزمه کرد: «به خاطر خدا پیپونه. کار عجولانه ای نکن.»

پیپونه از جا پرید و از او پرسید: «تو اینجا چکار می کنی؟»

«به وظیفه ام عمل می کنم. اینجا هستم تا به یادت بیآورم که عقل داری و باید در مورد همه چیز به وضوح تامل کنی. بیا برویم دیگر!»

«برو پی کارت! در عمرم هرگز فرار نکردم و حالا هم هرگز نخواهم کرد.»

«اما این قانون است!»

«قانون توست نه مال من. برو و از آن اطاعت کن.»

پلیس تا کنار رودخانه پایین آمده و درست روبروی جزیره رسیده بود. آنها فریاد زدند: «خالی کنید!»

دن کامیلو آستین پیپونه را کشید: «بیا برویم!»

«من زنده از این جزیره بیرون نمی روم. و جمجمه اولین کسی که به من دست بزند را خرد خواهم کرد.»

پلیس دستورش را تکرار کرد و سپس از گل ولای رد شدند؛ وقتی مقابل دیوار انسانی رسیدند دوباره آن را تکرار کردند، اما هیچ کس نه تکانی خورد و نه جوابی داد. گروهبانی جلیقه پیپونه را چنگ زد و اگر دن کامیلو دستهای پیپونه را از پشت نگرفته بود، اتفاق بسیار بدی رخ می داد.

او از بین دندانهای کلید شده اش غرید: «برو!» شلوار و چکمه ها و جلیقه دن کامیلو درست شبیه به بقیه بود، و وقتی پلیس ها شروع به زدن آنها کردند، یکی از اولین ضربه ها را دریافت کرد، و شدت وسوسه شد تا پیپونه را رها کند و یکی از مهاجمان را بدرون آب پرت نماید؛ در عوض، بدون اینکه خم به ابرو

بیاورد، آن را تحمل کرد. ضربات بیشتری به سر او، اسمیلزو بقیه فرود آمد، اما صدایی از کسی درنیامد. آنها به هم چسبیده بودند و در سکوت ضربات را تحمل می کردند. سرانجام، مثل تکه های سنگ آنها را روی زمین کشیدند، اما هیچکدامشان نه دهن باز کرد و نه حتی انگشتی به اعتراض جنباند. ستوان زیر لب غرید: «مردم این روستا همه دیوانه اند.» جزیره دیگر خالی شده بود، چون مردانی که باقی مانده بودند با قایق ها گریختند. پلیس ها سوار جیپ هایشان شدند و رفتند.

دن کامیلو، پیونه و بقیه خاموش بر کناره رودخانه نشسته بودند، و به آب و پرچم سرخی که بر فراز سپیدار لخت باد می خورد، خیره شده بودند.

اسمیلزو گفت: «پدر، پیشانی ات به اندازه یک گردو باد کرده است.»

دن کامیلو گفت: «نیازی ندارم که تو به من بگویی، خودم حسش می کنم.»

آنها برخاستند و به روستا برگشتند و این پایان "پیمان تضاد" بود.



عریضه

دن کامیلو در جاده پایین رو به روستا، با آرامش مشغول پیاده روی و کشیدن سیگار همیشگی اش بود که، درست سر یک پیچ، به دار و دسته پیپونه برخورد. آنها پنج نفر بودند و اسمیلزو فرمانده شان بود. دن کامیلو با بهت تمام به آنها نگاه کرد و پرسید: «می خواهید مرا سر به نیست کنید؟ یا جای بهتری را سراغ دارید؟»

اسمیلزو گفت: «جرات داری سر به سرمان بگذار تا حالت را بگیریم!» و کاغذی را از پاکت نامه ای بیرون آورد و جلوی او گرفت.

«آخرین خواسته های یک محکوم است؟»

اسمیلزو گفت: «مال هر کسی است که بخواهد صلح را امضا کند. اگر امضا نکنی، پس طرفدار صلح نیستی. از حالا به بعد مردان درستکار و جنگ طلب ها کاملا از هم جدا هستند.»

دن کامیلو به کبوتر چاپ شده در بالای کاغذ نگاه انداخت و گفت: «من انسان درستکاری هستم، اما این را امضا نمی کنم. انسانی که طالب صلح باشد، لازم نیست با امضا کردنش به آن گواهی دهد.»

اسمیلزو به سمت جیجو، که کنارش ایستاده بود، برگشت، و گفت: «فکر می کند که این یک حرکت سیاسی است، از نظر او هر کاری که ما می کنیم، سیاسی است.»

جیجو مداخله کرد: «ببین، سیاستی در این کار نیست؛ مساله فقط حفظ صلح است. صلح برای همه احزاب سیاسی خوب است. امضاهای زیادی لازم داریم تا از پیمان آتلانتیک بیرون بکشیم، و اگر از آن بیرون نیاییم، ما را به کام جنگ، و صد البته شلیک کردن، می کشاند.»

دن کامیلو خاکستر سیگارش را تکاند و گفت: «بهتر است عجله کنید، اگر اشتباه نکرده باشم، حتی شروع هم نکرده اید.»

«البته که نکردیم، می خواستیم افتخار اولین نام لیست را به تو بدهیم. طبیعی است که وقتی صلح به خطر بیافتد، روحانیون باید در خط مقدم حرکت کنند.»

دن کامیلو دستهایش را جنباند، «اگر من هم پای این را امضاء کنم، کسی از زحمات روحانیت به خاطر صلح قدردانی نمی کند.»

«پس نمی خواهی این را امضاء کنی؟»

دن کامیلو سرش را جنباند و براه افتاد. اسمیلزو با تلخی گفت: «اگر امیدمان به چنین کشیشی باشد، نه در یک جنگ، که در دو تا باید بجنگیم» و کاغذ را دوباره درون پاکت گذاشت.

مدتی بعد پیونه به در خانه کشیش آمد. او اعلام کرد: «سیاست در کار نیست، من به عنوان بخشدار، شهروند، پدر یک خانواده، یک مسیحی و مردی درستکار اینجا آمده ام.»

دن کامیلو گفت: «این همه آدم! جمعیتی هستی! فقط به عنوان پیونه بیا تو و بقیه را همانجا پشت در بگذار» پیونه داخل شد و نشست. او سر حرف را باز کرد: «در بزنگاه بدی هستیم، اگر انسان های درستکار متحد نشوند، دنیا منهدم خواهد شد.»

دن کامیلو با حالتی جدی پاسخ داد: «از شنیدنش ناراحت شدم، چیز دیگری هست؟»

«تنها اینکه اگر از صلح محافظت نکنیم، همه چیز متلاشی خواهد شد، بیا سیاست و احزاب را کنار بگذاریم و متحد شویم.»

دن کامیلو با اشاره سر تایید کرد و گفت: «همانطور که دوست دارم صحبت کردی، وقت می برد تا از شر جوجه های شیطان خلاص شوی.»

پیونه متقابلاً گفت: «گفتم سیاست را کنار بگذار، الان وقت فکر کردن به مسایل جهانی است.»

دن کامیلو که تا به حال چنین گرافه گویی هایی را از دهن او نشنیده بود، با حیرت به او نگاه کرد. پیونه پرسید: «طرفدار صلح هستی یا نیستی؟ با عیسی مسیح هستی یا بر ضد اوئی؟»
«جواب را می دانی.»

پیونه از جیبش همان کاغذ و پاکتی که دن کامیلو قبلا دیده بود را درآورد. او همان مدعا را تکرار کرد،
«وقتی قرار باشد برای صلح مبارزه کنیم، روحانیون باید در خط مقدم حرکت کنند.»

دن کامیلد سری جنباند، «قواعد بازی را تغییر دادی، مگر نگفتی کاری با سیاست نداشته باشیم؟»
پیونه تاکید کرد: «من به عنوان یک شهروند صاف و ساده اینجا آمده ام.»

«که اینطور، پس من هم به عنوان یک شهروند به تو می گویم که گول نمی خورم.» و همانطور که پیونه با ناراحتی سرپا شد، افزود: «تو خودت خوب می دانی که اگر این کاغذ را امضاء کنم، امضاهای زیاد دیگری بدنبال آن خواهند آمد. بدون امضای من، تو تنها می توانی به امضاهای افراد خودت امید داشته باشی، و تازه خیلی از آنها حتی نمی توانند اسمشان را درست بنویسند. حالا که می بینی وارد این بازی نشدم، آن کبوتر را در جیبیت بگذار و دو تا لیوان از آن میز کناری به من بده. در غیر این صورت، تو و کبوترت و ادعای صلحت، همه می توانید به همانجایی که از آن آمده اید، بازگردید.»

پیونه کاغذ را تا زده، در جیب گذاشت و با غرور گفت: «حالا که هوات برت داشته است، به تو نشان خواهم داد که حتی بدون امضاء تو هم، هر چقدر امضاء دلم بخواهد، جمع خواهم کرد.»

اسمیلزو و بقیه دار و دسته صلح بیرون منتظر بودند، پیونه گفت: «کار را شروع کنید، اما آدمهای خودمان را بگذارید برای آخر. همه باید امضاء کنند، باید حتی اگر با کتک هم شده از صلح دفاع کرد.»

اسمیلزو از او پرسید: «رییس، اگر به زندان بیافتم چه؟»

«هیچ اتفاقی. یک مرد می تواند در زندان هم به خوبی به اصولش عمل کند.»

این حرفها خیلی راضی کننده نبودند، اما اسمیلزو، در حالی که دسته پشت سرش افتاده بود، و پشتش به نیروهای کمکی رسیده از کوشک عمومی گرم بود، عازم شد.

وقتی مردم کومه ای علف خشک و تاکستان و مزارع داشته باشند، نه گفتن به مردکی که از آنها می خواهد برای صلح امضاء کنند و قسم می خورد که مساله کاری با سیاست ندارد، تقریبا غیرممکن است.

در یک روستا تنها پنج شش امضاء اول مهم هستند. چندین روز عصر طول کشید تا تمام ناحیه پوشش داده شد. به جز تونینی، که وقتی نامه را دید سری تکان داد، هیچ بحثی درباره نامه نشد.

«صلح نمی خواهی؟»

مردک تونینی که دستهایی به بزرگی بیل داشت، گفت: «نه، اتفاقاً جنگ را دوست دارم. پست فطرت های زیادی را تلف می کند و هوا را تمیز می کند.»

اینجا بود که اسمیلزو بیانی احساسی ایراد کرد: «اما می دانی که بیشتر از پست فطرت ها، آدمهای درستکار تلف می شوند.»

«من برای درستکارها اهمیت کمتری قایلیم.»

«اگر خودت کشته شوی چه؟»

«ترجیح می دهم بمیرم تا نامه ای را امضاء کنم. حداقل وقتی بمیری می دانی کجا می روی.»

دسته پیش آمدند، اما تونینی تفنگ ساچمه ایش را بدست گرفت، و اسمیلزو گفت که لازم نیست جوش بزنند.

بقیه کارها بدون دردسر پیش رفت و زمانی که پیونه ورق پر از امضاها را دید، بسیار شاد شد و آنچنان مشت محکمی بروی میز کوبید که کوشک عمومی به لرزه افتاد. او لیست صلح را با آمار روستا مطابقت داد و دید که همه چیز مطابقت دارد. بخشداران روستاهای مجاور گلایه می کردند که نتوانستند امضای همه مردم را بگیرند چون مرتجعین سد راه آنها شده اند. یک روز تمام در کاستلینا تیراندازی شده و در فوسا هم زد و خورد درگرفته بود. فکرش را بکن! اسمیلزو ظرف یک ساعت توانسته بود پنج شش امضاءکننده اول را مجاب کند، و بدون هیچ شکایتی بقیه را هم وادار به امضاء کرده بود.

پیونه گفت: «به عنوان بخشدار از این اعتبار خوشحالم» سپس کاغذها را جمع کرد و رفت تا از پیروزی لذت ببرد.

دن کامیلو مشغول خواندن کتابی بود که پیونه در برابرش ظاهر شد. پیونه به او اعلام کرد: «قدرت روحانیون رو به زوال است! از طرف همه دموکراسی های دنیا از تو سپاسگزارم که نامه را امضاء نکردی. امضای تو نصف امضاهاست که دیگران جمع کردند را هم بیار نمی آورد. آخرش اینکه، برای پاپ بد شد.»

دن کامیلو لیست را به دقت بررسی کرد. سپس دستهایش را تکان داد، «متاسفم که این را می گویم، اما جای یک امضاء خالی است، امضای تونینی؛ پس نمی توانی ادعا کنی همه امضاء کرده اند.»

پیونه قهقهه زد و گفت: «امضای بقیه را دارم. یک نفر در مقابل هشتصد نفر چه ارزش دارد؟»

دن کامیلو کشویی را باز کرد، تعدادی کاغذ از آن بیرون آورد و در مقابل پیونه پخش کرد. «تو بر علیه پیمان امضاء جمع کردی و من در حمایت از آن.»

چشمان پیونه گرد شدند. دن کامیلو گفت: «کار شوروی تمام است، چون امضای همه، حتی تونینی را هم دارم.»

پیونه سرش را خاراند.

دن کامیلو خاطر نشان کرد: «کار خاصی نبود، من روز کار کردم و مردان تو شب ها اینطرف و آن طرف می رفتند که مردم قبلا خام شده بودند. در واقع، آنها از این که نامه تو را امضا کنند خوشحال هم می شدند، چون امضایشان برای من را فسخ می کردند. تنها کسی که دوست نداشت این کار را کند، تونینی بود، آن هم به این خاطر که مجبور شدم کله اش را به دیوار بکوبم. اما به تو توصیه می کنم کاری به کارش نداشته باشی، چون گفت که قبل از اینکه مجبور شود عریضه دیگری را امضا کند، به قصد کشتن شلیک خواهد کرد.»

پیونه کاغذهایش را برداشت و رفت. و نتیجه کار آن شد که در روستای دن کامیلو، آمریکا، به حساب تونینی، یک بر صفر پیروز شد.



سلیمانی برای قضاوت آمد^۸

یک روز، پس از آن که دن کامیلو و پپونه به سوء تفاهمی جزیی برخوردند که هیچ کدام دیگری را مجاب نکرد، بخشدار رو به کشیش کرد و گفت: « اصلا درست نیست از مسایل روزمره تراژدی بسازیم. اگر در مورد مسایل منطقی فکر کنیم، همیشه می توانیم با هم کنار بیاییم.»

دن کامیلو صمیمانه گفت: «حق با توست، مگر خداوند به ما عقل نداده تا با آن منطقی فکر کنیم؟»

هر دو مرد با این نکته از هم جدا شدند، و چند روز بعد در دره اتفاقی افتاد که ثابت کرد انسان اهل منطق و استدلال است، خصوصا وقتی بخواهد در صلح و صفا با همسایه اش زندگی کند. به هر حال، قبل از هر چیز، لازم است که جغرافیای دنیای کوچک را بشناسید وگرنه نمی توانید چیزی در مورد آن بفهمید.

رودخانه پو در مسیر طولانی خود بدون مانعی می غلتید و از هر دو طرف، آب نهرها و شاخه های بیشماری به درون آن می ریخت. تینکان یکی از این نهرهای کوچک بود. در حال حاضر جاده مولینتو، که به موازات رود پو امتداد می یابد، روستاهای کوچک پیوه و لاروکا را به هم متصل می کند. در نقطه ای حساس جاده با تینکان تقاطع می یابد؛ در اینجا پلی قرار دارد، که حقیقتا سازه ای بزرگ است، زیرا در این نقطه تینکان بسیار عریض است، و حدود یک و نیم کیلومتر با جایی که به دورن رودخانه بزرگ می ریزد،

^۸ - کنایه از حضور شخصی که مشکلی لاینحل را حل نماید. در متون یهودی به قضاوت سلیمان در مورد ادعای دو زن بر سر یک فرزند اشاره دارد. در متن اصلی دانیال ذکر شده و شکسپیر در تاجر ونیزی از این عبارت با ذکر دانیال استفاده نموده است [م.]

فاصله دارد. پیوه و لاروکا هر کدام پنج کیلومتر از پل روی تینکان، که در واقع مرز میان آن دو است، فاصله دارند.

این مکان نگاری داستان است و منشاء مشکل از آموزش و پرورش عمومی شروع می شود. مدرسه ای که مال دو روستا بود، در لاروکا قرار داشت و این مساله از نظر مردم پیوه اصلا جالب نبود. هر روز بچه های آنها باید ده کیلومتر راه را طی می کردند و حتی در این پهنه رودخانه ای مسطح میان دو کوه هم، ده کیلومتر سی هزار پا می شد. دانش آموزان تنبل همیشه میانبر می زدند و از آنجایی که راهی که از آن می رفتند کاملا سراسر بود، میانبرها همیشه راه آنها را دورتر می کرد.

یک روز هیاتی متشکل از زنان پیوه نزد بخشدار کل دهستان آمدند و به او اعلام کردند که دیگر بچه هایشان را به مدرسه نخواهند فرستاد، مگر اینکه مدرسه ای در منطقه خودشان ساخته شود. در آن زمان دهستان پولی در بساط نداشت و ساخت یک مدرسه جدید نه تنها مستلزم هزینه های ساخت بلکه دو برابر کردن حقوق معلمان نیز بود. به همین خاطر پیونه تصمیم گرفت به هر وسیله ممکن مقداری اعتبار بدست بیاورد و مدرسه ای را در نزدیکی پل روی تینکان، در میانه راه پیوه و لاروکا بسازد و بچه های دو منطقه را به آنجا بفرستد. اما در این مقطع مشکل حادتر شد.

مردم لاروکا گفتند: «تا وقتی مدرسه همین جا در سمت ماست، همه چیز خیلی هم خوب است.»

مردم پیوه گفتند: «چه ایرادی دارد که مدرسه این سمت پل، طرف ما باشد.»

هر دو طرف کاملا در اشتباه بودند (یا اگر ترجیح می دهید حق داشتند)، چون نقطه واقعی میان راه نه در دو سوی پل که دقیقا روی آن بود. پیونه پس از اینکه برای مدتی طولانی با انجمن دو روستا به بحث و جدل پرداخت، فریاد زد: «شما که نمی خواهید مدرسه را روی پل بسازید؟»

آنها پاسخ دادند: «بخشدار تویی، تو باید یک راه حل مناسب پیدا کنی.»

پیونه گفت: «تنها راه حل واقعی این است که همه تان را روی پل ببرند، سنگ آسیایی به گردنتان ببندند و شما را بدورن رودخانه پرت کنند» و البته پر بیراه نمی گفت.

آنها به او گفتند: «مساله بر سر صد متر این طرف یا آن طرف نیست، عدالت اجتماعی در خطر است.» این حرف بخشدار را به خوبی آرام کرد، چون هر زمان که عبارت "عدالت اجتماعی" به گوشش می خورد، پیونه آنچنان قد راست می کرد که گویی شاهد معجزه آفرینش است.

در همین اوان مشکل پیچیده تر هم شد. چند پسر از لاروکا شبانه روی پل رفتند و خطی قرمز در وسط آن کشیدند. سپس اعلام کردند اهالی پیوه اگر می خواهند صدمه نبینند، بهتر است در سمت خودشان بمانند، عصر روز بعد، پسران پیوه هم خطی سبز را در کنار خط قرمز رسم کردند و معنای آن این بود که اهالی لاروکا بهتر است سمت خانه های خودشان بمانند. عصر روز سوم، پسران دو روستا در یک زمان به میانه پل رسیدند. یکی از پسران لاروکا به روی خط سبز تف انداخت و یک نفر از پیوه هم روی خط قرمز. پانزده دقیقه بعد، سه پسر بچه در رودخانه بودند و سرهای پنج نفر دیگر هم زخمهای سختی برداشته بود. بدتر از همه این که، از سه پسری که به رودخانه افتاده بودند، دو تا مال پیوه و یکی مال لاروکا بود، پس برای برابر شدن باید یک پسر دیگر از لاروکا به دورن آب پرت می شد. همچنین از پنج پسری که زخم برداشته بودند، سه تا از لاروکا و دو تا از پیوه بودند، و در نتیجه یک پسر پیوه ای دیگر هم باید کتک می خورد. و البته همه اینها به خاطر "عدالت اجتماعی" بود.

تعداد کله های زخمی و پسرانی که در آب پرت می شدند هر روز بیشتر می شد، و بزودی این تعداد با ورود بزرگسالان، چه پیر و چه جوان، بیشتر هم شد. تا اینکه یک روز اسمیلزو، که به عنوان نگهبان حوالی پل پرسه می زد، خبر بدی برای پیونه آورد. «یک زن از پیوه و یک زن از لاروکا با مشت به جان هم افتاده اند.»

در این سرزمین وقتی زن ها در مساله ای قاطی شوند، مشکل واقعا آغاز می شود. این زنها هستند که همیشه تفنگ را در دستان شوهر، برادر، معشوق، پدر یا پسر قرار می دهند. زنها برای سیاست مثل طاعونند، و افسوس که سیاست نود و پنج درصد مشغولیات دنیا را دربر می گیرد. چنین شد که خنجرها آخته شدند و سلاح ها شروع به شلیک کردند.

پیونه گفت: «باید کاری انجام داد وگرنه ما به گورستان احتیاج داریم نه مدرسه.»

جدا از اینکه در گوری سرد بیشتر از کلاس درس، چیز برای یاد گرفتن است، مساله شوخی بردار نبود و پیونه با استادی تمام آن را حل کرد. خارج از پو زمینی خراب و یک آسیاب دوار آبی برای سالها رها شده بودند، که از دو کشتی عظیم که چرخ میانشان بود تشکیل شده و اتاکی هم میان آن دو پل زده بود. پیونه همه اینها را با طناب به زیر طاق اصلی پل روی تینکان کشید، آنها را به هم زنجیر کرد و با ستون هایی تقویت نمود و سپس آنها را دوباره بازسازی کرده و به یک ساختمان واحد بدل ساخت که با پل های متحرکی به دو کناره رودخانه وصل می شدند. سرانجام روزی فرا رسید که سلیمان مدرسه شناور

جدید را افتتاح کند. جمعیت زیادی گرد آمده بودند و در میانشان گروهی خبرنگار از شهر بزرگ هم بودند.

تنها حادثه ای که ثبت شد آن بود که پلّتی، پسر بچه ای که در شش سال گذشته در کلاس سوم در جا زده بود، معلم خود را بدرون آب انداخت، که البته این حادثه اصلا پیونه را ناراحت نکرد. او گفت: «ایتالیا وسط دریای مدیترانه قرار گرفته، و هر کسی باید شنا کردن بلد باشد.»



صاعقه به موقع

اشتیاق پپونه برای نمایش تصاویر متحرک بی واسطه از پدرش به او ارث رسیده بود. پدرش نیز خبره ماشین آلات بود و آنطور که ساکنان قدیمی به خوبی به یاد می آوردند، اولین خرمن کوب را به دره آورد. جوانها که بین تصاویر متحرک و خرمن کوب ارتباطی نمی دیدند، به این موضوع می خندیدند. اما جوانهای امروزی موجودات ابلهی بودند که از بدو تولد شماره های تلفنشان در مغزهایشان نقش بسته بود، و وقتی پای اشتیاق وسط می آمد به اندازه خوکی که در کشتزار ذرت افتاده باشد، ظرافت داشتند.

در قدیم الکتریسیته تجملاتی بود که فقط در شهر پیدا می شد و از آنجاییکه پروژکتور تصویر متحرک با نیروی الکتریسیته کار می کرد، مردم حاشیه شهر شانس برای دیدن این تصاویر نداشتند. اما پدر پپونه یک دینام روی موتور بخاری که نیروی خرمن کوب را تامین می کرد، بسته بود و هر گاه در مزارع به ماشینش نیاز نداشتند، دو گاو به آن می بست و روستا به روستا می رفت و تصاویر را نمایش می داد. سالها از آن موقع ها گذشته بود و جوانهای امروز حتی نمی توانستند موتور بخاری که با دو گاو کشیده می شد را تجسم کنند. ماشین سبز رنگ بود و تسمه های باشکوه و درخشان برنزی به دور آن پیچیده بود و چرخ لنگری بزرگ و دودکشی دراز داشت، و وقتی از جایی به جای دیگر می رفت آن را پایین می کشیدند. ماشین هیچ دود یا صدایی نداشت و سوتش اعجاب آور بود.

از این رو آرزوی پپونه برای نمایش تصاویر متحرک به گونه ای در خورش بود. به محض آماده شدن تالار کنفرانس کوشک عمومی تازه تاسیس، این موضوع اولین چیزی بود که به ذهنش رسید. در یک صبح دلپذیر، روستا از خواب بیدار شد و خود را غرق اعلامیه هایی دید که سانس افتتاح نمایش تصاویر متحرک در کوشک عمومی را برای یکشنبه بعدی اعلان می کرد.

اگرچه پدر دن کامیلو هرگز به این طرف و آن طرف رفتن در حومه و نمایش تصاویر متحرک فکر هم نکرده بود، اما دن کامیلو گهگاهی به فکر تهیه یک پروژکتور برای مرکز تفریحی خود افتاده بود و اعلامیه پپونه درونش را منقلب کرد؛ او تا حدی خود را دلداری می داد که روز یکشنبه طوفانی آتشین یا بارانی سیل آسا از آسمان فرو بریزد. ساعت ده غروب او هنوز منتظر بود که خبری از اتفاق رخ داده به او برسد که دوستش بارچینی، آویزان اما خوشحال، بر درگاه در پدیدار شد. بارچینی به او گفت: «فقط تعدادی زن خانه دار و ولگرد در کوشک عمومی بودند. باران مردم را از اطراف تاراند، یک چیز دیگر، نور هم روشن و خاموش می شد، و آخرش نمایش را قطع کردند. پپونه خشمگین و عصبانی بود.»

دن کامیلو رفت و در مقابل مسیح در محراب زانو زد. او شروع کرد: «سرورم، متشکرم ...»

«برای چه کاری دن کامیلو؟»

«برای فرستادن طوفان و قطع و وصل کردن جریان برق.»

«دن کامیلو، من در مورد رفتن برق کاری نکردم. من نجارم نه برق کار. و در مورد طوفان، واقعا فکر می کنی خدای متعال بادهای، ابرها، رعد و برق و صاعقه را فقط به خاطر به دردمر می اندازد که پپونه نتواند تصاویرش را نشان دهد؟»

دن کامیلو سرش را پایین انداخت. با لکنت گفت: «من واقعا اینطور فکر نکردم، ما مردمانی هستیم که برای شکرگزاری از خدا به خاطر هر چیزی که بر زمینهایمان ببارد، راه خود را داریم، حتی اگر برای خوشی ما ببارد.»

* * *

در نیمه های شب طوفان فروکش کرد اما ساعت سه صبح شدیدتر از قبل بازگشت، در همین زمان صدایی عجیب و غریب دن کامیلو را از خواب پراند. او تاکنون غرشی بدین بلندی و به این نزدیکی را نشنیده بود، و وقتی به پنجره رسید و به بیرون نگاه کرد، دهانش از تعجب باز ماند. کلاhek برج کلیسا مورد اصابت صاعقه قرار گرفته و تکه تکه شده بود. مساله به همین سادگی بود، اما برای دن کامیلو آنقدر باور نکردنی بود که به سرعت رفت تا به عیسی بگوید. با صدایی که از هیجان می لرزید گفت: «سرور من، صاعقه به کلاhek برج ناقوس خورد.»

عیسی با آرامش جواب داد: «می دانم دن کامیلو، وقتی طوفان شود، خانه ها همین طور پوست می اندازند.»

دن کامیلو با تاکید گفت: «اما اینجا کلیسا بود!»

«دن کامیلو، متوجه آنچه گفتم شدم.»

دن کامیلو به مسیح مصلوب نگاهی انداخت و با وحشت دستهایش را تکان داد. «برای چه این اتفاق افتاد؟»

عیسی گفت: «طوفان شد و صاعقه به کلاهک برج کلیسا خورد. به نظر تو باید خدا را به خاطر این اتفاق محاکمه کرد؟ خیلی نگذشته که تو از خدا به خاطر طوفانی که به همسایه ات آسیب رساند تشکر کردی، حالا به خاطر اینکه همان طوفان به تو صدمه زده، او را سرزنش می کنی!»

دن کامیلو گفت: «به من صدمه زده، به خانه خدا صدمه زده است.»

«خانه خدا ابدی و جاودان است. حتی اگر تمام سیارات جهان خاک شوند، خانه خدا همچنان پابرجا خواهد بود. کلاهک برج ناقوس کلیسا مورد اصابت صاعقه قرار گرفته، و همه باید همین را ببینند و به زبان بیآورند. صاعقه بالاخره باید به جایی بخورد.»

دن کامیلو مشغول سخن گفتن با عیسی بود اما در حین صحبت فکر برج ناقص لحظه ای از ذهنش دور نمی شد.

او گفت: «مسلمانی شد این ضربه بخصوص مهار شود.» مسیح دلش به حال او سوخت و سعی کرد با ملایمت او را متقاعد کند.

«دن کامیلو، آرام باش و در این مورد خوب فکر کن. خداوند جهان را خلق کرد و جهان سیستمی بی نقص و هماهنگ دارد، هر جزئی، مستقیم یا غیرمستقیم، با اجزای دیگر در هم تنیده است. هر چیز که در جهان رخ می دهد لازم و از پیش مقرر شده است، اگر برخورد این صاعقه دقیقا در همان وقت و همان جایی که رخ داد اتفاق نیافتد، هماهنگی جهان به هم خواهد خورد. این هماهنگی بی عیب و نقص است، و اگر صاعقه در زمان و مکان خودش برخورد کند، امری مقتضی و به حق است و باید از خدا به این خاطر سپاسگزاری کرد. ما باید از او به خاطر هر آنچه در جهان حادث می شود تشکر کنیم، برای این که هر چیزی نشانه ای بر عصمت و کمال خلقت اوست. ضربت صاعقه درست بر همان نقطه ای که باید، و نه حتی چند سانتی متر در سمتی دیگر، فرود آمده است. مقصّر آدمی است که برج را در همان نقطه ساخته است. او می توانست آن را چند متری آن طرف تر بسازد.»

دن کامیلو به برج ناقصش اندیشید و اندوه قلبش را فشرده. «اگر هر چیزی که در جهان رخ می دهد مقدر و مظهر مشیت خداست، و اگر این طور نباشد سیستم بی نقص نخواهد بود، پس برج کلیسا دقیقا همان جایی که باید ساخته شده و نه چندین متر آن طرف تر.»

مسیح با لبخندی پاسخ داد: «بله، می شد آن را چندین متر آن طرف تر ساخت، اما آدمی ناخواسته از قانون خدا تخطی کرده، و خداوند اجازه چنین کاری را نداده است.»

دن کامیلو معترض شد «پس اختیاری وجود ندارد.»

مسیح همچنان با لبخند و لحنی ملایم ادامه داد: «وای بر انسانی که مدهوش از خشم یا اندوه یا شور نفسانی آن چیزهایی که در اعماق درونش است را فراموش کرده، او بدان ها واقف است اما کاری از دستش بر نمی آید. خداوند راه راست را نشان داده اما به خود انسان است که آن را برگزیند یا نه. خداوند از سر محبت بی پایان خویش انسان را در انتخاب خطا آزاد گذاشته، اما به هر روی با نشان دادن و بازشناساندن اشتباهش به او، او را مختار گردانیده تا رستگار شود. کلاhek برج کلیسا در طوفان مورد اصابت صاعقه قرار گرفته است. صاعقه باید به اینجا می خورد، و انسانی که برج را در اینجا ساخته سزاوار ملامت است. با اینحال برج باید در همین جا ساخته می شد و انسان هم باید بدین جهت خداوند را شاکر باشد.»

دن کامیلو آهی کشید، «سرورم، از تو ممنونم. اما اگر یاری کنی تا کلاhek دیگری به جای آن بسازم، آن را با میله ای برقیتر تقویت خواهیم نمود.»

«باشد دن کامیلو، اگر تقدیر چنین باشد که تو میله برقیتری بالای برج نصب کنی، مسلما این کار را خواهی کرد.»

دن کامیلو سر فرود آورد. سپس در اولین شعاع سپیده دم از برج بالا رفت تا خسارت را از نزدیک بررسی کند. پس از بازبینی با خود گفت: «دقیقا، برج درست همانجا که باید، ساخته شده است.»

به زودی مردم برای دیدن برج، شروع به جمع شدن در میدان کلیسا کردند. آنها همانجا زیر باران سیل آسا ایستاده بودند و مبهوت و خاموش نظاره می کردند. وقتی میدان مملو از جمعیت شد، پیونه و یارانش وارد صحنه شدند. او راه خود را به مقابل مردم باز کرد و برای مدتی همانجا ایستاد و به منظره پیش رویش خیره ماند، سپس با تانی انگشتش را رو به آسمان نشانه رفت.

او با صدای بلند اعلام کرد: «این دلیل خشم خداست! این پاسخ خدا به تحریم شماس است. برخورد صاعقه ها از مشیت های الهی است، و مشیت های الهی حکمتی دارند.»

دن کامیلو از پنجره خانه خود به او گوش می داد. پیپونه، که او را زیر نظر داشت، جمعیت را متوجه او ساخت؛ با فریاد گفت: «کشیش ساکت است، شاید چون صاعقه به کلیسایش خورده. اگر صاعقه به کوشک عمومی خورده بود، حرفهای زیادی برای گفتن داشت.»

اسمیلزو هم به دن کامیلو نگاه کرد و فریاد زد: «این پاسخ خدا به جنگ طلبان است. هورا مائو تسه تانگ!»

همراهانش نعره زدند: «هورا صلح و اتحاد کارگران!»

دن کامیلو پیش از آنکه بگوید چه چیز درونش را متلاطم ساخته تا پنجاه و دو شمرد، و سپس هیچ نگفت. او یک نصفه سیگار کشیده شده را از جیبش درآورد و آن را روشن کرد.

پیپونه فریاد زد: «نگاهش کنید! وقتی کارتاژ در آتش است، نرون ویلون می زند!»

با ادای این ارجاع تاریخی تحریف شده، او و دار و دسته اش با غرور قدم زنان دور شدند.

* * *

غروب که شد دن کامیلو مراتش را با خود به محراب برد. وقتی دعایش تمام شد گفت: «سرورم، آنچه مرا به خشم آورد آن بود که دیدم این اراذل از خشم الهی تو سخن می گویند. من حتی فکر بر هم زدن هماهنگی جهان را به خود راه نمی دهم، ولی بعد از سخنان کفرآمیزی که امروز صبح گفتند، حقشان است که صاعقه به کوشک عمومی هم بخورد. کفریاتشان به حدی بود که خشم شدید الهی را برانگیزاند.» مسیح با لبخندی پاسخ داد: «دن کامیلو، وقتت را با سخنان بی ربط پر نکن. کارت به جایی رسیده که در محضر باریتعالی مزاحمت ایجاد می کنی، آن هم فقط به خاطر اینکه یک چهاردیواری دهاتی را زیر و رو کند؟ دن کامیلو، باید برای خدای خودت بیشتر از اینها احترام قایل باشی!»

دن کامیل. به خانه اش برگشت. زمان اندکی تا شب باقی مانده بود، اما هیچکس نمی دانست که در این چند صباح چه اتفاقاتی در شرف وقوع است. هنوز باران می بارید، در نیمه شب باران شدیدتر از قبل شروع به باریدن کرد. در ساعت یک نیمه شب، طنین شوم طوفانی شب گذشته دوباره به گوش رسید، و در ساعت دو مهیب صاعقه ای روستا را از خواب پراند. در ساعت دو و ده دقیقه همه اهالی روستا بیدار

شده بودند، علت آن بود که بنایی در میدان در آتش می سوخت و این بنا، کوشک عمومی بود. وقتی دن کامیلو به میدان رسید، میدان مملو از جمعیت شده بود؛ لیکن اسمیلزو و افرادش قبلا آتش را خاموش کرده بودند. سقف سورراخ شده بود، بیشتر چهارچوب فرو ریخته بود و باقی آن هم به توده ای خاکستر مشتعل بدل شده بود. دن کامیلو دفعتا با پیونه شانه به شانه شد.

بدون هیچ قصدی گفت: «چه کار تمیزی! به نظر می رسد صاعقه هم وجدان دارد.» پیونه چرخی زد.

دن کامیلو گفت: «یک نصفه سیگار داری؟»

پیونه با صدایی گرفته پاسخ داد: «سیگاری نیستم.»

«حق کاملا با توست. کوشک عمومی به اندازه کافی دود کرده است. به هر حال متاسفم. اگر تو سیگاری نیستی، چطور بگویم وقتی "کارتاژ می سوزد نرون ویلون می زند"؟ ضمنا برای اطلاعات، کارتاز نبود و رم بود.»

«خبر خوبی بود! امیدوارم با تمام کشیش های داخلش بوده باشد!»

دن کامیلو سرش را تکان داد و با صدایی بلند و متین گفت: «تو نباید خشم خداوند را برمی انگیزی. نمی بینی با حرفهای موهنی که امروز صبح به زبان آوردی، چه بر سر خوردت آورده ای؟»

پیونه دیگر کاسه صبرش لبریز شد. دن کامیلو به او توصیه کرد: «قاطی نکن، ممکن است طرح مارشال به یاریت بیاید.»

پیونه، با مشتتهایی گره کرده، رو در روی دن کامیلو ایستاد. با فریاد گفت: «سقف ظرف چند روز آینده تعمیر خواهد شد، به هیچ طرحی احتیاج نداریم. خودمان مراقب خودمان هستیم.»

دن کامیلو، صدایش را پایین آورد و گفت: «مبارک است آقای شهردار. با این کار با یک تیر دو نشان می زنی؛ وقتی برای تامین هزینه کوشک عمومی جلسه گرفتی، می توانی سهمی را هم برای تعمیر برج کلیسا کنار بگذاری.»

پیونه گفت: «مگر از روی جنازه من رد شوی! از آمریکایی هایت بخواه. کوشک عمومی مال همه است، اما کلیسا موسسه ای خصوصی است.»

دن کامیلو سیگاری آتش زد و گفت: «این فقط برخورد صاعقه بود، خیلی هم از مال من قوی تر بود. صدایش بسیار بلند بود و خرابی بیشتری هم ببار آورد. یک نفر باید از منظر علمی قضیه را بررسی کند. فکر کنم بهتر است با استوار در این مورد صحبت کنم.»

پیونه گفت: «سرت به کار مزخرف خودت باشد.»

«کار من این است که تو را مجبور به تعمیر برج کلیسا کنم.»

پیونه نگاه تلخی به او انداخت و از بین داندانهایش غرید: «بسیار خوب. اما یک روز تلافی اش را در خواهم آورد.»

دن کامیلو به سوی خانه به راه افتاد. آنجا دیگر چیزی برای دیدن و شنیدن نبود. او می خواست مستقیماً به خانه برود اما می دانست که مسیح به انتظارش نشسته است.

وقتی کشیش در کلیسای نیمه تاریک در برابرش ایستاد، مسیح به تندی گفت: «دن کامیلو، نیامدی که به خاطر برخورد صاعقه به کوشک عمومی از من تشکر کنی؟»

دن کامیلو با سری فرو افتاده گفت: «نه، ضربه صاعقه بخشی از نظم طبیعت است که خداوند خلق کرده است. مسلماً خدا باد، ابرها، صاعقه و آذرخش را فقط به خاطر دلخوشی روح پلید یک کشیش دهاتی به زحمت نمی اندازد تا یک چهاردیواری روستایی را زیر و زبر کنند.»

مسیح گفت: «کاملاً، آیا خدا از طوفان برای انداختن نارنجکی روی سقف کوشک عمومی بهره جسته؟ فقط روح پلید مفلوک یک کشیش دهاتی می تواند چنین فکری کند.»

دن کامیلو دستهایش را باز کرد، «سرورم، همین طور است، اما در این عمل ننگین هم نشانه ای از بخشش خدا وجود دارد. اگر این روح پلید مفلوک کشیش دهاتی که توسط شیطان دورنش اغوا شده، نارنجکی را روی سقف کوشک عمومی نیانداخته بود، جعبه دینامیت پنهان شده در زیر شیروانی کوشک منفجر نشده بود. جعبه تهدیدی بود که حالا رفع شده و این روح پلید کشیش دهاتی راهی برای بازسازی کلاهدک برج کلیسایش یافته است. به علاوه، فردی که بی جهت از نام خدا استفاده کرده بود، مجازاتی که استحقاقش را داشت، چشید.»

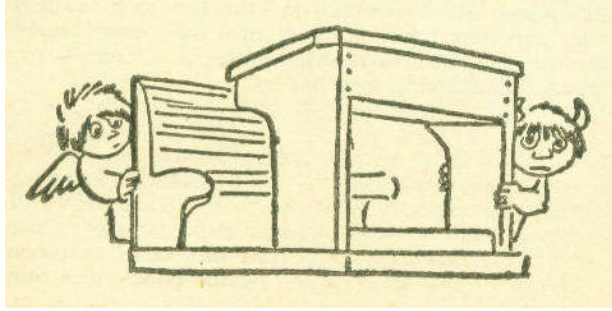
مسیح گفت: «دن کامیلو، مطمئنی کار درستی انجام دادی؟»

دن کامیلو جواب داد: «نه، خداوند انسان را بین انتخاب راه غلط و درست مختار گذاشته؛ اعتراف می کنم که من غلط را انتخاب کردم، و باید توبه کنم.»

«مگر تو پیش از این توبه نکردی؟»

دن کامیلو زیر لب گفت: «نه سروراه، هنوز زود است. بیشتر به من وقت بده.»

مسیح آهی کشید و دن کامیلو به رختخواب رفت. علیرغم وجدان گناهکارش، به خواب عمیقی فرو رفت و در خواب دید که کلاهک طلایی درخشانی در بالای برج کلیسا قرار گرفته است. وقتی بیدار شد، با سرخوشی به رویایش فکر کرد. اما فهمید که یک نکته بسیار مهم را فراموش کرده است؛ پس دوباره به خواب رفت و در خواب دید که در بالای کلاهک درخشان یک میله برفگیر عالی قرار گرفته است.



موسم نامه های سرخ

در کسب و کار بارچینی، چاپخانه دار و لوازم تحریر فروش روستا "ارباب" و "کارگر" هر دو با هم در یک تن جمع شده بودند، برای همین وقتی مدتی بیمار شد، هیچ کس نبود که جایش را بگیرد. به همین خاطر دن کامیلو مجبور شده بود کار چاپ مجله محلی خود را به یک نفر در شهر بسپارد؛ وقتی برای خواندن مطالب بازگشت، نکته ای حیرت آور را در مورد ماشین ها فهمید.

شیطان موجود ردلی است که برای هیچ چیز و هیچ کس ارزشی قایل نیست؛ او نه تنها در کلوپ های شبانه و دیگر اماکن فساد، بلکه در محل کار افراد درستکار هم سرگرم گمراه کردن است. شیطان این بار، دور و بر ماشینی که مردی با آن مشغول چاپ سربرگ بود، پرسه می زد، و وقتی دن کامیلو به خیابان رفت خود را در وضعیت کاملاً بغرنجی یافت. از آنجا که جسم (گوشت) آشکارا ضعیف است و حتی تار و پود یک کشیش محلی محترم هم از گوشت و خون تشکیل شده، دن کامیلو در راه بازگشت خود به روستا، متوجه شد که پنج شش برگه چاپ شده، که روی آنها نشانی دفتر محلی یک حزب سیاسی خاص نقش بسته بود، در جیبش چپانده شده است.

* * *

چند روز بعد پپونه با تعجب نامه ای سفارشی دریافت کرد که پشت آن مهر تمبر شهر خورده و فرستنده اش شخصی به نام فرانچینی بود، که پپونه هرگز چیزی از او نشنیده بود. درون آن، سربرگی قرار داشت که ناخودآگاه توجه او را به خود جلب کرد.

"رفیق عزیز:

مطمئننا شما تاکنون از آخرین خیانت آمریکایی ها مطلع شده اید، ماده ای پنهانی در قرارداد منفور آتلانتیک شمالی که دیگر ملل همدست در توطئه را مکلف می سازد تا مراقب احزاب دموکراتیک خود باشند و بر سر راه هر تلاشی در راه صلح، سنگ اندازی کنند. از آنجایی که ما تحت مراقبت پلیس هستیم، احمقانه است که نام حزبان را روی پاکت ها درج کنیم، مگر اینکه واقعا بخواهیم پلیس از چیزی باخبر شود. شما در زمان مقتضی دستورالعمل تفصیلی در مورد نحوه مکاتباتتان را دریافت خواهید کرد.

ما امروز در مورد امری حساس و فوق محرمانه با شما مکاتبه کردیم. رفیق، سرمایه داری و روحانیت در طلب جنگ هستند. صلح در خطر است، و اتحاد جماهیر، که تنها قدرت خیرخواه مدافع آن است، به یاری تمام دوستان فعال خود نیازمند است.

اتحاد جماهیر شوروی باید در برابر حمله ای که ملت های غربی سرگرم براه انداختن آن هستند، مقاومت کند. آرمان مقدس صلح نیازمند مردانی با ایمانی راسخ و قابلیت های حرفه ای است که خود را برای عمل آماده ساخته اند. رفیق، اعتماد ما به شما تا حدی است که هیات ویژه عملیات سیاسی به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که شما را نامزد شورای مرکزی نمایند. خبری که شما را لبریز از شادی و غرور خواهد ساخت، این است که: شما به اتحاد جماهیر شوروی فرستاده خواهید شد که در آنجا استعداد فنی شما در خدمت صلح به کار گرفته خواهد شد.

میهن سوسیالیستی برای اعضای بریگارد صلح حقوق و مزایای یک شهروند شوروی را در نظر گرفته است. ما این امر را نشانه دیگری بر سخاوتمندی رفقای روس خود می دانیم.

راهنمایی های مربوط به روز حرکت و لوازمی که باید با خود حمل کنید، به اطلاع شما خواهد رسید. شما با هواپیما مسافرت خواهید کرد. با توجه به حساسیت موضوع، شما باید نامه را از بین ببرید و پاسخ خود را برای رفیقی که نشانی اش روی پاکت درج شده، بفرستید. مراقب باشید. امروز، بیش از هر وقت دیگری، آرمان مقدس صلح به شما، و به پاسخ بی درنگ شما بسته است..."

پپونه برای اولین بار در طول عمرش از یک دستور حزبی سرپیچی کرد؛ او نامه را نسوزاند و با خود گفت: «این روشن ترین گواهینامه ای است که من از حزب دریافت کرده ام، نمی توانم این سند تاریخی را از خودم جدا کنم. اگر هر احمقی شایستگی های من را زیر سوال ببرد، این کاغذ را به صورتش می گویم و او را پی کارش می فرستم؛ هیچ چیز قدرتمندتر از متنی که روی کاغذ آمده نیست.»

او نامه را چند بار خواند و وقتی آن را کاملا حفظ کرد گفت: «بله، من سخت کار کرده ام، اما این پاداشی بزرگ است!» او فقط از این امر ناراحت بود که نمی تواند نامه را به همه نشان بدهد، سپس با خود گفت: «حالا، باید پاسخش را با همان عبارات تاریخی بنویسم، پاسخی که آنها را به گریه بیاندازد. حتی اگر در مدرسه کلاس سوم را هم تمام نکرده باشم، به آنها نشان خواهیم داد که احساس قلبیم چیست.» آن روز غروب او در سرداب نشست و روی نامه جوابیه خود کار کرد.

"رفیق"

من از انتخاب خود به عنوان عضوی از بریگارد صلح سرشار از غرورم و منتظر دستورات بعدی حزب هستم. بگذار تا با فریاد سوسیالیستی پاسخ بدهم، «اطاعت می کنم!» همچون گاریبالدی سرخ جامه، حتی اگر اولین انگیزه من ترک مذهب باشد. من پیش از این درخواستی نداشته ام، اما حالا خواهش می کنم اجازه دهید اولین نفر باشم."

پپونه چندین بار متن را خواند و متوجه شد که به مقداری ویرایش و نقطه گذاری نیاز دارد. اما به عنوان یک پیش نویس اولیه بسیار خوب بود. روز بعد زمان کافی برای نوشتن پیش نویس دوم وجود داشت؛ نیازی به عجله نبود. بهتر بود نامه ای نوشته شود که در نشریات حزبی با شرحی از ویراستار در بالای آن، چاپ شود. او حساب کرد که با سه پیش نویس می توان کار را به انجام رساند.

* * *

دن کامیلو سیگار به لب در حال قدم زدن به سوی آسیاب بود و همزمان، زیبایی های بهار را تحسین می کرد، که به پپونه برخورد. آنها در مورد وقت و آب و هوا گپی زدند، اما مشخص بود که پپونه می خواهد چیزی بگوید، و در نهایت هم لب به سخن گشود. «گوشت با من باشد، می خواهم مثل دو تا مرد با هم صحبت کنیم، نه مثل یک مرد و یک کشیش.»

دن کامیلو ایستاد و نگاه تندی به او انداخت. سپس گفت: «شروع بدی بود، مثل الاغ حرف نزن!»

پیونه از سر بی حوصلگی قیافه ای گرفت و گفت: «بیا از سیاست حرف نزنیم، می خواهم مثل یک مرد به من بگویی نظرت نسبت به شوروی چیست.»

دن کامیلو گفت: «هشتاد هزار بار به تو گفته ام.»

پیونه با اصرار گفت: «ما تنها هستیم و هیچ کس حرف های ما را نمی شنود. برای یک بار هم که شده روراست باش و هوچی گری سیاسی را رها کن. باری به هر جهت، شوروی چه جوری است؟»

دن کامیلو شانه بالا انداخت و گفت: «من از کجا بدانم، پیونه؟ من هیچ وقت آنجا نبوده ام. فقط در موردش خوانده ام. برای این که چیز بیشتری به تو بگویم، باید خودم به آنجا بروم. اما تو که باید بهتر از من بدانی.»

پیونه جواب داد: «بله که می دانم. در شوروی همه پولدارند؛ همه کار دارند. دولت توسط مردم اداره می شود، و فقرا استثمار نمی شوند. اگر مرتجعین چیزی غیر این بگویند، دروغ است.»

دن کامیلو نگاه تندی به او انداخت، «وقتی تو همه اینها را می دانی، چرا از من سوال می کنی؟»
«فقط به خاطر این که نظرت را مثل یک مرد بدانم. تا به حال فقط دیده ام که مثل کشیش ها صحبت می کنی.»

«من هم همیشه فقط دیده ام که مثل یک رفیق حرف می زنی، می شود نظر خودت را بشنوم؟»
«رفیق بودن، یعنی مرد بودن. من به عنوان یک مرد همانطوری فکر می کنم که یک رفیق می اندیشد.»
آنها برای مدتی با هم قدم زدند، و سپس پیونه مجدداً حمله را آغاز کرد، «مخلص کلام تو این بود که هر کسی در شوروی تقریباً مثل همینجا زندگی می کند.»

«من چنین چیزی نگفتم، اما حالا که تو گفتی، باید تایید کنم که کمابیش نظر من هم همین است. البته نه از نقطه نظر مذهب.»

پیونه سری تکان داد و گفت: «پس با هم توافق داریم، پس چرا تا این حد می خواهی مردم خلاف این را بگویند و بنویسند؟»

دن کامیل. دستهایش را از هم گشود. «سیاست ...»

پیونه زیر لب زمزمه کرد: «سیاست! ... سیاست! ... آمریکا هم همینطوری با سیاست عجین شده، اما هیچ کس به آن تندی که در مورد شوروی صحبت می کند، در مورد آمریکا چیزی نمی گوید.»

«خوب، حقیقت این است که مردم می توانند بروند و آمریکا را با چشم خودشان ببینند، در حالیکه عده قلیلی از آنها می توانند پا در خاک شوروی بگذارند.»

پیونه توضیح داد که شوروی باید محتاط باشد، سپس بازوی دن کامیلو را چنگ زد و او را متوقف کرد. «گوش کن ... البته مثل یک مرد. اگر یک یارویی شانس پیدا کردن کاری خوب در شوروی را داشته باشد، تو چه توصیه ای به او می کنی؟»

«پیونه سوال سختی از من می پرسی ...»

«مردانه پدر ... می دانم جراتش را داری رک باشی.»

دن کامیلو سری جنباند، «رک و راست، در این صورت، می گویم که اگر مساله پیدا کردن کاری خوب باشد، توصیه ام به او این است که برود.»

زندگی تا اندازه ای عجیب و غریب است. پیونه، منطقا باید با خوشحالی به هوا می پرید. اما پاسخ دن کامیلو اصلا او را خوشحال نکرد. او لبه کلاه خود را لمس نمود و شروع به رفتن کرد. پس از اینکه چند قدم دور شد، برگشت و پرسید: «وجدانا چطور به کسی توصیه می کنی جایی برود که خودت هرگز آنجا نبوده ای؟»

دن کامیلو گفت: «من بیشتر از چیزی که فکر می کنی، در مورد آنجا می دانم. ممکن است درک نکنی، اما من روزنامه های شما را می خوانم و برخی از آدمهایی که در آنها می نویسند، در روسیه بوده اند.»

پیونه به سرعت چرخ می زد و در حالی که دور می شد می نالید «آه، روزنامه ها! ...»

* * *

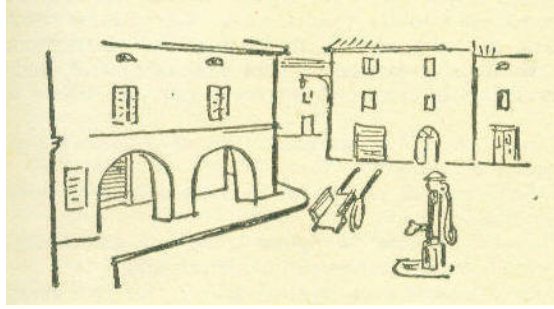
دن کامیلو از شوق در پوست خود نمی گنجید و به سرعت به کلیسا برگشت تا تمام داستان را برای مسیح تعریف کند. «سرورم، توی یک دردسر درست و حسابی گیر کرده! دلش می خواهد بگوید که نمی رود، اما با توجه به جایگاهش جرات ندارد این افتخار را رد کند. به این امید پیش من آمد تا شاید من شعله مقاومتش را برافروخته تر سازم. حالا گرفتاریش از همیشه بدتر شده و نمی داند که چطور از آن خلاص شود. می توانم به تو بگویم، که اصلا دلم نمی خواهد جای او باشم!»

مسیح پاسخ داد: «و اگر خدا اجازه دهد، من هم نمی خواهم جای تو باشم، چونکه مردی شریر هستی.»
دهان دن کامیلو باز ماند. او با لکنت به اعتراض گفت: «من فقط سر به سر او گذاشتم، همین.»
مسیح به او پرخاش کرد: «یک شوخی تا وقتی شوخی است که در آن کسی از رنج قربانی تفریح نکند.»
دن کامیلو سرش را به زیر انداخت و از کلیسا خارج شد. دو روز بعد پیپونه نامه دیگری دریافت کرد.

"رفیق عزیز

در کمال تاسف به اطلاع شما می رسانیم که به خاطر مشکلات غیرمنتظره، نه شما و
نه دیگر اعضای منتخب بریگارد صلح در حال حاضر نمی توانند به اتحاد جماهیر شوروی
بیایند. به خاطر این سرشکستگی ما را عفو کنید. اما تا زمان فراخوانی تان بهتر است
در همانجایی که هستید به آرمان صلح خدمت کنید."

هیچ کس متوجه نشد که چه کسی همان شب در پناه تاریکی، شمعی بزرگ را به کلیسا آورد. اما دن
کامیلو وقتی برای دعای شبانه خود رفته بود، آن را دید که پای صلیب می سوخت.



اعتصاب

دن کامیلو قدم به کارگاه پیپونه گذاشت و او را در حالی یافت که در گوشه ای نشسته و روزنامه می خواند. دن کامیلو گفت: «کار جوهر مرد است، اما مراقب باش که زیاده روی نکنی.»

پیپونه سرش را بالا گرفت، تفی انداخت و به مطالعه اش ادامه داد. دن کامیلو روی یک جعبه نشست، کلاهش را برداشت، عرق را از پیشانی اش پاک کرد و با آرامش ادامه داد: «روحیه آدم باید خوب باشد، که هست.»

در همان زمان اسمیلزو، که از سریع رکاب زدن نفسش به شماره افتاده بود، وارد شد. به محض دیدن دن کامیلو انگشتش را تا لبه کلاهش بالا آورد و گفت: «روز بخیر عالیجناب، روحانیون کاری با مغز آدمها در قرون وسطا کرده اند، که هنوز هم مانعی بر سر راه پیشرفت اجتماع است.»

پیپونه واکنشی نشان نداد، و دن کامیلو هم مشغول ور رفتن با دستمالش بود، و فقط سرش را به طور نامحسوسی به سمت اسمیلزو چرخاند تا از گوشه چشم به او نگاه کند. اسمیلزو روی زمین نشست، به دیوار تکیه داد، و ساکت ماند. چند دقیقه بعد استرازیامی، در حالی که کتتش را روی یک دوش انداخته و کلاهش را عقب داده بود، وارد شد. به محض دیدن وضعیت کارگاه، همانجا مقابل در ایستاد و به بیرون خیره شد. نفر بعدی لانگو بود که ابزارآلات روی نیمکت کار را کنار زد و روی آن نشست. ده دقیقه گذشت، و تنها نشانه حیات میان آن پنج نفر، چرخش دستمال دن کامیلو بود. ناگهان پیپونه روزنامه اش را مچاله کرد و آترا به کناری انداخت و با عصبانیت فریاد زد: «بر شیطان لعنت! یک سیگار ندارید؟»

هیچ کس تکان نخورد مگر دن کامیلو که همچنان دستمالش ا می چرخاند. پیونه با لجاجت از او پرسید: «سیگار نداری؟ از سر صبح تا به حال سیگار نکشیده ام.»

دن کامیلو پاسخ داد: «دو روز است که بوی تنباکو به دماغم نخورده، روی تو حساب می کردم.»
پیونه یک قوطی خالی را شوت کرد و فریاد زد: «تو سیگار می خواهی، فکر می کردم از سر کار بودن دی کاسپری^۹ تان لذت می بری.»

دن کامیلو با آرامش پاسخ داد: «اگر به جای نشستن کار می کردی، الان پول سیگار داشتی.»
پیونه کلاهش را به زمین کوبید و فریاد زد: «کارا! کارا! وقتی کسی چیزی برای من نمی آورد، چطور کار کنم؟ مردم به جای اینکه ماشین چمن زنی شان را تعمیر کنند، علوفه را با داس می چینند. دو ماه است کسی دنبال کامیون من نفرستاده. چطور گذران زندگی کنم؟»

دن کامیلو با آرامش پاسخ داد: «کسب و کارت را ملی کن.»
اسمیلزو اجازه خواست و با صدایی گرفته گفت: «طرح مارشال دشمن خلق است و کارگران به اصلاحات اجتماعی نیاز دارند، نه یک مشت حرف.»

پیونه با پاهایی گشاده در مقابل دن کامیلو ایستاد و فریاد زد: «می شود باد زدن با آن دستمال لعنتی را تمام کنی؟ بگو ببینیم دولتی که انتخاب کردی می خواهد با اعتصاب عمومی چه کند.»
دن کامیلو گفت: «از من نپرس، پولم به روزنامه ها نمی رسد. این ماه آخری تنها چیزی که خوانده ام، کتاب دعایم بوده است.»

پیونه شانه بالا انداخت و گفت: «واقعا باید هم ندانی چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است، حقیقت این است که تو خائن به خلقی.»

دن کامیلو دست از چرخاندن دستمال برداشت و با ملایمت پرسید: «با منی؟»
پیونه سرش را خاراند و سر جایش برگشت و صورتش را در دستانش پنهان کرد. در کارگاه نیمه تاریک، یک بار دیگر سکوت حکمفرما شد. هر کدام دوباره غرق تفکر درباره اعتصاب عمومی شدند که توسط شورای مرکزی ملی حزب اعلام شده بود. در ابلاغیه های اعلام شده، جزوات پخش شده و پوسترها نصب

^۹ - آلسید آمادئو فرانچسکو دی کاسپری (۱۸۸۱-۱۹۵۴) سیاستمدار ایتالیایی و مؤسس حزب دموکرات مسیحی ایتالیا [م].

شده، توضیح داده شده بود که رهبران حزب برای خلق چه کرده بودند، نتیجه آن در دنیای کوچک دن کامیلو این بود که مردم گرسنه بودند و زندگی در روستا دچار وقفه شده بود. هر چه روزهای اعتصاب طولانی تر می شدند، تحمل مردم کمتر می شد و این امر دن کامیلو را نگران می کرد.

دن کامیلو اعلام کرد: «به این فکر کن که در آن طرف رودخانه مردمی که می توانند کار کنند، اعتصاب کرده اند! در چنین اوقاتی، باید گفت این کار جنایت است!»

او سیاست مآبانه به شهرستان مجاور اشاره کرد که در حوزه مسئولیت پیونه نبود. آنجا یک مرکز مهم کشاورزی بود و در آنجا، مانند همه جای دره، کشاورزان، که نمی توانستند کار کنند، مجبور بودند کمربندها را سفت تر کنند و خراب شدن محصولاتشان را نظاره گر باشند.

پیونه سرش را بلند کرد و فریاد زد: «اعتصاب تنها سلاح کارگران است، می خواهی دست از آن بکشند؟ پس در جنبش مقاومت دیگر برای چه بجنگیم؟»

«برای اینکه در جنگ سریعتر شکست بخورید.»

سپس آنها بر سر این که چه کسی باید هزینه این جنگ را بپردازد به بحث نشستند و این کار مدتی به طول انجامید. سپس چند گالن بنزین در باک موتور لانگو خالی کردند و اسمیلزو لانگو براه افتادند، و دن کامیلو به سمت خانه خودش بازگشت.

* * *

در نیمه های شب قایقی در سکوت روی رودخانه شناور بود. در آن پنج مرد که تمام صورتشان را به شیوه مکانیک ها با گریس آغشته کرده بودند، نشسته بودند؛ سه تا از آنها شانه هایی بسیار پهن داشتند. آنها در سوی دیگر ساحل، تقریباً در پایین رودخانه، لنگر انداختند و پس از یک کیلومتر پیاده روی در مزارع خالی کامیونی را یافتند که برای بردن آنها به یک مجتمع بزرگ زراعی انتظار می کشید. آنها شروع به تمیز کردن طولیه ها و دوشیدن گاوها کردند. هرچند فقط پنج نفر بودند اما مثل یک گردان کار می کردند. در همان حال که کارشان با گاوها در حال اتمام بود، یک نفر با صدایی خفه اعلام خطر کرد، «جوخه!»

جوخه از دری که قوطی های چیده شده شیر در کنار آن منتظر حمل بودند، وارد شد و این پنج نفر دیگر نمی توانستند از در دیگر طولیه خارج شوند. فرمانده جوخه لگدی به یک قوطی شیر زد و گفت: «به شما

یاد می‌دهم که چطور کره درست کنید!» سپس به سمت مردانش برگشت و اضافه کرد: «یک عده شما مراقب قوطی‌ها باشید و بقیه هم با من بیایید تا درسی به این اعتصاب‌شکن‌ها بدهیم.»

او با حالتی تهدیدآمیز به سمت پنج نفر پیش رفت، اما میله‌های آهنی که در دستان سه نفر قوی‌هیكل بود کار هشت نفر را ساخت و آن دو همراه کوچکتر دیگر هم که به اندازه مارماهی لیز بودند، به همان اندازه مشکل درست کردند. چیزی نگذشت که جوخه عقب‌نشینی کرد و تا تجدید قوا کند، اما سه ساعت بعد یک ارتش کامل به پشتیبانی آن آمد. هر پنج نفر چنگک‌ها را به دست گرفتند و منتظر حمله شدند، اما دشمن جدیدشان در شصت پایی آنها توقف ایستاده بود.

سرگروهشان فریاد زد: «ما نمی‌خواهیم به شما صدمه بزنیم، ما به دنبال کشاورزی هستیم که آمده شما را از شهر آورده است. شما دنبال کار خودتان بروید و ما به حساب او می‌رسیم.»

زن خانواده شروع به گریه کرد و کشاورز و دو پسرش از وحشت رنگ‌باخته بودند. یکی از آن پنج نفر غرید: «اجازه این کار را به شما نمی‌دهیم» و هر پنج نفر در مقابل گروه دیگر که حمله‌کنان چماق‌هایشان را بالای سر می‌چرخاندند، حالت دفاعی گرفتند.

یکی از مردان غول‌پیکر فریاد زد: «مراقب باشید» و چنگک خود را به سوی قراولان دشمن پرتاب کرد، و آنها عقب‌نشینی کرد و چنگک در زمین خالی فرو رفت. سپس او به درون طویله دوید و به موقع با یک مسلسل دستی در دست به رویارویی دشمنی که دوباره جمع شده بود، آمد.

یک مسلسل دستی اصلاً شوخی بردار نیست، اما چیزی که از آن وحشتناک‌تر است، چهره مردی است که آن را بدست گرفته؛ چهره‌ای که از ابتدا مشخص می‌کند آیا او می‌خواهد شلیک کند یا نه، و در آن لحظه چهره حامل، به وضوح نشان می‌داد که اگر دشمن عقب‌نشیند، او همه آنها را درو خواهد کرد. آنها اواخر شب تلاشی دیگر برای محاصره طویله انجام دادند اما رگبار مسلسل متقاعدشان کرد که فاصله خود با طویله را حفظ کنند. اعتصاب‌شکنان تا دوازده روز سر کار ماندند، تا اینکه اعتصاب به کلی تمام شد، و وقتی از آنجا رفتند، مقدار زیادی خوراکی و پول به همراه داشتند.

هیچ کس واقعاً نفهمید که اعتصاب‌شکنان چه کسانی بودند. اما پپونه، اسمیلزو، لانگو و استرازیامی چند صبحی ساکت بودند. وقتی دن کامیلو در محراب در مورد این قضیه صحبت می‌کرد، مسیح دوباره او را به خاطر مسلسل دستی مورد عتاب قرار داد، اما دن کامیلو اصرار داشت که آن شخص پپونه بوده است. در نهایت هم دستهایش را باز کرد (بی‌خیال شد) و تسلیم شد.

او گفت: «سرور من، چه انتظاری داشتی؟ چطور برایت توضیح بدهم؟ ما آنقدر شبیه هم بودیم که هیچ کس نمی توانست بگوید کدامان من هستم و کدام پیونه. همه اعتصاب شکن ها در هنگام شب مثل هم هستند.»

و وقتی مسیح اصرار کرد که مسلسل دستی در روشنی کامل روز این ور و آن ور شده، دن کامیلو دوباره دستهایش را باز کرد و گفت: «موقعی هست که وقت از دست انسان در می رود!»



رعد

دو روز مانده به آغاز فصل شکار صاعقه مرد. عمرش به قدمت تپه های دره بود و به اندازه کافی حق داشت تا حوصله اش از بازی کردن نقش یک سگ شکاری تا روز مرگ، سر برود. از دست دن کامیلو به جز کندن چاله ای عمیق در کنار افاقای وحشی، یله دادن و آه کشیدن کاری دیگری بر نمی آمد. تمام دو هفته گذشته افسرده بود، اما سرانجام بر آن غلبه کرده بود، و یک روز صبح خود را با یک تفنگ ساچمه ای در دستش، به میان مزارع رساند. یک بلدرچین از نزدیکی مرغزار بیرون پرید و دن کامیلو به آن شلیک کرد، اما بلدرچین با همان آرامش قبل پرواز کرد. نزدیک بود دن کامیلو فریاد بکشد "سگ پست" اما به یاد آورد که صاعقه آنجا نیست و دوباره به افسردگی دچار شد. او در مزارع، بر ساحل رودخانه و زیر درختان انگور سرگردان بود، مثل مسلسل تیر خالی می کرد، اما حتی یک هدف را هم نزد. بدون یک سگ که کنار آدم باشد، چه کسی شانس دارد؟

با آخرین گلوله ای که برایش مانده بود، به سمت یک بلدرچین که روی پرچین در ارتفاعی کم پرواز می کرد، شلیک کرد. خطا زده بود، اما راهی نبود تا مطمئن شود. بلدرچین می توانست درون پرچین یا مزرعه پشت آن افتاده باشد. اما پیدا کردنش مثل یافتن یک سوزن در انبار کاه بود. بهتر بود بی خیال همه چیز می شد. در لوله تفنگش فوت کرد و به اطرافش نگاهی انداخت تا بفهمد کجاست و کوتاه ترین راه را برای رسیدن به خانه پیدا کند که در همین لحظه صدای خش خشی توجه او را به خود جلب کرد. سگی از میان پرچین بیرون پرید که خرگوشی به دندان داشت و آن را در مقابل پای دن کامیلو به زمین گذاشت.

دن کامیلو با تعجب گفت: «لطف خداوند شامل حال ما بود، من به یک بلدرچین شلیک کردم و این سگ خرگوشی برایم آورد.»

او خرگوش را از زمین برداشت و متوجه شد که هم او و هم سگ هر دو خیسند. مشخص بود که خرگوش در حال شنا کردن از عرض رودخانه از سوی مقابل به این سو بوده. دن کامیلو خرگوش را در کیف کهنه اش تپاند و عازم خانه گشت و سگ هم بدنالش روانه شد. وقتی به خانه اش رسید، سگ بیرون در چمباتمه زد. دن کامیلو تا به حال سگی مثل این را ندیده بود؛ او حیوان خوبی بود و به نظر می رسید صحیح و سالم باشد. شاید هم مثل سگ کنت و یا مارکی، سگ اصل و نسب داری بود، اما هیچ کاغذ یا نشانه ای همراهش نبود. او قلاده زیبایی داشت اما هیچ صفحه یا منگوله ای به آن متصل نبود.

دن کامیلو با خودش فکر کرد: «اگر از دنیای دیگر نیآمده باشد، حتما در این دنیا صاحبی دارد که الان دارد دنبالش می گردد.» و گذاشت تا سگ داخل شود. تمام غروب تا قبل از اینکه به بستر برود، ذهنش مشغول سگ بود و در نهایت وجدان خودش را به گفتن این جمله راحت کرد که «روز یکشنبه در کلیسا به او اشاره خواهم کرد.» فردا صبح، وقتی برای دعا رفت، به کلی سگ را از یاد برد تا وقتی که او را دم در کلیسا دید.

دن کامیلو فریاد زد: «همانجا که هستی بایست و منتظر من بمان.»

و سگ در برابر در گنجه قوز کرد و در آنجا پس از اجرای مراسم استقبال گرمی از کشیش نمود. آن دو با هم صبحانه خوردند و وقتی سگ دید که دن کامیلو تفنگش را از جایی که دیروز گذاشته بود، برداشت و به میخ آویخت، پارس کرد، به سوی در دوید، برگشت تا ببیند که دن کامیلو هم بدنالش آمده یا نه، و تا وقتی که دن کامیلو تفنگ را به دوشش نیانداخت و به سوی مزارع براه نیافتاد، او را رها نکرد. سگ خارق العاده ای بود، از آن دسته سگ ها که غیرت شکارچی را به جوش می آورد و او را به فکر می انداخت که "اگر خطا بزنم، یک سگ کثیف هستم." دن کامیلو طوری تمرکز کرده بود که انگار امتحان پس می دهد و می خواست نشان دهد که ارباب بدرخور است. در راه خانه با سگی همراهش و کیفی پر از شکار با خود گفت: «اسمش را می گذارم رعد.» سگ که حالا کار خود را انجام داده بود، سرش را با دنبال کردن پروانه ها در مرغزار گرم می کرد.

دن کامیلو فریاد زد: «رعد!»

انگار کسی از آن سوی مرغزار موشکی شلیک کرده باشد؛ سگ در حالی که شکمش نزدیک به زمین بود، به تاخت پیش آمد، چمنزار را درنوردید و با یک وجب زبان آویخته در مقابل دن کامیلو ایستاد و منتظر دستورات او شد.

دن کامیلو گفت: «سگ خوب!» و رعد با آنچنان سر خوشی شروع به جست و خیز و پارس کردن نمود که دن کامیلو اندیشید: «اگر دست بر ندارد، خود من هم شروع به جست و خیز و پارس کردن، می کنم.» دو روز گذشت؛ شیطان سایه به سایه دن کامیلو میآمد و در گوش او زمزمه می کرد که بهتر است روز یکشنبه در کلیسا درباره سگ چیزی بروز ندهد. در بعدازظهر روز سوم، دن کامیلو که با کیف شکار در راه خانه بود و رعد در جلو او جست و خیز می کرد، به پیپونه برخورد. پیپونه حال خوشی نداشت؛ او هم به شکار رفته بود، اما کیفش خالی بود. او به رعد نگاهی انداخت، روزنامه ای از جیبش بیرو آورد و آن را باز کرد.

او گفت: «جالب است، درست شبیه سگی است که آگهی گم شدنش را داده اند.»

دن کامیلو روزنامه را از او گرفت و فهمید آنچه را نباید می فهمید. یک نفر در شهر برای پیدا کردن سگی شکاری با نشانه هایی چنین و چنان، که سه روز پیش در کنار رودخانه گم شده بود، پاداش گذاشته بود. دن کامیلو گفت: «بسیار هم عالی، دیگر لازم نیست در کلیسا به همه اعلام کنم. این روزنامه را نگه می دارم. بعدا خبرش می کنم.»

پیپونه گفت: «واقعا بد شد، همه می گویند سگ خارق العاده ای است. حق هم دارند. وقتی صاعقه را داشتی، هیچ وقت کیسه ای به این پری را به همراه نمی آوردی. من اگر به جای تو بودم ...»

دن کامیلو حرف او را قطع کرد: «و اگر من جای تو بودم ... اما من جای خودم هستم، و به عنوان یک انسان شریف باید سگ را به صاحب اصلیش برگردانم.»

وقتی به روستا رسیدند، دن کامیلو تلگرافی برای مرد شهری فرستاد. شیطان می خواست کلک تازه ای سر دن کامیلو پیاده کند اما، طولش داد، چون فکر می کرد دن کامیلو برای آن مرد نامه ای خواهد فرستاد نه یک تلگراف؛ این کار پانزده تا بیست دقیقه طول کشید. این زمان برای هر وسوسه کننده ای مانند شیطان کافی بود تا انسان را از راه بدر ببرد. اما تلگراف پنج کلمه ای با آنچنان سرعتی مخابره شد که دهان شیطان باز ماند. دن کامیلو با وجدانی راحت به سوی خانه رفت، او عمیقا احساس افسردگی می کرد. حالا از زمانی که صاعقه را به خاک سپرده بود هم آه های عمیق تری می کشید.

روز بعد یک بچه سوسول با ماشین اسپورت خوابیده ای از راه رسید. او مثل سلیقه اش در مورد ماشین ها، خودبین و نجسب بود. پرسید: «سگ من کو؟»

دن کامیلو گفت: «این سگی است که پیدا شده و باید مال کس دیگری باشد، اما شما باید اول ثابت کنی که مالک اویی!»

مرد نشانی های سگ را مو به مو داد و پرسید: «کافی است؟ یا اینکه باید امعاء و احشایش را هم شرح بدهم؟»

دن کامیلو با ناراحتی گفت: «همین کافی است» و در سرداب را باز کرد. سگ بدون حرکت، کف سرداب دراز کشیده بود. رند شهری او را صدا زد: «رعدا!»

دن کامیلو پرسید: «واقعا اسمش همین است؟»

«بله.»

«جالب است.»

سگ تکان نخورد و مرد دوباره او را صدا زد: «رعدا!»

سگ غرشی کرد و چشم غره رفت. دن کامیلو گفت: «به نظر نمی رسد سگ شما باشد.»

بچه سوسول رفت و قلاده سگ را گرفت و او را از سرداب بیرون کشید. سپس قلاده را به داخل چرخاند و صفحه ای برنجی که نام روی آن نقش بسته بود را نشان داد.

«این را بخوانید پدر، این هم اسم، آدرس و شماره تلفن من. این سگ کاملا هم مال من است.»

سپس به سوی ماشین براه افتاد و دستور داد: «سوار شو!»

سگ با سری آویخته و دمی که لای پایش بود، اطاعت کرد و روی صندلی جمع شد. بچه سوسول یک اسکناس پنج هزار لیره ای بیرون آورد و گفت: «این هم برای زحماتتان.»

دن کامیلو گفت: «پس دادن مال گمشده به صاحب اصلیش هیچ زحمتی ندارد»، و با غرور اسکناس را پس زد.

بچه سوسول گفت: «واقعا سپاسگزارم، سگ گرانقیمتی است، سگی با نژاد اصیل از سگ های انگلیسی که سه تا روبان آبی بین المللی هم برده است. من اختیاریم دست خودم نیست، آن روز وقتی باعث شد یک خرگوش از دستم دربرود، به او لگد زدم، او هم از این کار رنجید.»

دن کامیلو گفت: «این سگ غرور حرفه ای دارد، و آن خرگوش هم از دست شما درنرفت، او آن را برای من آورد.»

سوسول گفت: «اوه، پس به حسابش رسیده» و سوار ماشینش شد.

دن کامیلو تمام شب خوابش نبرد و فردا صبح، وقتی برای دعا برخاست، غرق در اندوه بود. هوا طوفانی بود و باران می بارید، اما رعد آنجا بود. تمام بدنش گل آلود بود و مثل یک اسفنج آب کشیده خیس، اما در مقابل در گنجه خوابیده بود و سلامی درخور آخرین پرده یک اپرا به دن کامیلو داد. دن کامیلو داخل شد و با مسیح سخن گفت: «خدایا، دشمنانت می گویند که مسیحیان از باد و باران می ترسند، چون یک نفرشان هم امروز صبح به کلیسا نیآمده. اما اگر اجازه بدهی رعد داخل شود، همه شان کف خواهند شد.»

رعد به گنجه بار یافت و در آنجا صبورانه به انتظار ایستاد، مگر زمانی که پوزه اش را از در نزدیک محراب داخل آورد و حواس دن کامیلو را از نیایش پرت کرد. آنها به خانه برگشتند و کشیش دوباره دستخوش خیالات قبلیش شد. او با آهی گفت: «بهتر است سر خودم را شیره نمالم، او راه را بلد است و دوباره به سراغت خواهد آمد.»

سگ، که گویی حرف دن کامیلو را فهمیده بود، خرناسی کشید. او گذاشت دن کامیلو او را تمیز کند و کنار آتش نشست تا خشک شود. بچه سوسول همان روز عصر بازگشت. اوقاتش به کلی تلخ بود چون ماشینش گلی شده بود، نیاز به هیچ توضیحی نبود، او به درون خانه قدم گذاشت و رعد را مقابل آتش پیدا کرد.

او گفت: «شرمنده که باعث زحمت بیشتر شدم، اما این اتفاق دوباره نمی افتد. من او را به جایی که در ایالت بغلی دارم، خواهم برد، و حتی اگر کبوتر نامه بری هم داشته باشد نخواهد توانست راه برگشتش را پیدا کند.»

این بار که اربابش او را صدا زد، رعد پارسی از سر خشم کرد. او به میل خودش نمی خواست سوار ماشین شود، او به زور او را روی صندلی گذاشتند. او سعی کرد فرار کند، و وقتی در را بستند، او به در چنگ کشید و بدون توقف پارس کرد.

* * *

فردا صبح دن کامیلو با قلبی گرفته خانه را ترک کرد. رعد آن روز و روزهای بعد هم پیدایش نشد، و کشیش کم کم به نبود او عادت کرد. شب چهارم گذشت و در شب پنجم، حدود ساعت یک، دن کامیلو سر و صدایی را از بیرون شنید و فهمید که صدای رعد است. او از پله ها پایین دوید و بیرون، به میدان کلیسا شتافت و کاملا فراموش کرد که لباس خواب به تن دارد. رعد حال و روز درستی نداشت، گرسنه، کثیف و به قدری خسته بود که حتی نمی توانست دمش را بالا نگه دارد. سه روز طول کشید که به حال قبلی خود برگشت، اما در روز چهارم، پس از دعا، رعد او را از ردایش کشید و به جایی که تفنگ آویزان بود، برد و آنچنان معرکه ای براه انداخت که دن کامیلو تفنگ، کیف و کمر بند فشنگش را برداشت و به سوی مزارع رهسپار شد. آنها هفته عجیبی را پشت سر گذاشتند، که در آن دستاورد دن کامیلو حسادت هر شکارچی ورزیده ای را برانگیخت. هر از چندگاهی کسی برای دیدن سگ می آمد و دن کامیلو توضیح می داد: «مال من نیست. یک مرد شهری او را اینجا آورده تا تعقیب کردن خرگوش ها را یاد بگیرد.»

یک روز صبح، پیونه برای تحسین او آمد. او برای مدتی در سکوت به سگ خیره شد. دن کامیلو به او گفت: «من امروز به شکار نمی روم. می خواهی او را امتحان کنی؟»

پیونه با ناباوری گفت: «می آید؟»

«فکر کنم بیاید. از اینها گذشته، او که نمی داند تو کمونیستی. احتمالا چون تو را همراه من دیده، فکر می کند آدم محترمی هستی.»

پیونه آنقدر غرق در تماشای سگ بود که جوابی نداد. دن کامیلو تفنگ و کیف و فانوسقه اش را به پیونه داد. رعد که با دیدن اینکه دن کامیلو تفنگش را باز کرده بود، برخاسته بود، حالا گیج به نظر می رسید. دن کامیلو گفت: «با بخشدار برو، من امروز کار دارم.»

پیونه فانوسقه را به کمر بست و تفنگ و کیسه را به دوش انداخت. رعد اول به او و بعد به دیگری نگاه انداخت. دن کامیلو او را تشویق کرد «برو، زشت هست، اما گاز نمی گیرد.»

رعد به دنبال پیونه براه افتاد، اما پس از آن با حالتی سر در گم ایستاد و به عقب برگشت. دن کامیلو تکرار کرد: «برو، فقط مراقب باش سمت را در حزب ننویسد.»

رعد براه افتاد؛ اگر دن کامیلو لوازم شکارش را به این مرد داده، حتما دوستش است. دو ساعت بعد او به خانه کشیش برگشت و خرگوش چاق و چله ای را پیش پای دن کامیلو گذاشت. کمی بعد، پیونه، که مثل یک لکوموتیو نفس نفس می زد، سر رسید.

او فریاد زد: «خودت و سگت بروید به جهنم! سگ عجیبی است اما شکار را می خورد. او یک خرگوش گنده را دزدید. بعد از اینکه کبک ها و بلدرچین ها را برای من آورد، او باید خرگوش را دزدیده باشد.» دن کامیلو خرگوش را برداشت و آن را به طرف پیونه گرفت و پاسخ داد: «او سگ بافکری است، او پیش خودش فکر کرده وقتی تفنگ و فشنگ مال آن است، من هم از شکار سهمی دارم.»

مسلم بود که رعد گناهی انجام نداده بود، چون نه تنها از دست پیونه فرار نکرد بلکه با علاقه خاصی به نگاه می کرد. پیونه گفت: «حیوان فوق العاده ای است.» دن کامیلو آهی کشید و گفت: «حتی اگر آن شهری با یک هنگ مزدور هم بیاید، رعد را به او تحویل نخواهم داد.»

* * *

بچه سوسول یک هفته بعد پیدایش شد. او لباس شکار به تن کرده بود و یک تفنگ ساچمه ای سبک بلژیکی بدست داشت. «خوب از آنجا هم به اینجا فرار کرد. آمده ام ببینم که باز هم به اینجا آمده است یا نه.»

دن کامیلو با غصه گفت: «دیروز صبح رسید. ببرش.»

رعد به اربابش نگاهی انداخت و غرید. سوسول به سگ گفت: «این بار حسابم را با تو صاف می کنم.» رعد دوباره غرید و بچه سوسول عصبانی شد و لگدی به او زد. «سگ بد ذات! حالت می کنم! دراز بکش!» سگ زوزه کشان دراز کشید و دن کامیلو خودش را قاطی کرد «او سگ با اصل و نژادی است، نمی توانی با خشونت رامش کنی. اجازه بده تا وقتی یک لیوان شراب می نوشی، آرام شود.»

دن کامیلو رفت تا یک بطری از سرداب بیاورد و مرد روی یک صندلی نشست. تا وقتی او آنجا بود، دن کامیلو وقت پیدا کرد تا دست خطی را با شتاب بنویسد و بدست پسر ناقوس زن بدهد. «بجنب این را به

کارگاه پپونه برسان.» دست خط تنها شامل چند کلمه می شد: «آن مردک دوباره اینجاست. بیست هزار لیر به من قرض بده تا سگ را بخرم. سریع پول را بیاور.»

سوسل چند لیوانی شراب خورد و با دن کامیلو روده درازی کرد. سپس به ساعتش نگاه انداخت و بلند شد. «شرمنده، باید بروم. دوستانم برای شکار منتظرم هستند و فرصت کمی برای رسیدن دارم.»

رعد، هنوز در همان گوشه قوز کرده بود و تا اربابش را دید دوباره شروع به غریدن کرد. وقتی مرد نزدیکتر شد، با صدای بلندتری غرید. همین موقع صدای غرش موتورسیکلتی به گوش رسید و دن کامیلو پپونه را دید که از آن پیاده می شود. او اشاره ای کرده بود و پپونه هم اجابت کرده بود. او دو پنجه بازش را بالا گرفت، بعد یک پنجه باز دیگر و در نهایت یک انگشتش را بالا آورد و سپس با دست راست یک برش افقی در هوا رسم کرد. مشخص شد که شانزده هزار و پانصد لیر به همراه آورده است. دن کامیلو نفسی راحت کشید.

به بچه سوسول گفت: «آقا، می بینید که سگ شما را دوست ندارد. سگهای اصیل فراموش نمی کنند و نمی توانند او را مجبور کنید بی خیال شود. چرا او را به من نمی فروشید؟»

سپس تمام دارایی اش را بطور ذهنی محاسبه کرد و افزود: «می توانم هجده هزار و هشتصد لیر به شما بدهم. این تمام پولی است که دارم.»

بچه سوسول نیشخندی زد. «پدر، شوخی می کنید. این سگ هشتاد هزارتا برای من آب خورده است او را به صد تا کمتر هم نمی فروشم. شاید از من خوشش نیاید، اما مجبورش می کنم یادش برود.»

او بدون بیم از غرش های تندر، او را از قلاده گرفت و به سوی ماشین کشید. همانطور که زور می زد تا او را بلند کند، سگ تفلانکنان قسمتی از رنگ گلگیر را کند. بچه سوسول عصبانی شد و با دست آزادش به کمر سگ مشت زد. سگ در حالی که دست و پا می زد، دستی که قلاده اش را گرفته بود را گاز گرفت. سوسول او را رها کرد و سگ، در حالی که هنوز می غرید، مقابل دیوار خانه دراز کشید. دن کامیلو و پپونه مبهوت ایستاده بودند و فرصت گفتن حتی یک کلمه را هم نیافتند. بچه سوسول، که رنگش مثل میت سفید شده بود، تفنگش را از ماشین بیرون کشید و حیوان را نشانه گرفت، از بین دندان های کلید شده اش گفت: «حرامزاده!» و شلیک کرد.

دیوار خانه کشیش غرق خون شد و رعد پس از زوزه ای گوشخراش، بی حرکت روی زمین افتاد. بچه سوسول توی ماشین پرید و با سرعتی بالا دور شد. دن کامیلو متوجه رفتن او یا حتی اینکه پپونه با

موتورسیکلت در تعقیب او رفت، نشد. او کنار سگ زانو زد و با تمام حواسش به او خیره شد. به محض اینکه دن کامیلو سر سگ را لمس کرد، او ناله ای کرد و ناگهان دستش را لیسید. سپس از جا برخاست و شادمانه پارس کرد.

* * *

پیونه بیست دقیقه بعد، با صورتی قرمز و مشت‌هایی گره کرده، برگشت. «در فیوماسکو، پشت تقاطع ریل راه آهن، گرفتمش. از ماشین بیرون کشیدمش و آنقدر توی گوشش زدم که کله اش مثل هندوانه باد کرد. خواست تفنگش را بکشد که آن را توی کمرش خرد کردم.»

آنها در سرسرا بودند و در همان زمان، زوزه ای از دورن خانه به گوش رسید. پیونه پرسید: «هنوز نمرده است؟»

دن کامیلو گفت: «فقط پهلویش خراش برداشته، ظرف یک هفته از همیشه سر حال تر می شود.»

پیونه با تردید چانه اش را مالید. دن کامیلو گفت: «در عمل، او سگ را کشت. وقتی شلیک کرد، قصدش این بود. اینکه سنت آنتونی تیرش را منحرف کرده، شرارت عملش را از بین نمی برد. تو بد کردی توی گوشش زدی، خشونت هیچ وقت خوب نیست. اما به هر حال ...»

پیونه گفت: «اما به هر حال ... او دوباره سر و کله اش اینجا پیدا نمی شود. و تو سگی را بدست آوردی.» دن کامیلو خاطر نشان کرد: «نصف یک سگ، چون من اخلاقاً، برای اینکه حاضر شدمی به من قرض بدهی، مدیون تو هستیم. بنابراین نصف سگ مال توست.»

پیونه سرش را خاراند و گفت: «فکرش را هم می کردی! یک کشیش درستکار و یک نفر که سر مردم را کلاه نگذاشته است!»

دن کامیلو نگاه تندی به او انداخت. «گوش کن، اگر پای سیاست را پیش بکشی، نظرم را عوض می کنم و سگ را برای خودم نگه می دارم.»

پیونه گفت: «نشنیده بگیر!» در هر حال، در باطن او یک مرد و یک شکارچی بود و برای رعد بیشتر از مارکس، لنین و دار و دسته آنها ارزش قایل بود. و رعد، در حالی که کفلش باندپیچی شده بود، با پارس خود بر این پیمان عدم تجاوز صحنه گذاشت.



دیوار

مردم به آنجا باغ مانسکا می گفتند، ولی در واقع جز یک چهارم جریب زمین پوشیده شده با بوته و علف هرز و چند درخت صنوبر چیزی نبود؛ دور تا دور آن یک دیوار سه متری کشیده شده بود؛ زمینی فراموش شده با چهل و پنج متر نما در میدان و سی متر در امتداد خیابانی مشجر که به آن منتهی می گشت. از آنجایی که تنها نقطه خالی میدان بود، به مانسکای پیر پیشنهاد شده بود که هر مبلغی را که بخواهد برای آن بپردازند، اما او قصد فروش آنجا را نداشت. باغ برای سالیان متمادی همینطور بدون اینکه چیزی در آن کاشته شود، مانند صاحبش، همانجا افتاده بود، تا اینکه پیرمرد مرد و باغ به همراه یک کپه اسکناس لیر و اموالی در این سو و آن سوی رودخانه، به پسرش ارث رسید. ماسکنای جوان فکر کرد که باعث شرمندگی است که از زمین استفاده نکند و در نهایت به دیدار بخشدار رفت.

او بی پرده گفت: «مردم گرسنه اند اما کاری پیدا نمی کنند. ولی شما که، با این دستمال های سرخ تان، خود را طبقه کارگر می نامید، یک مشت آدم پلید هستید، نمی خواهید کاری انجام بدهید؟»

پپونه در کمال آرامش جواب داد: «ما به پلیدی شما آقایان محترم نیستیم. بهترین شما هم مستحق این است که از طنابی، که از روده های بیچاره ترین ما ساخته شده، به دار آویخته شود.»

ماسکنای جوان و پپونه از وقتی بیست ساله بودند، هر روز با هم سر و کله می زدند؛ به همین دلیل دوستان خوبی برای هم بودند و هر کدام دیگری را بخوبی می شناخت. بنابراین پپونه از او پرسید که منظورش چیست.

ماسکنا به او گفت: «اگر قول بدهی که مرا با سندیکا، حزب، معاون حزب، قربانیان جنبش های مقاومت، عدالت اجتماعی، حقوق بیچارگان، اعتصابات به حمایت از دیگران و دیگر ضمیمه های انقلابی ات کله پا نکنی، برای نیمی از مردان روستا کار به وجود می آورم.»

پیونه مشتش را زیر چانه گذاشت. «از من می خواهی کمکت کنم تا کارگران را استثمار کنی؟ متقاعدشان کنم که باید برای یک بشقاب حریره آرد ذرت و یک مشت غر و لند کار کنند؟»

«من نمی خواهم سر کسی کلاه بگذارم. به آنها دستمزد منظم و بیمه بازنشستگی خواهم داد، به علاوه اینها، اگر به من قول بدهی که این احمق های نفهم وسط کار ول نمی کنند بروند و سعی نخواهند کرد تا مرا سرکیسه کنند، یک خمره شراب هم به خود تو می دهم. پروژه بزرگی است و اگر محقق نشود، من فنا شده ام.»

پیونه به او گفت که پیشنهادش را رو کند، ماسکنا گفت: «پیشنهاد می کنم یک ساختمان پنج طبقه، از آن چیزها که در شهرهای بزرگ هست، با یک طاق سی متری در وسط میدانش، مغازه ها، یک کافه، یک رستوران با اتاق های کرایه ای بالای آن، یک گاراژ، یک پمپ بنزین و همینجور چیزها در باغ بسازیم. اگر همه چیز خوب پیش برود، به تو اجازه خواهم داد تا پمپ بنزین را اداره کنی. هر چند مایه آزاری، اما می دانی که کارها را چطور راه بیندازی. با یک همچین ساختمانی، می توانیم اینجا را به مرکز تجاری تبدیل کنیم و از دهاتی هایمان آدم حسابی بسازیم.»

پیونه تا به حال شهرهایی مثل پاریس، لندن و نیویورک را به چشم ندیده بود، اما در خیالش ساختمانی جدید را در حد و اندازه های آنها تصور کرد. حتی توانست یک پمپ بنزین قرمز و زرد را در مقابل کارگاهش و یک پمپ بادگیری را هم ببیند. او زمزمه کرد: «یک پمپ بنزین کامل، به یک جک هیدرولیک برای بردن ماشین ها روی چاله روغن نیاز دارد.»

ماسکنا گفت: «آنجا یک جک هیدرولیک و همه جور اسباب و وسایل که فکرش را هم بکنی هست، اما باید به من قول بدهی.»

پیونه با نگرانی پرسید: «اما اگر دوباره برای بخشداری انتخاب نشوم چه؟»

«خیلی هم بهتر! بخشدار جدید از تو و دار و دسته ات خواهد ترسید، تو بهتر خواهی توانست خودت را توجیه کنی!»

پیونه مشتی روی میزش کوبید. «معامله قبول! من اولین نفری که برای تو در دسر درست کند را می کشم. آینده روستا در میان است و هر کسی هر کس خوب کار نکند تیپا خواهد خورد. به من بگو چه چیزی احتیاج داری تا من آدم مناسب را پیدا کنم.»

ماسکنا گفت: «بیا همه چیز را روشن کنیم، تو نباید فقط افراد حزبت را استخدام کنی، من به آدم هایی نیاز دارم که کاری و کار بلد باشند.»

پیونه حق به جانب گفت: «درست است؛ وقتی همه گرسنه باشند با هم برابرند.»

و در همان روز غروب، طی یک مراسم باشکوه او خبر را به هواخواهان حزبش داد. «به مردم بگویید، وقتی همه مشغول ور زدن هستند، ما اهل عمل کردن هستیم. ما یک آسمانخراش می سازیم.»

یک هفته بعد، جماعتی از کارگران مشغول تخریب دیوار بودند که در دسر شروع شد. دیوار کپه ای از سنگ و قلوه سنگ و ملات بود، که حداقل سیصد سال قدمت داشت و براحتی می شد آن را خراب کرد، اما چیزی در مورد دیوار وجود داشت که همه فراموش کرده بودند؛ در سمت خیابان، تنها یک متر قبل از کنج آن، طاقچه ای با نقاشی مریم مقدس قرار داشت که یک حفاظ کثیف آهنی برای حفاظت از تصویر روی نصب شده بود.

مریم مقدس اصلا ارزش هنری نداشت و دویست سیصد سال پیش توسط یک بینوا نقاشی شده بود، اما همه به آن عادت کرده بودند؛ همه هزاران بار به او درود فرستاده بودند و برای گذاشتن یک شاخه گل در قوطی حلبی پای آن، توقف کرده بودند. اگر دیوار دور و ور تصویر را خراب می کردند، مریم مقدس هم تکه تکه می شد. ماسکنا بدنبال یک متخصص شهری فرستاد، از آن دسته آدم ها که می توانستند یک نقاشی را قلفتی از روی دیوار بکنند، اما پس از سنجیدن همه جوانب، اعلام کرد که نمی تواند کاری انجام دهد. «اگر نقاشی را خیلی دستمالی کنیم، احتمال دارد خاک شود.»

در همین زمان تخریب چی ها در حال پیشروی بودند و زمانی که تنها چند متر از سمت دیگر فاصله داشتند، توقف کردند. پیونه آمد و دید که مریم مقدس به آخرین تکه دیوار چسبیده است و سری تکان داد. او گفت: «مزخرف است، این مذهب نیست، خرافه پرستی است. قصد جریحه دار کردن احساسات هیچ کس را نداریم. یعنی باید به خاطر این نقاشی از این پروژه که برای عده زیادی کار بوجود آورده و برای روستای ما خوب است، دست بکشیم؟»

تخریب چی ها مردان مصممی بودند که حتی می توانستند مادر خودشان را هم سر به نیست کنند. اما همانجا روبروی تکه باقی مانده از دیوار ایستاده بودند. باگو، رییس شان، ته مانده سیگارش را تف کرد و سر تکان داد. او اعلام کرد: «حتی اگر پاپ هم دستور بدهد، این را خراب نمی کنم!» و همه طوری نگاه کردند که گویی نظر آنها هم همین است.

پیونه فریاد زد: «کسی از خراب کردن این حرف نزد، این حرفها همه احساساتی، کهنه پرستی و بچه گانه است. تنها کاری که باید انجام داد این است که تا جای ممکن دیوار را خراب کرد، سپس آنچه باقی مانده را تقویت و حفاظت کرد، از اینجا بلند کرد و به جای دیگری برد. در شوروی ساختمانها پانزده طبقه را از این خیابان به آن خیابان جابجا می کنند، مهم نیست که چقدر از آنها عقب تر هستیم، ما هم باید بتوانیم به هر قیمتی که شده، همین کار را بکنیم.»

باگو شانه بالا انداخت و زیر لب گفت: «در شوروی ممکن است ساختمان جابجا کنند، اما مریم مقدس ندارند که جابجا کنند.»

بروسکو نگاهی دقیق انداخت و با ناامیدی بازوانش را بالا انداخت. «پشت طاقچه ترک خورده و معجزه بوده که سالها پیش همه چیز فرو نریخته است. دیوار از سنگ و گل ساخته شده و اگر بخواهید یک تکه از آن را هم بلند کنید، یک مشت شن از آن باقی خواهد ماند.»

پیونه چپ و راست راه رفت و نیمی از مردم روستا برای دیدن قضیه جمع شده بودند. پیونه فریاد زد: «بسیار خوب، چه می خواهید بگویید، همه شما؟ خودتان شرایط را می بینید. باید کار را متوقف کنیم یا نه؟ چیزی بگویید، نکنند همه تان مرده اید؟» اما هیچ کس پاسخی نداد.

نتیجه مشورت آنها این شد «بهتر است سراغ کشیش برویم.»

پیونه کلاهش را روی سرش فرو کرد. «بسیار خوب، از آنجا که آینده روستا در خطر است، فکر کنم بهتر است برویم کشیش را ببینیم.»

وقتی پیونه و بقیه مردم از پرچین سرک کشیدند، دن کامیلو مشغول نشا کردن سبزیجات بود. مانسکا مشکل را شرح داد، و پیونه این سوال را مطرح کرد: «چه باید بکنیم؟»

دن کامیلو جزییات بیشتری پرسید و بحث به درازا کشید. صد البته او قبلا از همه چیز باخبر شده بود و فقط می خواست زمان به دست بیاورد. در نهایت گفت: «لان دیگر دیر است، در این مورد فردا تصمیم می گیریم.»

پیونه گفت: «در شهر کلیساهای چندی را دیده ام که از حالت وقفی خارج شده اند و توسط بازرگانان محلی یا قفسه سازها اداره می شوند، اگر می شود یک کلیسا را اینطور انتقال داد، چرا ما نتوانیم چنین کاری را با یک نقاشی روی دیوار بکنیم؟»

دن کامیلو گفت: «همین مساله که برای مشورت با من آمده اید، نشان می دهد که در مغزتان با این قضیه مشکل دارید.» کشیش آن شب از نگرانی خوابش نبرد. اما صبح فردا، وقتی پیونه و دار و دسته اش پیش او رفتند، راه حلی داشت. «اگر پیش خودتان کامل مطمئنید که هیچ راهی برای نجات نقاشی وجود ندارد، بروید و دیوار را خراب کنید. این کار به خاطر خیر تمام جامعه است، و نقاشی بیچاره قدیمی مریم مقدس راضی نیست که نان مردم را آجر کند و مقابل پیشرفت بایستد. خدا یارتان! اما با ملایمت اینکار را انجام دهید.»

پیونه لبه کلاهش را لمس کرد و گفت: «عالی شد»، و مردانش را به سوی میدان براه انداخت.

وقتی به مریم مقدس رسیدند، چرخی زد و رو به باگو گفت: «شنیدید که کشیش چه به ما گفت، نشنیدید؟ این کار توهین به هیچ کس نیست.»

باگو لبه کلاهش را به یک طرف سرش پیچاند، تفی در دستانش انداخت و دسته کلنگش را بدست گرفت. کلنگش را در هوا بلند کرد و برای چند لحظه همانطور مردد ماند و سپس گفت: «من نه! من کسی نیستم که این کار را انجام بدهد!»

پیونه به خشم آمد و فریاد زد، اما هیچ کس نبود که بخواهد ضربه نهایی را وارد کند. عاقبت او خودش کلنگ را گرفت و به سوی دیوار پیش رفت. او کلنگ را بالای سر آورد، اما وقتی از خلال حفاظ، چشمهای مریم مقدس را دید که به او خیره شده اند، آن را بر زمین انداخت.

فریاد زد: «بر شیطان لعنت! چرا بخشدار باید این کار را بکنند؟ بخشدار با مریم مقدس چه کار دارد؟ بالاخره کشیش باید بدرد کاری بخورد، بگذار او این کار را بکند! من می گویم، هر کس به کار خودش.»

و با خشم به سوی خانه کشیش براه افتاد. دن کامیلو پرسید: «انجام شد؟»

پیونه فریاد زد: «خیر سرت که انجام شد، به هیچ درد هم نخورد.»

«چرا؟»

«چون مریم مقدس و مقدسین وسیله دست تواند. هرگز شده من برای داغان کردن نیم تنه مارکس و لنین پیش تو بیایم؟»

دن کامیلو گفت: «نه، ولی اگر بخواهی با کمال میل این کار را انجام می دهیم.»

پیونه مشت‌هایش را گره کرد و گفت: «هر کار که دلت خواست بکن، اما فراموش نکن تا وقتی مریم مقدس آنجاست، ما سر کار نخواهیم رفت و تو مسئول بیکاری پیامد آن خواهی بود. من یک بخشدار صنعتگر هستم، نه تخریب چی مریم مقدس؛ و نمی خواهم کسی بگوید که مشتی سرخ هتک کننده مقدساتیم که هر کجا مقدسین را پیدا کنیم، درب و داغانشان می کنیم.»

دن کامیلو گفت: «باشد، بقیه تان تا وقتی که دارم با بخشدار صحبت می کنم، می توانند بروند پی کارشان.»

وقتی دو مرد با هم تنها شدند، برای چند دقیقه چیزی نگفتند و عاقبت دن کامیلو سکوت را شکست: «پیونه، این درست نیست، من نمی توانم آن را خراب کنم.»

پیونه گفت: «من هم نمی توانم. وقتی تو که تخصصت مقدسین است جرات این کار نداری...»

دن کامیلو گفت: «مساله جرات نیست، این هم مثل قضیه فرشته روی برج است، این نقاشی صدها سال است که مراقب روستاست. چشمان این مریم مقدس تمام درگذشتگان عزیز ما را دیده، آنها آینه امید و ناامیدی، شادی و اندوه قرن های گذشته هستند. پیونه وقتی سال ۱۹۱۸ از جنگ برگشتیم را یادت هست؟ من به مریم مقدس گل هدیه کردم و تو هم فنجان حلبی ات را دادی که آنها را توی آن بگذاریم.»

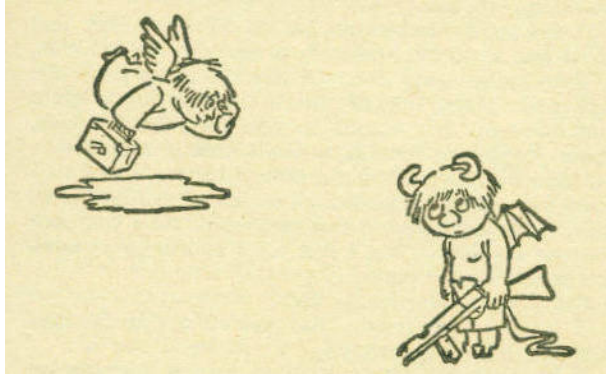
پیونه نالید و دن کامیلو دستی به چانه اش کشید. سپس کتش را به دوش انداخت و کلاهش را به سر کرد. وقتی هر دو نفر به مقابل مریم مقدس رسیدند، با نصف روستا روبرو شدند که آنجا به انتظار ایستاده بودند. غریبه ای هم آنجا بود، مردی جوان که با یک ماشین آمده بود و از آنجا که پیونه برای خوشآمدگویی به او شتافت، مشخص شد که آدم کله گنده ای از حزب است که از شهر آمده است. او جلو آمد و به مریم مقدس نگاهی انداخت. او گفت: «خوب، اگر همه چیز همانطور است که تو گفتی و کشیش هم موافق

است که نمی توان چنین پروژه ای، که برای اجتماع و طبقه کارگر نافع است، را رها کرد، پس من حاضرم از احساساتی بودن طبقه متوسط شما عبور کنم. خودم این کار را انجام می دهم.»

او کلنگی را برداشت و به دیوار خیره شد. او دن کامیلو دست روی شانه اش گذاشت و او را عقب کشید و با تندی گفت: «لازم نیست.»

همه در سکوت فرو رفته بود و بی صبرانه به دیوار خیره شده بودند. ناگهان دیوار لرزید و ترکش به آرامی دهان گشود، دیوار فرو نریخت، بلکه به کپه ای از گچ و سنگ خرد شده بدل شد که در بالای آن، تصویر مریم مقدس، بدون حفاظ زنگ زده و شبح طاقچه ای که سال های سال در آن مسکن داشت، بدون هیچ خراشی قرار گرفته بود. با وجود اینکه دویست سیصد سال پیش نقاشی شده بود، اما هنوز تازه و زیبا بود.

ماسکنا گفت: «دوباره او را روی دیوار جدید، همین جا می گذاریم.» پیونه فریاد زد: «به اتفاق آرا تصویب شد!» و سپس به فنجان حلبی ارتشی قدیمی اش، با گلهای تقدیمی دن کامیلو فکر کرد.



خورشید همچنان می درخشد

یک روز عصر پیرزنی به نام ماریا بارچینی برای اعتراف آمد. دن کامیلو با آرامش به اعترافات او گوش داد، اما در آخر کار وقتی پیرزن با دودلی گفت: «تصمیم دارم به کمونیست ها رأی بدهم.» به شدت جا خورد. از اتاق اعتراف بیرون آمد و به او گفت: «بیا به خانه» و زمانی که در اتاق مطالعه نشستند، از او پرسید که مغزش تکان خورده است، و به او گفت: «فکر کنم بارها در مورد این چیزها حرف زده ام، نفهمیدی چه گفته ام؟»

پیرزن گفت: «چرا، فهمیدم، من هر توانایی که شما بگویی برای توبه می پردازم، روزه می گیرم یا به زیارت امکان مقدس می روم ... اما به کمونیست ها رأی خواهم داد.»

تند کامیلو با لحن تندی گفت: «فایده ای نمی بینم نفسم را برای توضیح دادن مساله ای که از قبل هم می دانی، هدر بدهم. اگر تو به این مردم رأی بدهی، دیگر نمی توانم برایت طلب مغفرت کنم.» او بازوانش را به نشانه بی خیالی، بالا انداخت و گفت: «خدا مرا خواهد بخشید و قیمتش را، هر چه باشد، می دهم. اصلی ترین چیز این است که پسرم به خانه بیاید، هر مادری باید آماده باشد تا خودش را فدای پسرش کند.»

دن کامیلو با بهت به او نگاه کرد و از او پرسید که پسرش چه ربطی به انتخابات دارد. زن توضیح داد: «یک روز دو خانم از شهر آمدند و قول دادند که اگر به کاندیداهای درست رأی بدهم، پسرم را از شوروی

برخواهند گرداند. این آدم ها دوست روس ها هستند و اگر پیروز شوند، زندانیان جنگ را از شوروی برمی گردانند. آنها اسم مرا در بالای لیستشان ثبت کردند. من عکس پسرم را به آنها دادم. می توانم بفهمم که چرا مرا نمی آمرزی، اما هنوز هم می گویم یک مادر باید خود را فدای پسرش کند.»

دن کامیلو سری تکان داد و زمزمه کرد: «فهمیدم، اما مطمئن شو که پسر ت حتما برخواهد گشت.»

«تا وقتی او را به من برنگردانند هیچ امیدی ندارم. وقتی داری غرق می شوی، به هر علف خشکی دست می اندازی.»

دن کامیلو گفت: «فهمیدم، اما اگر کمونیست ها برنده نشوند چه؟»

«آه، خوب...» پیرزن آهی کشید، «می باید هر کاری از دستم برمی آید انجام دهم. آنها اسم او را اول لیست گذاشته اند. خودم دیدم که آن را آنجا نوشتند. آدمهای محترمی بودند، درس خوانده، آنها گفتند که کم و کیف کار را می دانند، اما یک مادر باید هر کاری را که از دستش برمی آید، برای پسرش انجام دهد. من باید به جبهه خلق رای بدهم.»

دن کامیلو برخاست و صلیبی رسم کرد و گفت: «تو را آمرزیدم، برای توبه چهار بار پدرمان را بخوان، چهار بار مریم مقدس را و چهار بار هم تسبیح بگو. و ستایش از آن خداوند است.»

و زمانی که از پنجره دید پیرزن کلیسا را ترک کرد، برای صحبت با مسیح به محراب رفت.

دن کامیلو بی ملاحظه گفت: «سرورا، اگر زنی بخواهد به امید نجات پسرش خودش را قربانی کند، دن کامیلو حق ندارد امیدش را ناامید کند. اگر درخواست استغفارش را رد می کردم، مثل این بود که بگویم "تو می خواهی خودت را برای پسرت قربانی کنی، اما خدا با تو مخالف است" و این شیرانه ترین چیزی است که می توان گفت، چون حتی وقتی انسانها به چیزهای دنیوی امید بسته اند، منشا این امید الهی است. تو با علم لدنی خود می دانی چگونه آنچه شیطان رشته را پنبه کنی و خواستت این بود که از طریف دهانی کفرگو سخن بگویی تا امید را به قلب مادری بازگردانی. رد کردن استغفار او به این معنی بود که به او بگویی حق ندارد امید داشته باشد و انکار کردن امید، مثل انکار کردن خود توست.»

مسیح خندید و گفت: «دن کامیلو، می خواهی به چه برسی؟ می خواهی من هم به جبهه خلق رای بدهم؟»

«من فقط می خواهم صراحتاً توضیح بدهم چرا ماریا بارچینی پیر را، برخلاف این حقیقت که می خواهد به کمونیست ها رأی بدهد، آمرزیدم.»

«دن کامیلو چرا باید چنین چیزی را توضیح بدهی؟ مگر من خواستم توضیح بدهی؟ مگر وجدانت راحت نیست؟»

«خدایا مشکل این است که نه. من مجبور بودم رأیی را که دشمنان از زن چاپیده بودند، را پس بگیرم.»
«اما دن کامیلو، امید در دل آن زن جوانه زد و خود تو گفتی که امید الهی است.»

دن کامیلو دست بزرگش رابه صورت کشید و افزود: «در واقع همینطور است، چکار می شد کرد؟»
مسیح با لبخند گفت: «من نمی توانم بگویم، من برای سیاست برگزیده نشده ام.»

* * *

پیونه سرگرم رنگ کردن گلگیر کامیونش در کارگاه بود که دن کامیلو او را خطاب قرار داد. «چندتایی از تبلیغاتچی ها کثافت شما دوره افتاده اند و به مردم بدبختی که بچه هایشان هنوز در روسیه اسیرند، می گویند که اگر به کمونیست ها رأی بدهند، روس ها اسرا را به خانه خواهند فرستاد.»

پیونه با غر و لند گفت: «من که باور نمی کنم، اسم آن چند تا آدم را به من بده.»
«این کار تخطی از رازداری اعتراف است. اما قسم می خورم که حقیقت دارد.»

پیونه شانه بالا انداخت. «من کسی را دنبال این کار نفرستاده ام. این باید فکر شهری ها باشد. به هر جهت، ما در حال جنگیم، مگر نه؟ و هر کدام از طرف ها باید هر چه در توان دارد انجام دهد.»

دن کامیلو با اندوه پاسخ داد: «دقیقا»

«تو هم از این باب، همیشه حقه ای در آستینت داری؛ اگر کسی به ما رأی بدهد، تو آمرزش را تضمین نخواهی کرد.»

«من حق ندارم استغفار کسی را رد کنم که به دروغ به او امید بازگرداندن پسری را داده اند. اما وقتی موعدهش برسد، خدا طلب مغفرت تو را نادیده خواهد گرفت. تو خودت را به لعنت ابدی دچار کرده ای!»

دن کامیلو با صدایی بسیار آرام سخن گفت و رفت. پیونه با دهان باز رفتن او را نظاره کرد؛ او هرگز به خاطر نداشت که دن کامیلو با چنین صدای خفه ای، که انگار از ته چاه می آمد، سخن گفته باشد. او آن

روز و روز بعد، بارها و بارها به این مساله فکر کرد. پس از آن اعلان هایی روی دیوار چسبانده شدند که خبر از همایش حزب اتحادیه سوسیالیستی را می دادند و به همراه آن، دستوراتی از ستاد حزب هم رسیدند؛ او می بایست تظاهراتی تلافی جویانه را سازماندهی می کرد. روز یکشنبه روستا مملو از جمعیت بود.

پیونه دستورات را صادر کرد؛ «رفقای مولینتو و تورسیلا را در صف جلو، درست پای سکو قرار می دهیم. به مجرد اولین خطایی که از سخنران سوسیالیست ها سر زد، همه وارد عمل می شوند. افراد ما هم به مولینتو و تورسیلا خواهند رفت تا در اجتماع دموکرات مسیحی ها و ملی گراها همین کار را بکنند. بروسکو، من و بقیه رهبران محلی هم در بخشداری می مانیم. تا وقتی دردسری درست نشده ما نباید خودمان را آفتابی کنیم.»

سخنران سوسیالیست ها سی و پنج ساله بود، مردی مودب و خطیبی مادرزاد. به محض اینکه پیونه صدا را شنید، از روی صندلی جهید و به بیرون نگاه کرد.

او با لکنت گفت: «خودش است!». بروسکو و بیجیو و اسمیلزو و بقیه افراد هم تصدیق کردند که واقعا خودش است و هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت.

چند دقیقه بعد، جوخه مزاحم دست به کار شدند. سخنران به توهین ها و اتهامات آنها پاسخ داد و نهایتا آنها کنترل خود را از دست داده و به سوی سکو یورش بردند. پیونه از پنجره به آنها علامت داد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. جمعیت در مقابل در خانه ای که سخنران برای حفظ جانش به آنجا گریخته بود، تجمع کردند. پیونه و هوادارانش راهشان به سوی در را گشودند. سخنران بر روی یک نیمکت نشسته بود و زنی مشغول باندپیچی بازوی او بود. صورتش خون آلود بود چون کسی با یک کلید به پیشانی اش کوبیده بود. پیونه با دهانی باز به او خیره شد.

مرد زخمی سرش را بلند کرد و گفت: «به به پیونه، تو این مهمانی را تدارک دیده بودی؟»

پیونه پاسخی نداد و مرد زخمی دوباره لبخند زد. «خوب بروسکو هم که اینجاست، و اسمیلزو، استرازیامی و لانگو و هم. خوب، من هم که اینجا هستم. گروه قدیمی مان دوباره دور هم جمع شده اند. همه به جز روسو و جیاکومینو که در اردوگاه کوهستانی مان تلف شدند. چه کسی فکر می کرد که پیونه همچین مهمانی را برای فرمانده قدیمش تدارک ببیند؟»

پیونه بازوانش را گشود و من من کنان گفت: «رییس، من نمی دانستم ...»

مرد زخمی سخن او را قطع کرد: «آه، خودت را ناراحت نکن، ما در جنگیم و هر کس باید هر چه در توان دارد انجام بدهد. من کاملا دیدگاه تو را فهمیدم.» باندپیچی تمام شد و برای رفتن برخاست. او با لبخندی گفت: «بامید دیدار رفیق پپونه. ما از دست آلمانی‌ها جان سالم بدر بردیم؛ حالا باید امیدوار باشیم که از دست کمونیست‌ها هم نجات پیدا کنیم. روسو و جیاکومینو شانس آوردند که همان موقع که بالای کوهها بودند، مردند.»

او سوار ماشینی شد که منتظرش بود و پپونه صدای هو کردن و فریادهایی که او را بدرقه می‌کردند، را شنید. وقتی رییس آخرین جملاتش را بر زبان می‌آورد، صدایش درست مثل وقتی دن کامیلو گفت "تو خودت را به لعنت ابدی دچار کرده‌ای" خفه بود و انگار از دور دست به گوش می‌رسید.

همانروز غروب، سردسته جوخه‌ای که برای انجام ماموریت به مولینتو و تورسیلا رفته بودند، برای گزارش دادن آمد. در مولینتو سخنران دموکرات مسیحی‌ها مجبور شد سخنرانی‌اش را نصفه کاره رها کند و اتفاق خاصی نیفتاده بود. در تورسیلا، سخنران ملی‌گراها سیلی خورده بود. پپونه از هر دو خبر داشت. اولی یک استاد دانشگاه بود و دومی در اردوگاه کار آلمانی‌ها بسر برده بود.

سردسته جوخه مولینتو گفت: «آنها در شهر بیشتر سخت گرفته‌اند؛ چند تایی دانش آموز زیر دست و پا له شده‌اند و پای چشم یک گروهبان پلیس را هم سیاه کرده‌اند.»

پپونه گفت: «عالی شد» و از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. خورشید در حال غروب بود که او به آرامی در حال قدم زدن در امتداد جاده‌ای بود که به رودخانه منتهی می‌شد. در ساحل شخصی سیگار می‌کشید و به آب خیره شده بود. آن شخص دن کامیلو بود، آنها برای مدتی چیزی نگفتند، تا اینکه پپونه اظهار کرد که غروب زیبایی است.

دن کامیلو پاسخ داد: «خیلی زیبا.»

پپونه سیگاری گیراند، چند پک عمیق به آن زد، سپس سیگار را زیر پا خاموش کرد. او با عصبانیت نفی انداخت و با اندوه گفت: «همه بر علیه ما هستند، حتی فرمانده پارتیزان قدیمی خودم. همه، حتی خدا.» دن کامیلو با آرامش به سیگار کشیدنش ادامه داد. «همه بر علیه شما نیستند. شما بر علیه همه هستید، حتی خدا.»

پیونه دست به سینه شد. «چرا تو گفتی که من خودم را به لعنت ابدی دچار کرده‌ام؟ چون ماریا بارچینی پیر می‌خواست به ما رأی بدهد؟»

«ماریا بارچینی؟ او دیگر کیست؟»

«من دیروز به دیدن همه خانواده‌هایی رفتم که پسرانشان در شوروی اسیر هستند و او به من گفت که دو زن از طرف جبهه خلق به دیدن او آمده‌اند. من به او گفتم که آنها متقلب بوده‌اند و حتی اگر آنطور که آنها گفته‌اند، به ما رأی بدهد، هرگز دوباره پسرش را نخواه دید.»

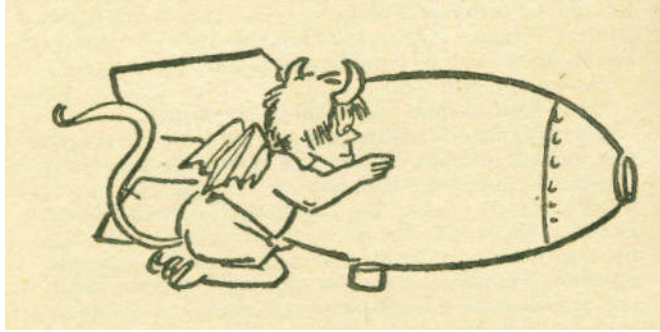
دن کامیلو سیگارش را پرت کرد و گفت: «و او چه گفت؟»

«او پرسید که برای بازگرداندن پسرش باید به چه کسی رأی بدهد. به او گفتم که نمی‌دانم و او گفت که اگر هیچ حزبی نیست که بتواند او را برگرداند پس رأی دادن فایده‌ای ندارد.»

دن کامیلو گفت: «تو یک احمقی.» او این جمله را با طمانینه گفت، اما نه با آن صدای خفه و پریشان. پیونه احساس بهتری پیدا کرد. وقتی به خون روی صورت فرمانده قدیمش و سیلی‌ای که آن زندانی قدیمی اردوگاه کار در مولینتو خورده بود، و آن استاد پیر که نتوانسته بود به خاطر داد و فریاد، سخنرانی‌اش را در تورسیلا تمام کند، فکر می‌کرد، احساس می‌کرد می‌خواهد گریه کند. اما به خودش دل و جرأت داد و با خشم فریاد زد: «ما خواهیم برد!»

دن کامیلو به آرامی اما محکم گفت: «نه.»

برای لحظه‌ای هر دو در سکوت همانجا ایستادند و هر دو مستقیم به جلو خیره شدند. دره زیر آسمان در حال غروب در آرامش دراز کشیده بود و رودخانه گویی از صد هزار سال قبل همینطور بوده است. و خورشید هم، اگر چه در حال غروب بود اما فردا صبح دوباره از سمت مقابل طلوع می‌کرد. پیونه، به دلیلی نامعلوم، متوجه شد که ذهنش به این حقیقت فوق‌العاده مشغول است و در خلوت به این نتیجه رسید، حقیقتش این است که خدا کارش را بلد است.



راه و رسم کودتا

ساعت ده شب سه شنبه بود و باد و باران میدان روستا را جارو می کرد، اما گروهی از مردم سه چهار ساعت می شد که آنجا تجمع کرده بودند و به اخبار انتخابات که از رادیو پخش می شد، گوش می دادند. به یکباره برق رفت و همه جا در تاریکی فرو رفت. کسی برای چک کردن جعبه برق رفت اما برگشت و گفت که کاری از دست کسی بر نمی آید. حتما خطوط برق یا نیروگاه در فاصله ای بسیار دوردست، دچار مشکل شده بود. مردم نیم ساعتی همان اطراف می پلکیدند تا اینکه شدت باران بیشتر شد و مردم بناچار به سمت خانه های خود پخش و پلا شدند و روستا ساکت و خالی شد. پیونه خود را در بخشداری به همراه لانگو، بروسکو، استرازامی و جیجو، رییس چلاق جوخه "جناح سرخ" مونتلیو، حبس کرده بود. آنها به سختی دور یک ته مانده شمع گرد آمده بودند و بر قدرت و انحصار فروش برق به عنوان دشمن خلق دشنام می فرستادند تا اینکه اسمیلزو به درون اتاق پرید. او با موتورسیکلتش به روکارده رفته بود تا ببیند کسی خبری دارد و حالا با چشمانی که از کاسه بیرون زده در حالیکه مثل برگ می لرزید، برگشته بود.

او نفس نفس زنان گفت: «جبهه پیروز شد. پنجاه و دو کرسی از صد کرسی سنا و پنجاه و یک کرسی از مجلس. جناح رقیب کلا محو شدند. باید خلق مان را جمع کنیم و جشن بگیریم. اگر برق نیست می توانیم یکی دو تا کومه علف را در همین نزدیکی آتش بزنیم.»

پیونه فریاد کشید: «هورا!» اما جیجو کت اسمیلزو را چنگ زد و با خشونت گفت: «درت را بگذار و همانجا که هستی بمان! خیلی زود است که به بقیه خبر بدهیم. بهتر است اول به حساب لیست کوچک مان رسیدگی کنیم.»

پیونه با تعجب پرسید: «لیست؟ کدام لیست؟»

«لیست مرتجعینی که باید برای اول کار لت و پار کنید. بگذار ببینم ...»

پیونه من من کنان گفت که چنین لیستی درست نکرده اما دیگری تنها خندید. «اهمیتی ندارد. من یک لیست کامل از همه آنها حاضر کرده ام. بیا با هم نگاهی به آن بیاندازیم و وقتی تصمیم گرفتیم، می توانیم دست به کار شویم.»

جیجو یک برگ کاغذ از جیب بیرون کشید که حدود بیست اسم توی آن بود و آن را روی میز گذاشت و گفت: «به نظرم که اسم تمام این خوک های مرتجع را آورده ام. من اسم بدترین هایشان را آورده ام، می توانیم بعدا به حساب بقیشان برسیم.»

پیونه نگاهی گذرا به لیست انداخت و هوش از سرش پرید.

جیجو از او پرسید: «خوب، چه می گویی؟»

پیونه گفت: «در کل که موافقیم، اما چه عجله ای است؟ به اندازه کافی وقت داریم تا این کار را به شکلی مناسب انجام بدهیم.»

جیجو مشتش را روی میز کوبید و با فریاد گفت: «من که می گویم یک دقیقه هم وقت نداریم تا تلف کنیم. وقتش رسیده تا قبل از اینکه به ما مشکوک شوند، گیرشان بیآوریم، اگر تا فردا صبر کنیم، ممکن است فلنگ را ببندند و غیب شوند.»

در اینجا بروسکو وارد بحث شد و گفت: «عقلت را از دست داده ای، نمی توانی دوره بیافتی و مردم را بدون هیچ دلیلی لت و پار کنی.»

«عقلم سر جایش است و تو هم چیزی جز یک کمونیست مفنگی نیستی! همه اینها خوکهای مرتجع هستند. هیچ کس نمی تواند این را انکار کند و اگر تو از این فرصت طلایی استفاده نکنی، خائن به حزبی!»

بروسکو سری تکان داد، «هیچ هم اینطور نیست! فقط احمق‌ها هستند که به حزب خیانت می‌کنند و تو هم اگر دوره بیافتی و به خطا مردم بیگناه را لت و پار کنی، از خودت یک احمق خواهی ساخت.»

جیجو انگشت تهدیدش را به سوی او بلند کرد، «بهتر است که ده نفر بیگناه را تصفیه کنی تا اینکه یک نفر، که برای آرمان ما خطرناک است، را نگه داری. مرده‌ها ضرری برای حزب ندارند. قبلا هم گفتم، تو یک کمونیست مفرغ هستی. در حقیقت هیچوقت کمونیست خوبی نبودی. از نظر من تو یک آدم غیرقابل اعتمادی، یک اوا خواهی؛ تو فقط یک بورژوا در لباس مبدلی!»

رنگ از روی بروسکو پرید و پپونه مداخله کرد و گفت: «بس است، هیچ کس منکر این نیست که نظر رفیق جیجو درست است. حرف او جزو مبانی فلسفه کمونیستی است. کمونیسم آرمانی را به ما داده که باید به آن نایل شویم و بحث و جدل دموکراتیک هم باید به انتخاب سریعترین و مطمئن‌ترین راه‌ها برای رسیدن به آن، محدود شود.»

جیجو از سر رضایت سری تکان داد و در همین حال پپونه افزود: «اول باید تصمیم بگیریم که آیا این افراد برای آرمان ما خطرناک هستند یا اینکه ممکن است باشند و به همین خاطر باید تصفیه شوند، بعدا بهترین روش تصفیه آنها را پیدا می‌کنیم؛ چون اگر بی‌دقتی ما باعث شود حتی یک نفر از این مرتجعین هم از دست ما در برود، بطور مسلم به حزب خیانت کرده ایم. روشن شد؟»

همه همصدا گفتند: «کاملا، هر چه تو بگویی.»

پپونه ادامه داد: «ما فقط شش نفریم و بیست نام در این لیست هست، بین آنها فلوتی هم هست که یک هنگ کامل در خانه و یک انبار پنهانی اسلحه در سردابش دارد. اگر بخواهیم یکی یکی سراغ این افراد برویم، پس از حمله به اولین نفر، بقیه فرار خواهند کرد. باید نیروهایمان را بسیج کنیم و آنها را به بیست جوخه تقسیم کنیم که هر جوخه برای رسیدن حساب یک هدف به خصوص مجهز شده باشد.»

جیجو گفت: «آفرین»

پپونه با فریاد گفت: «چه عجب، آفرین! این تازه نصفش هم نیست! ما به جوخه بیست و یکمی هم احتیاج داریم که از بقیه مجهزتر باشد تا در مقابل نیروی پلیس مقاومت کند. یک جوخه متحرک هم می‌خواهیم تا جاده‌ها و رودخانه را پوشش دهد. اگر هر کسی بخواهد بدون احتیاط لازم، آن‌طور که تو گفتی، وارد عمل شود و سنبل کاری کند، کمونیست خوبی نیست، یک احمق ملعون است.»

اینبار نوبت جیجو بود که رنگ عوض کند و در حالیکه پیونه مشغول دادن دستورات لازم بود از خشم لب به دندان گرفت. اسمیلزو باید دستور بسیج نیروها را به رهبران هسته های حاشیه بخش می رساند. فرمان تجمع در مکانهای مشخص شده با یک منور سبز رنگ داده می شد و فلاجتو، بروسکو و استرازیامی در آنجا جوخه ها را شکل داده و اهداف آنها را مشخص می کردند. منور قرمز به معنی آغاز عملیات بود. اسمیلزو روی موتور سیکلتش پرید، در همان حال لانگو، بروسکو، استرازیامی و جیجو سرگرم بحث بر سر آرایش جوخه ها بودند.

پیونه به آنها گفت: «شما بایستی کار را بی نقص انجام دهید، من شخص شما را مسئول موفقیت عملیات می دانم. من هم می روم تا ببینم اگر ژاندارمری گوش بزند است، راهی برای دست به سر کردنش پیدا کنم.»

* * *

دن کامیلو، پس از انتظاری بیهوده برای اینکه چراغها روشن شوند و رادیو هم ورورش را از سر بگیرد، به این نتیجه رسید که امشب دیگر مراجعه کننده نخواهد آمد و آماده شده تا به رختخواب برود. ناگهان صدای دق الباب را شنید و وقتی آن را با احتیاط باز کرد، پیونه را در مقابل خود دید.

پیونه نفس نفس زنان گفت: «زود از اینجا برو! ساکت را ببند و برو! یک لباس معمولی بپوش، قایقت را بردار و به سمت پایین رودخانه برو.»

دن کامیلو با تعجب به او خیره شد، «رفیق بخشدار، مست کرده ای؟»

پیونه گفت: «عجله کن! جبهه خلق پیروز شده و جوخه ها دارند آماده می شوند. لیستی از آدمهایی که باید نفله شوند، تهیه شده و نام تو هم اولین نفر آنهاست!»

دن کامیلو تعظیم کرد، «چه افتخار غیرمنتظره ای آقای شهردار! اما باید بگویم فکر نمی کردم شما از آن اراذلی باشی که دوره بیفتی و لیستی از آدمهایی که باید کشته شوند، درست کنی.»

پیونه با بیصبری جواب داد: «احمق نباش، من نمی خواهم کسی را به قتل برسانم.»

«خوب که چه؟»

«جیجو، آن مردک چلاق مولینتویی، با یک لیست و دستورات سری حزب سر و کله اش پیدا شد.»

«پیونه رییس تویی. می توانستی خودش و لیستش را بفرستی به جهنم.»

پیونه صورت غرق عرقش را پاک کرد. «تو این چیزها را نمی فهمی. حزب همیشه حرف آخر را می زند، او هم از طرف حزب صحبت می کرد. اگر مقابل او می ایستادم، اسم مرا، بالای همه، به لیست اضافه می کرد.»

«عالی می شد! رفیق پیونه و کشیش مرتجع، دن کامیلو، با هم به دار آویخته می شدند.»

پیونه تکرار کرد: «می شود عجله کنی؟ تو می توانی مسخره بازی دربیآوری چون در دنیا هیچ کس را نداری، اما من یک مادر، زن و یک پسر و افراد بسیاری دارم که به من احتیاج دارند. اگر می خواهی جانم را در ببری، بجنب!»

دن کامیلو سرش را تکان داد. «چرا من باید نجات پیدا کنم؟ بقیه چه؟»

«من که نمی توانم همینطور بروم و به آنها هشدار بدهم، می توانم؟ تو خودت باید بروی و اینکار را انجام بدهی. سر راهت به سمت رودخانه به یکی دوتاشان سر بزنی و به آنها بگو بقیه را خبر کنند. بهتر است آنها هم بجنبند! بیا، اسم ها را بنویس.»

دن کامیلو همانطور که نام ها را می نوشت، گفت: «بسیار خوب، من پسر گورکن را می فرستم تا خانواده فلوتی را خبر کند، آنجا آنقدر آدم هست که مراقب بقیه باشند. من همینجا می مانم.»

«اما من که گفتم، تو باید بروی!»

«اینجا خانه من است، حتی اگر خود استالین هم بیاید از اینجا جم نمی خورم!»

پیونه گفت: «تو دیوانه ای!»، اما پیش از آنکه چیز دیگری بگوید ضربه ای به در خورد و او به سرعت به اتاق دیگر گریخت تا پنهان شود.

نفر بعدی که سر رسیده بود، بروسکو بود، اما حتی فرصت نکرد بگوید "دن کامیلو سریع از اینجا برو" چون دوباره کسی در را زد. بروسکو نیز در رفت و لحظه ای بعد لانگو بدورن پرید. لانگو گفت: «دن کامیلو، من فقط می توانم یک دقیقه جیم بزنی. اوضاع دارد خراب می شود، بهتر است در بروی. بگیر این هم نام افرادی که باید با خود ببری.»

او هم به سرعت پنهان شد چون صدای در زدن دوباره به گوش رسید، اینبار استرازیامی بود، مثل همیشه اخمو و پرخاشگر. او به سختی پا به درون گذاشت و در همان زمان لانگو، بروسکو و پیونه برای دیدنش بیرون آمدند.

دن کامیلو با قهقهه گفت: «دارد شبیه یکی از کمدی های کلاسیک می شود. اگر جیجو هم بیاید تمام نقش ها روی صحنه خواهند بود.»

پیونه غر و لندکنان گفت: «او نمی آید.»

سپس با آهی به شانه روسکو زد و با لحنی حاکی از اشاره به گذشته ها، گفت: «عجیب نیست؟ دوباره همه اینجاییم، مثل همان روزهای قدیم مقاومت که در کوهستان بودیم. باز هم می توانیم کنار هم باشیم.»

بقیه با تکان دادن سر تایید کردند.

پیونه با آهی گفت: «اگر اسمیلزو هم بود، دسته قدیم کامل می شد.»

دن کامیلو گفت: «او همینجاست، در واقع او اولین نفر بود که آمد.»

پیونه با خرسندی گفت: «عالی، حالا بهتر است عجله کنی.»

اما دن کامیلو آدم یکدنده ای بود. گفت: «یکبار به تو گفتم اینجا خانه من است، همینقدر که می دانم شما بر ضد من نیستید، راضی هستم.»

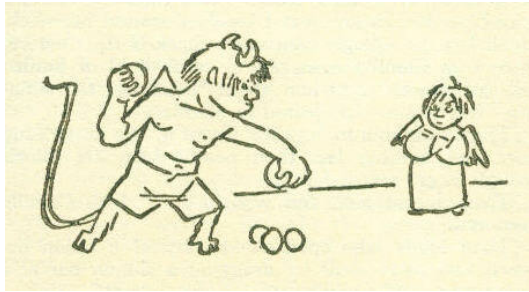
پیونه صبرش را از دست داد. او درست شبیه وقتی که آماده دعوا می شد، کلاهدش را روی سرش چرخاند و آنرا روی کله اش فرو کرد. به دیگران دستور داد: «شما دوتا شانه هایش را بگیرید، من هم پاهایش را می گیرم. دیگر برای رفتن با قایق دیر شده. او را روی نیمکت ازابه اش می بندیم و می فرستیمش برود، استرازیامی برو اسبها را حاضر کن.»

اما قبل از اینکه بتوانند دست بلند کنند برق آمد و همه با چشمهای خیره، همانجا میخکوب شدند. یک لحظه بعد رادیو به صدا درآمد:

«و اینک نتیجه انتخابات نمایندگان مجلس، از ۴۱۰۰۰ حوزه انتخاباتی در

میان ۴۱۱۶۸ حوزه: دموکرات مسیحی ها با ۲۵۷،۰۰۰ رای، جبهه

خلق با ۷۵۴۷،۴۶۸ رای ...»



آنها در سکوت گوش می دادند تا اینکه اطلاعی به پایان رسید، سپس پیونه با ناراحتی به دن کامیلو نگاه انداخت و با خشم گفت: «مثل اینکه علف های هرز آنقدر زیاد بوده اند که همه جا را پر کرده اند، فقط می توانم بگویم، بخت یارت بود که نجات پیدا کردی.»

دن کامیلو با آرامش پاسخ داد: «بروید به درگاه خدا دعا کنید که بخت یار خود شما بود.»
 یک نفر فرار نکرد و او هم جیجو بود. او با غرور منتظر فرمان منفجر کردن منور سبز بود و در عوض، بارانی از لگد دریافت کرد که تمام بدنش را سیاه و کبود نمود.

عصمت کشیش ها^{۱۰}

اکنون زمان آن رسیده تا از اسمیلزو صحبت کنیم، پیک رسمی شهرداری، و فرمانده «جوخه ضربت» حزب کمونیست محلی؛ اما در واقع او چیزی دیگر بود، نمونه ای از یک رسوای بدنام، یا حتی بیشتر از آن مردی بی حیا؛ یک مرد باید بی حیا باشد تا آزادانه با زنی که هرگز با او ازدواج نکرده در دره رود پو زندگی کند. زنی هم که تخت و بسترش را با او شریک است، به اندازه او بی حیاست.

مردم مورتا را «معشوقه» صدا می کردند اما در واقع دختری بود که می توانست به خوبی از خود مواظبت کند. او استخوان دار و به اندازه یک مرد قوی بود، کشاورزان او را برای راندن تراکتور استخدام کرده بودند

^{۱۰} - Benefit of Clergy: اصطلاحی قانونی که به موجب آن کشیش ها از محاکمه شدن در دادگاه های عادی معاف هستند و بعدها موجب معافیت آنها و افرادی که سواد خواندن و نوشتن داشتند از مجازات اعدام می شد. در قوانین جدید، به موجب این اصطلاح برای افرادی که برای بار اول مرتکب جرایمی سنگین می شوند، درخواست تخفیف مجازات اعدام می شود. به نظر می رسد در این متن به معنی برتری قانونی و حقوقی کشیش هاست [م].

و به اندازه پپونه در راندن آن ماهر بود. هر چند زنان دهکده از او با نام «دختره بی چشم و رو» یاد می کردند، اما هر مردی که تلاش کرده بود تا به او نزدیک شود، چنان سیلی خورده بود که هوش از سرش پریده بود. برخلاف اینکه در روستا شایع بود که دیده اند اسمیلزو او را روی دسته های دوچرخه اش می برده، او بوده که بدون نشستن روی زین، دوچرخه را می رانده و اسمیلزویی هم در کار نبوده است.

دن کامیلو ذاتا آدم رک گویی بود و به همین خاطر در هنگام خطابه از بالای منبر در مورد "زنی معلوم الحال که روی دوچرخه های مسابقه این طرف و آن طرف می رود و آزادانه تهیگاه هایش را مانند صورتش در معرض دید عموم قرار می دهد" سخن گفت. از آن زمان به بعد، مورتا لباس کتان راه راه آبی پوشید و دستمالی سرخ بدور گردن بست، که البته این کار دهکده را بیش از پیش شگفت زده نمود. یک بار دن کامیلو اسمیلزو را گیر آورد و برای او از «قانونی کردن وضعیت» داد سخن داد، اما اسمیلزو تنها توی روی او پوزخند زد.

«چیزی برای قانونی کردن وجود ندارد. ما دقیقا همان کاری را انجام می دهیم که بقیه احمق هایی که ازدواج می کنند.»

دن کامیلو با خشم گفت: «مردان و زنان شریفی که ...»

«همان احمق هایی که زیبایی یگانگی میان دو روح همراه را با بدرون کشیدن احمق بدترکیبی مثل یک شهردار یا کشیش که بوی گند تنباکو می دهد، تباه می کنند.»

دن کامیلو یک آسپرین روی تنباکوی خود خورد و از اول حرف خود را تکرار کرد. اما اسمیلزو به مسخره کردن او ادامه داد.

«اگر خدای متعال می خواست مرد و زن را با ازدواج به هم پیوند دهد، بایست کشیشی را هم با آدم و حوا در بهشت می آفرید! عشق آزاد آفریده شده و همینطور هم آزاد خواهد ماند! روزی می رسد که مردم می فهمند ازدواج مثل محکومیت به زندان است و با آن بدون پذیرفتن عصمت کشیش ها روبرو می شوند. وقتی آن روز برسد، همه در کلیسا پایکوبی خواهند کرد.»

دن کامیلو فقط یک آجر دم دستش بود. آن را بلند کرد و پرتاب نمود، اما اسمیلزو در خلال جنگهای مقاومت یاد گرفته بود چگونه از بین رگبارهای پراکنده مسلسل بلغزد، به همین خاطر آجر خطا رفت. اما دن کامیلو عقب نکشید، تا اینکه یک روز توانست مورتا را راضی کند تا به خانه او بیاید.

او در لباس راه راه آبی خود، در حالیکه دستمال گردن سرخش را به گردن بسته بود، وارد شد و به محض نشستن در مقابل کشیش، سیگاری روشن کرد. دن کامیلو تصمیم گرفت به جای سرزنش کردن او، با آرامترین لحنی که برایش امکان داشت، با او حرف بزند. به او گفت: «تو زن سختکوش و کدبانویی هستی. می دانم که اهل غیبت و ولخرجی نیستی. و می دانم که عاشق شوهرت هم هستی ...»

«او شوهرم نیست» مورتا حرف او را برید.

دن کامیلو با شکیبایی گفت: «خوب، معشوقت اسمیلزو، و البته هرگز برای اعتراف هم نیامدی. مطمئن که زن نجیبی هستی. چرا طوری رفتار می کنی که مردم تو را به عنوان زنی نانجیب به هم نشان دهند؟»

مورتا جواب داد: «مردم می توانند بروند به ... همانجایی که از آن آمده اند.»

رنگ دن کامیلو سرخ شد، اما ادامه نقشه اش را پی گرفت و درباره ازدواج وراجی کرد. اما مورتا حرف او را قطع کرد: «اگر خدای متعال می خواست که مرد و زن با ازدواج با هم پیوند داشته باشند ...»

دن کامیلو متقابلا حرف او را برید و گفت: «بی خیال، بقیه اش را می دانم.»

مورتا با وقار افزود: «عشق آزاد آفریده شده و همینطور هم باقی خواهد ماند. ازدواج افیون عشق است.»

* * *

روستاییان براحتی دست از حرف و حدیث هایشان برنداشتند. آنها هیاتی را تشکیل داده و پیش بخشدار رفتند تا بگویند این عشق و عاشقی باعث ننگ روستا شده و به خاطر اخلاق عمومی هم که شده باید کاری بکند.

پیونه گفت: «من خودم ازدواج کرده ام، و حق این را دارم که از راه اینکار را انجام دهم، اما نمی توانم مردم را به ازدواج وادار کنم، آن هم وقتی نمی خواهند. این قانون است. شاید وقتی پاپ سر کار بیاید همه چیز فرق کند.»

اما پیرزال ها اصرار کردند، «اگر به عنوان بخشدار نمی توانی کاری بکنی، حداقل می توانی به عنوان رییس محلی حزب به آنها فشار بیاوری. آنها باعث ننگ حزب هم هستند.»

پیونه گفت: «تلاش خودم را می کنم.» و همین کار را هم کرد.

پاسخ اسمیلزو این بود: «ترجیح می دهم به حزب سوسیالیست ها بپیوندم تا ازدواج کنم.»

همه چیز همینطور ادامه یافت و رسوایی در گذر زمان کمرنگ شد، یا بیشتر سیاست جای آن را گرفت. اما یک روز دوباره و آن هم به شکلی پر سر و صدا برملا شد. چند وقتی بود که رفیق مورتا دیده نمی شد، و به یکباره اخباری تکان دهنده همه جا را پر کرد. دیگر فقط دو رفیق نبودند بلکه سه تا شده بودند زیرا، همانطور که قابله گفته بود، یک دختر بچه کوچولو در خانه آنها دنیا آمده بود و از آنچه استحقاقش را داشتند خیلی زیباتر بود. عجزه های روستا دوباره زبان های خود را به کار انداختند و آنهایی که از سیاست سر درمی آوردند، گفتند: «پای اخلاقیات کمونیستی وسط است. صد در صد این والدین کافر بچه خود را تعمیم نخواهند داد.»

این حرف به گوش پیونه رسید و به سوی خانه والدین کافر شتافت.

* * *

دن کامیلو سرگرم مطالعه بود که اسمیلزو داخل شد و با لحنی درشت گفت: «یک غسل تعمیم هست که باید انجام بدهی.»

دن کامیلو زیر لبی گفت: «واقعا هم کار خوبی است.»

اسمیلزو از او پرسید: «آیا هر کسی قبل از بچه دار شدن باید تصدیق عدم تکفیر داشته باشد؟»

دن کامیلو گفت: «عدم تکفیر از وجدان خودتان، اما این مسلما عشق و عاشقی خودتان است. فقط اگر مورتا با همان لباس راه راه آبی اش بیاید، شر همه شما را کم خواهم کرد. می توانید بیست دقیقه دیگر بیایید.»

مورتا بچه به بغل، در کنار اسمیلزو داخل شد. دن کامیلو در مقابل در کلیسا با آنها و پیونه و زنش روبرو شد. او بدون اینکه نگاه کند که آیا آنها واقعا لباس قرمزی پوشیده اند یا نه، گفت: «همه تکه پاره های قرمزتان را دربیآورید. اینجا خانه خداست، کوشک عمومی نیست.»

پیونه زیر لبی گفت: «این اطراف چیز قرمزی جز توهمی که در مغز تو هست، وجود ندارد.»

آنها بدون کلیسا رفتند و بالای سر حوضچه تعمیم ایستادند و دن کامیلو در آنجا مراسم را آغاز نمود. او پرسید: «نامش چیست؟»

¹¹ - nihil obstat: گواهی کلیسا در مورد سالم بودن و یا فاقد محتوای مضر بودن کتب و رساله هایی که برای انتشار ارائه می شدند [م.]

مادر محکم ادا کرد: «ریتا پالمیرا والریا». به مجرد انعکاس سه نام، سکوت مرگباری بر کلیسای کوچک حکمفرما شد؛ هر کدام از نام‌ها، نام یکی از کمونیست‌های مونث معرف دنیا بود. دن کامیلو سرپوش حوضچه را به جای خود گذاشت و در همان حال که می‌خواست بگوید "پس بروید و او را در شوروی تعمیم دهید"، عیسی را دید که از بالای صلیب به این همه‌نگاه می‌کند. پس در عوض، یک نفس عمیق کشید و تا ده شمرد.

مورتا اشاره کرد: «ریتا به خاطر مادرم، پالمیرا به خاطر مادر اسمیلزو و والریا به جای مادر بزرگم.»

دن کامیلو با بی‌ادبی گفت: «از بد شانس‌ی آنها بوده، من می‌گویم امیلیا، رزا، آنتونیتا.»

پیونه رنگ عوض کرد، و در همان حال اسمیلزو آهی کشید و سر تکان داد، اما به نظر می‌رسید مورتا از ته دل راضی بود. پس از آن به سمت خانه کشیش رفتند تا نام را ثبت کنند. پیونه به طعنه پرسید: «از نظر حکومت دموکرات مسیحی، پالمیرا اسم ممنوعه است؟»

دن کامیلو پاسخی به او نداد، اما از پیونه و همسرش خواست به خانه بروند. اسمیلزو و مورتا و بچه در مقابل میز همچنان ایستاده بودند. اسمیلزو با زیرکی دور از انتظار گفت: «طومار فرمان انقلابی!» و در چشمانش نگاه مردی بود که دست از ایمانش شسته است. دن کامیلو با خونسردی پاسخ داد: «نه، تصمیم ندارم سخنرانی کنم، فقط می‌خواهم هشدار می‌دهم. با ازدواج نکردن به کلیسا لطمه ای نزدی. شما فقط دو سوسک هستید که تلاش می‌کنید یکی از ستون‌های سنت پیتر را بجوید. نه شما و نه هیچ‌کدام از اولادتان کمترین ارزشی برای من ندارید.»

در همین زمان قنداقه در بازوان مورتا جنبید و "اولاد" چشمانش را باز نمود و به دن کامیلو لبخند زد. او چنان صورت شادابی داشت که دن کامیلو مکث کرد، خورش به جوش آمد و اختیارش را از دست داد، فریاد کشید: «موجودات بخت برگشته! شما حق ندارید گناهان خود را سر این بچه بیگناه خراب کنید. او بزودی بزرگ شده و به دختری زیبا بدل می‌شود و وقتی مردم به زیباییش حسادت کنند، به سوی او گِل پرت می‌کنند و او را بچه معشوقه صدا خواهند کرد. اگر تا این حد بی‌وجدان نبودید، بچه خود را در معرض حسادت مزورانه مردم قرار نمی‌دادید. شاید برایتان مهم نباشد که مردم چه درباره تان می‌گویند، اما اگر به خاطر شما به او تهمت بزنند...»

^{۱۲} - Enciclica rerarum novium: فرمان پاپ لئون سیزدهم، صادر شده در سال ۱۸۹۱ در مورد رویکرد کلیسا به دعاوی

برخاسته از سرمایه داری و صنعتی شدن. با نام "حقوق و وظایف سرمایه و کارگر" هم معروف است [م].

دن کامیلو مشتش را بالا آورد و سینه اش را جلو داد و به همین خاطر بلندتر و بزرگتر از آنچه بود به نظر رسید، دو بی وجدان در گوشه ای پناه گرفتند. کشیش فریاد زد: «ازدواج کنید، ای گناهکاران!»

اسمیلزو با رنگ پریده، عرق ریزان کله اش را تکان داد، «نه، این برای ما پایان همه چیز است. نمی توانیم با مردم روبرو شویم.»

به نظر می رسید بچه از این نمایش لذت می برد. او دستانش را تکان داد و خندید و دن کامیلو متحیر بر جای ماند. او به التماس گفت: «به شما التماس می کنم! خیلی زیباست!»

چیزهای عجیبی در این دنیا اتفاق می افتد؛ ممکن است مردی بخواهد بزور دیلم دری را باز کند و در حتی یک سانت هم تکان نخورد. بعد وقتی که از رمق افتاده و کلاهش را به دستگیره می آویزد تا عرق پیشانی اش را پاک کند، در با صدای کلیکی باز می شود. مورتا زن سرسختی بود، اما وقتی دید خشم دن کامیلو با نگاه کردن به بچه اش از بین رفت، خود را روی یک صندلی انداخت و گریه سر داد. او حق هق کنان گفت: «نه، نه، ما نمی توانیم ازدواج کنیم، چون قبلا این کار را کرده ایم. ما سه سال پیش ازدواج کردیم، فقط کسی خبر ندارد، چون ما جای بسیار دوری این کار را کردیم. ما همیشه عشق آزاد را دوست داشته ایم، به همین خاطر به کسی چیزی نگفتیم.»

اسمیلزو سر تکان داد و گفت: «ازدواج افیون عشق است، عشق آزاد آفریده شده و اگر خدای متعال ...»

دن کامیلو رفت تا صورتش را در آب سرد فرو کند، وقتی بازگشت اسمیلزو و همسرش کاملا آرام شده بودند و مورتا کاغذی را بیرون آورد که گواهی ازدواجشان بود. او به نجوا گفت: «مانند اعتراف پنهان بماند.»

دن کامیلو سرش را جنباند و به اسمیلزو گفت: «پس تو به عنوان یک "مجرد" نزد کارفرمایم استخدام شدی و هیچ کدام از مزایای متأهل بودن را استفاده نکردی.»

اسمیلزو گفت: «دقیقا، کاری نیست که برای آرمان هایم انجام ندهم.»

دن کامیلو گواهی ازدواج را به آنها برگرداند و با آرامش گفت: «شما دو تا الاغید»، سپس وقتی کودک لبخند زد، او گفته اش را اصلاح کرد: «دو تا الاغ و نصفی.»

اسمیلزو در آستانه در برگشت و مشت گره کرده اش را به نشانه خداحافظی بالا آورد و با متانت گفت: «پای چوبه های دار، همیشه جایی برای آدمهایی که تا آخرین نفس مردم را زجر داده اند، هست.»

دن کامیلو جواب داد: «تو بهتر است کلاه خودت را آنجا آویزان کنی تا جایی برای خودت رزرو کرده باشی!»

اسمیلزو گفت: «انتخاباتی که در آن باختیم فقط یک مرحله زودگذر است، ما راه درازی را آمده ایم و راه زیادی برای رفتن داریم. خداحافظ، همشهری کشیش.»



از اعماق شب

به دلیلی نامعلوم دن کامیلو به عادت پیاده روی در نیمه شب دچار شده بود. صدایی غیر معمول به گوشش نمی خورد، اما هنوز مطمئن بود ایرادی وجود دارد. در نهایت، یک شب سر و صدایی را از بیرون شنید و از پنجره بیرون را نگاه کرد، سایه ای را دید که در نزدیک های در کوچک کنار کلیسا، زیر برج، تکان می خورد. حتما سر و صدا کرده بود چون سایه به سرعت دور شد. اما شب بعد، دن کامیلو از آمادگی بیشتری برخوردار بود. او پنجره را قدری باز گذاشته بود و تفنگ ساچمه ایش را روی رف پنجره قرار داده بود. اما در آخرین لحظه از تصمیمش منصرف شد.

«اگر کسی می خواهد بزور وارد کلیسا شود، دنبال من نیست. مگر اینکه بخواهد یک بمب ساعتی را در کلیسا کار بگذارد.»

یک احتمال بود، اما حتی در این دره هم کسی نمی توانست به نیت یک غریبه بی توجه باشد. به همین خاطر، دن کامیلو در نهایت تصمیم گرفت تا در درون کلیسا مراقب باشد. سه شب او بیهوده به کشیک دادن پرداخت، و در شب چهارم، درست همان موقع که می خواست بی خیال همه چیز شود، شنید که یک نفر مشغول ور رفتن با قفل در کناری است. او کاملاً بی حرکت منتظر ماند، قفل در عرض چند دقیقه باز شد و در به آرامی باز شد. نوری جز پرتو ضعیف چراغ جایگاه مقدس در کلیسا نبود، اما دن کامیلو شبحی مبهم از جوانی لاغر را تشخیص داد. مرد به اطراف نگاهی انداخت، نردبانی یافت و آن را با احتیاط روبروی دیوار سمت راست محراب قرار داد. بر بالای این دیوار پیشکش های زیادی از قلب های نقره ای قرار داشت که در قاب هایی نصب شده و به نشانه شکرگذاری از برخی الطاف الهی آنجا آویخته شده بودند. دن کامیلو با خود گفت: «پس به دنبال اینها هستی.»

او قبل از این که از مخفیگاه خود بیرون بیاید، گذاشت متجاوز تا نیمه های نردبان بالا برود، اما دن کامیلو آدم عظیم الجثه ای بود و ظرافت حرکاتش به اندازه یک اسکادران از ماشینهای زرهی بود، به همین دلیل صدایی وحشتناک تولید کرد. مرد پایین پرید و تلاش کرد تا به در برسد اما دن کامیلو از پس گردن او را گرفت. سپس، به خاطر این که او را بهتر نگه دارد، گردنش را رها کرد و بازوانش را چنگ زد و آنها را در هوا بلند کرد تا مطمئن شود که مردک تفنگی ندارد. مردک کاملا مستاصل مانده بود و حتی اگر کلتی هم با خود داشت، یارای کشیدن ماشه را نداشت. دن کامیلو شکارش را به دورن خانه برد و در آنجا در پناه نور نگاهی به صورت او انداخت. وقتی دید که چه کسی است، او را مثل بقچه ای کهنه پاره روی زمین انداخت و در مقابل او نشست. «اسمیلزو، حتی به درد دزدی هم نمی خوری!»

اسمیلزو شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد: «من اینکاره نیستم، قصد من دزدی نبود.»

دن کامیلو قهقهه زد. «فکر نکنم به خاطر دعا خواندن بوده که این موقع شب خودت را با کلید خصوصیت بدورن کلیسا کشاندی و از نردبان بالا رفتی.»

اسمیلزو معترضانه گفت: «هر کسی به روش خودش دعا می کند.»

دن کامیلو گفت: «خوب، تو می توانی این را به ژاندارم ها توضیح بدهی.»

این جمله آخر سبب شد اسمیلزو تکانی بخورد اما دن کامیلو براحتی، با یک پنجه او را سر جایش نشانند.

اسمیلزو گفت: «مرا به دردرس نینانداز، اینجا همه چیز به سیاست سنجاق شده و این یعنی افتضاح.»

دن کامیلو به او اطمینان داد: «نگران نباش، این فقط یک مساله کیفری است و جرم تو هم دزدی است.»

سپس اسمیلزو لنگان را روی زانویش نشانند و مشغول جستجو کردن جیبهایش شد. او گفته اش را اصلاح کرد و گفت: «واقعاً دزدی بوده! این همه اصل قضیه!» و آنچه یافته بود را بالا گرفت.

اسمیلزو گفت: «این اصلاً هم دزدی نیست، این مال خودم است، و از پول خودم آن را خریده ام.»

شیء یکی از آن هدایای نذری بود؛ قابی با قلبی نقره ای در داخلش. مشخصاً نو بود، اما برای دن کامیلو سخت بود که داستان اسمیلزو را باور کند و او را به کنار دیوار، جایی که نردبان هنوز برپا بود، کشاند. به قطع چیزی گم نشده بود. هدایا یک مستطیل کامل را درست می کردند و گم شدن حتی یک تکه از آنها، کاملاً قابل تشخیص بود. دن کامیلو هدیه ای را که در جیب اسمیلزو یافته بود ورنانداز کرد. قلب از نقره تمام عیار بود و با دقت قاب شده بود.

او پرسید: «خوب پس این کارها برای چیست؟ چطور می خواهی توضیح بدهی؟»

اسمیلزو شانه اش را بالا انداخت. «شکرگذاری کار خوبی است، اما سیاست کثافت است. با خود عهد کرده بودم اگر یک اتفاق مهم برطرف شود، یکی از این چیزها را به خدا تقدیم کنم. اما از آنجا که حزب و واتیکان مثل کارد و پنیرند، نمی توانستم بگذارم تا دیده شوم، مردم ممکن بود حرفهایی بزنند، چون همه می دانند شما کشیش ها آنها را وادار به حرف زدن می کنید. بله، وقتی شما جنگ طلب ها ...»

دن کامیلو حرفش را قطع کرد: «بس کن، تا آخر این نطق را می دانم. بیا به مساله خودمان رسیدگی کنیم. اگر نمی خواستی دیده شوی، می توانستی کس دیگری را بفرستی. چرا از آن چنین داستان پلیسی علم کردی؟»

اسمیلزو سینه اش را جلو داد. «ما که از دل خلق هستیم، همیشه سر حرفمان می مانیم، حتی اگر مساله سر مذهب باشد. من عهد کرده بودم خودم این هدیه را بیاورم و آوردم. حالا باید آن را به تو تحویل بدهم.»

در دره ای که بر کناره رودخانه قرار گرفته همه آدم ها کمی خل وضعند، بالاخره پس از چند دقیقه فکر کردن، دن کامیلو بی خیال شد و بازوها را بالا انداخت و گفت: «خیلی خوب، این هم رسیدش، بیا فراموشش کنیم.»

اسمیلزو از مقابل پای دن کامیلو که قصد او را داشت، لغزید و از درون در گفت: «اگر شما کشیش ها تا سال دیگر توسط جریان انقلاب خلق از روی زمین جارو نشدید، می توانی با یکی از این چیزها که ده متر مربع باشد، از خدا تشکر کنی!»

دن کامیلو با قلب نقره ای در دستانش بر جا ماند، آن را به سمت محراب برد تا به مسیح نشان بدهد. او گفت: «خداوندا، این مردم نیاز دارند که درکشان کنی، آنها ساده تر از آن هستند که به نظر می آیند. آنها انسانهایی ساده و بدوی هستند، حتی وقتی کار خوبی هم انجام می دهند باید آن را خشن انجام دهند. چیزهای زیادی در موردشان است که باید ببخشیم.»

مسیح با آهی پاسخ داد: «واقعا باید آنها را ببخشیم دن کامیلو.»

دن کامیلو خواب آلود بود. با خود گفت: «این را آویزان می کنم و تا فردا کاری به کارش ندارم» سپس از پله بالا رفت و آن را درست زیر ردیف پایین آویزان کرد. سپس میخ را بیرون کشید و دوباره کوبید و

جایش را عوض کرد، «بهتر است آن را کنار این یکی که همسرش داده بگذارم. آنان را که خدا به هم رسانده، هیچ کس حق جدا کردنشان را ندارد، می خواهد در خانه خدا باشد یا شیطان.»

سه ماه پیش، مورتا، همسر اسمیلزو، بسیار بیمار بود و از آنجا که به نظر نمی رسید حزب بتواند او را درمان کند، به سوی خدا آمد. پس از بهبود معجزه آسا، پیشکشی آورد. اکنون دن کامیلو به عقب خم شده بود و دو قلب شبیه هم را ستایش می کرد.

او زیر لب گفت: «این هم یک روح گناهکار در دو جسم مثل هم.» سرش را تکان داد، پس از آنکه از نردبان پایین آمد قصد خروج از کلیسا را کرد، اما از در آن طرف تر نرفت. لحظه ای ایستاد و به سوی محراب بازگشت.

«خدایا، یک مرد ساعت دو نیمه شب به زور وارد کلیسا می شود تا پیشکش نذری اش را به دیوار بیاویزد. با عقل جور در نمی آید.»

برای چند دقیقه ای در محوطه کلیسا قدم زد، سپس دوباره از نردبان بالا رفت. او هر دو قلب قاب شده را از روی دیوار برداشت و آنها را زیر نور واریسی کرد، سپس سرش را بلند کرد. مسیح با لبخندی گفت: «واقعا باید آنها را بخشید.»

* * *

اسمیلزو فردا غروب سر و کله اش در خانه کشیش پیدا شد. با حال و هوایی لاقیدانه گفت: «من به خاطر همان داستان قدیمی اینجا هستم. زخم به کله اش زده تا دو گل نقره به پیشکشی که سه ماه قبل داده، اضافه کند. اگر آن را به من بدهی، فردا برش می گردانم.»

دن کامیلو گفت: «فکر خوبی است. همینجا پیش من است. دیشب وقتی مال تو را کنارش آویزان می کردم، دیدم زیر شیشه اش خاک گرفته و پایینش آوردم تا تمیزش کنم.»

کشوی میزش را باز کرد و پیشکشی همسر اسمیلزو را بیرون آورد. سپس چیز دیگری هم بیرون آورد و آن را به اسمیلزو نشان داد. «بین قاب چوبی و نوار مخمل آن این چیز را پیدا کردم. نمی فهمم چطور رفته آنجا. مال توست؟»

آن چیز، کارت عضویت حزبی اسمیلزو بود. اسمیلزو دستش را دراز کرد اما دن کامیلو آن را دوباره بدورن کشو انداخت. «خوب، چه خبر است؟»

اسمیلزو گفت: «اصلا چیز خنده داری نیست. مورتا در حال مردن بود. او قسم خورد که یک قلب نقره می دهد و من هم قسم خوردم یک قلب کارگری خواهم داد، وقتی خوب شد من کارت حزبی ام را در پیشکشش گذاشتم، اما در آخرین لحظه جرات اینکه از حزب بیرون بیایم را پیدا نکردم و در آن ماندم. حالا پیونه می خواهد کارت همه ما را ببیند. قصد شوخی کردن نداشتیم، راه و رسم کلیسا و محافل تجاری این طور است که در آنجا با کمی رشوه می توان همه چیز را حل و فصل کرد. توی دردرسر بدی افتادم. به همین خاطر تصمیم گرفتم کارتم را پس بگیرم.»

دن کامیلو به آرامی سیگاری گیراند و گفت: «حالا داستان جور در می آید، تو یک پیشکش کاملا شبیه آنچه مورتا داده، آوردی و مثل یک دزد به درون کلیسا خزیدی تا آنها را با هم عوض کنی و کارت حزبت را پس بگیری.»

اسمیلزو شانه بالا انداخت و گفت: «قصد داشتم روز بعد پیشکش را برگردانم تا جای کارت را بگیرد، این طوری تو به جای یک پیشکش، دو تا داشتی. به هر حال، یک کارت حزبی به چه درد خدا می خورد؟» دن کامیلو انگشتش را بالا گرفت و گفت: «یک قسم عهدی رسمی است و تو قسم خوردی ...»

اسمیلزو گفت: «وقتی زمانش برسد آن را ادا می کنم، اما حالا نمی توانم.»

در چشم دن کامیلو او همان بقچه کهنه پاره دیشب آمد. دن کامیلو کارت را بیرون کشید و به او داد و با تحقیر گفت: «این شیء کثافت جایی در خانه خدا ندارد.»

اسمیلزو کارت را با احتیاط در کیفش گذاشت. به عنوان حسن ختام گفت: «به سزار آنچه از آن اوست بدهید، به خدا آنچه از آن خداست و به مردم آنچه از آن آنان است بدهید.»

دن کامیلو افزود: «و به اسمیلزو آنچه سزاوار آن است!» و سپس لگدی جانانه به ماتحت او نواخت.

اسمیلزو آن را با نجابت دریافت کرد و با صدایی بلند فریاد زد: «انقلاب سر می رسد، کسانی که دست روی انسانهای بی دفاع بلند کرده اند، بهای آن را با بهره اش پس می دهند. حتی اگر آن دست تصادفا پا باشد!»

* * *

دن کامیلو رفت تا دو قلب را آویزان کند و همانطور که از مقابل محراب می گذشت، دستهایش را گشود. مسیح لبخند زد و گفت: «چیزهای زیادی در موردشان هست که باید ببخشیم دن کامیلو. در روز داوری هیچکدامشان کارت حزب به همراهشان نخواهد بود.»

در همین زمان اسمیلزو با کارت در جیبش، با غرور به سمت کوشک عمومی گام برمی داشت، و خیالش از بابت خدا و بشر آسوده بود. شاید به این دلیل که آنچه که "قلب کارگری" نامیده بود، آن طور که گمان می کرد در کیفش نبود، بلکه در پیشکش نذری قرار داشت که در سمت راست محراب آویخته شده بود.



دوچرخه

در این تکه از زمین، مابین رودخانه و بزرگراه، حتی تصور کردن زمانی که دوچرخه در آن وجود نداشته دشوار بود. اینجا در دره، همه از پنج تا هشتاد ساله دوچرخه سوار می شدند. پسر بچه ها دوچرخه سوارهای جالب توجهی بودند، چرا که با پاهایی خمیده خود را در میانه بدنه نگه می داشتند و دوچرخه هایشان در هر مسیری به جز خط مستقیم حرکت می کرد، اما با این وجود می راندند. اغلب روستاییان از مدل های زنانه استفاده می کردند و زمیندارهای شکم گنده روی دوچرخه های مدل قدیمی می چرخیدند که زین بلندی داشت و پدالی که روی محور عقب پیچ شده بود.

دوچرخه شهری ها بکلی خنده دار بود؛ با یراق آلات براق، باتری های الکتریکی، چرخ دنده ها، حفاظ زنجیر، سرعت سنج و چیزهایی مثل این، بیشتر شبیه به اسباب بازی و وسایل تمرینی بود. یک دوچرخه واقعی دست کم باید سی کیلو وزنش باشد؛ باید بیشتر رنگش و حداقل یک رکابش را از دست داده باشد. از رکاب دیگر آنچه مانده تنها میله، لاستیک خورده شده و براق آن است که آن هم به خاطر کف کفش دوچرخه سوار است. در واقع، این تنها بخش براق آن است. دسته های فرمان (که هیچ نوار لاستیکی هم روی آنها پیچیده نشده) نباید در زاویه درست با چرخ قرار گرفته باشد، بلکه حداقل ده دوازده درجه ای به چپ و راست کج شده باشد. یک دوچرخه واقعی بالای چرخ عقب گل پخش کن ندارد، و گل پخش کن آویزان در جلو هم باید از جنس تایر ماشین باشد، آن هم قرمز، تا قطره های آب را پخش کند. شاید بشود گل پخش کن عقب هم داشت، آن هم وقتی که دوچرخه سوار در باد و باران از لکه های گل روی پشتش به حد نهایت به ستوه آمده باشد. اما در این زمان باید گل پخش کن را طوری چاک داده باشند

که راننده بتواند به گونه ای که آن را "روش آمریکایی" می خوانند، ترمز کند، آن هم به این صورت که پاچه های شلوارش را به لاستیک عقب فشار دهد.

در دره پو دوچرخه ها ترمز مکانیکی ندارند و تایرهایشان وصله های انگشت نمایی دارد که آنقدر متورم شده اند که به چرخ ها جلوه ای جاندار و جست و خیز کنان می دهند. در دنیای کوچک دوچرخه با چشم انداز عجیب است؛ هرگز سعی نمی کند که به چشم بیاید، وانگهی آنانی که شبیه مدل های مسابقه ای زرق و برق دار هستند، مثل دخترهای درجه سه گروه کر در مقابل کدبانویی محترم هستند. انتظار نمی رود مردم شهری این چیزها را بفهمند؛ وقتی پای احساسات وسط باشد، آنها همانقدر ظرافت دارند که یک گاو هوش. آنها در فساد شهری خود با خشنودی زندگی می کنند، و هرگز حتی از سگ های پودل مونث خود با عنوان فاحشه یاد نمی کنند. آنها آنچه را "توالت ها" یا "دستشویی ها" می خوانند، درست وسط خانه قرار داده اند، در حالیکه هر هم میهنی که برای خود احترام قائل است، آنچه صادقانه "مستراح" می نامد را جایی بیرون خانه، دور از حیاط بنا می کند. قرار دادن این تسهیلات کنار جایی که آدم غذا می خورد و می خوابد را نشانه "پیشرفت" می دانند؛ اما بیرون گذاشتن آن، جایی که دور از دسترس و بدون کاشی ها و سنگفرش های نشستی دار است، به نظر من تمیز تر و متمدنانه تر می آید.

در دره یک دوچرخه به اندازه یک جفت کفش، و در حقیقت حتی بیشتر از آن، لازم است. چون حتی اگر که مردی کفشی نداشته باشد، هنوز هم می تواند دوچرخه سوار شود، در حالیکه اگر دوچرخه ای نداشته باشد، بی گمان باید روی دو پا طی طریق کند. این امر در شهر هم به همین صورت است اما در شهر ترامواها وجود دارند، در حالیکه در دره هیچ گونه ریلی وجود ندارد، فقط دوچرخه، موتور سیکلت و ارابه های بارکشی هستند که گاه و بیگاه با ردی مارگونه که از این گودال به آن گودال می لغزد، در رفت و آمدند.

* * *

دن کامیلو اهل خرید و فروش نبود، مگر اینکه خرید نیم کیلو گوشت گاو یا یک جفت بسته سیگار سیاه به همراه یک بسته از آنچه محلی ها به آن "برق آذرخش" می گفتند باشد؛ این آخری کبریت های سولفوردار بود که با کشیده شدن به کف کفش یا نشیمنگاه شلوار کسی روشن می شد. اگر چه دن کامیلو اهل خرید و فروش نبود اما از دیدن جریان آن لذت می برد و هر یکشنبه روز زیبایی بود که او دوچرخه اش را سوار می شد و به بازار هفتگی در لاویلا می رفت. علاقه مندی او به احشام، ماشین آلات کشاورزی، کودهای شیمیایی و اسپری ها بود و هر وقت که می توانست کیسه ای سولفات مس برای

محافظت از درختان انگور پشت خانه بخرد، به همان اندازه شاد می شد که بیدازی کشاورز با آن همه جریب زمین می شد. در بازارچه انواع سرگرمی وجود داشت و هرگز امکان نداشت که از حال و هوای روز تعطیل و آن همه جنب و جوش به وجد نیاید.

تا اینکه، در یکشنبه ای به خصوص، دن کامیلو دوچرخه قدیمی اش را سوار شد و با شور و شوق تمام راه هفت و نیم کیلومتری تا لویلا را یکسره رکاب زد. بازار برخلاف همیشه سرشار از جمعیت بود و دن کامیلو حتی بیشتر از بازار مکاره سالانه میلان به وجد آمد. نیم ساعت از یازده گذشته بود که دن کامیلو رفت تا دوچرخه اش را از جایی که گذاشته بود، بردارد. از دسته فرمان آن را بیرون کشید و راه خود را در بین آن شلوغی در پیش گرفت، و در خیابانی باریک که به سوی زمین بازی می رفت، به مسیر خود ادامه داد. اینجا بود که بخت بد رو کرد، چون وقتی دن کامیلو که برای خرید خرت و پرت به دورن مغازه ای رفته بود، بیرون آمد و دید که دوچرخه اش، که آن را همانجا به دیوار تکیه داده بود، ناپدید شده است.

دن کامیلو به استخوان بندی و عضلاتی سستبر مجهز بود. از نوک انگشتان پا تا فرق سرش به بلندی یک مرد معمولی بود که روی چهارپایه ایستاده، و از فرق سر تا نوک انگشتان پایش یک کف دست بلندتر بود، معنای این حرف آن است که هر چقدر مردم او را بلند می دیدند، او خود را کس دیگری می دید، این یعنی، جرات او یک کف دست بیشتر از قامت فیزیکی قابل توجهش بود! اگر کسی یک تفنگ برویش می کشید، فشار خونش حتی یک درجه هم بالا نمی رفت. اما هر وقت به سنگی در جاده برمی خورد یا کسی سرش کلاه می گذاشت، از تحقیر از کوره به در می رفت. در چنین مواقعی به حال خودش افسوس می خورد و قطعا غمگین می شد.

حالا که دوچرخه اش رفته بود، دیگر نمی توانست براند. از یک پیرمرد که در همان نزدیکی ایستاده بود پرسید که احیانا کسی را ندیده که با یک دوچرخه زنانه با سبیدی سبز رنگ دور شود. وقتیکه مرد گفت نه، او کلاهش را برداشت و دور شد. او به سوی پاسگاه ژاندارمری براه افتاد، اما هرگز فکر وارد شدن هم به ذهنش خطور نکرد. این حقیقت که از یک کشیش روستایی که بیست و پنج لیر پول در جیب داشت، دزدی شده بود، مساله ای خصوصی و اخلاقی بود، و هیچ کس نمی توانست آن را به حوزه عمومی بکشاند. وقتی شما ثروتمند باشید، برای کسی که مساله فقط پول باشد، ممکن است برای گزارش دادن سرقت عجله کنید. اما برای مردم فقیر مساله یک بی عدالتی شخصی است، درست مثل همان حالتی که یک چلاق را بزیند یا اینکه چوب زیر بغلش را از زیر دستش کش برآید.

دن کامیلو کلاهش را روی چشمهایش کشید و به سوی خانه براه افتاد. هر موقع صدای یک درشکه یا ارابه را از پشت سر می شنید، در کناره جاده قوز می کرد، او می خواست در غم خود، بدون اینکه با کسی صحبت کند به خانه برود. او می خواست تمام هفت و نیم کیلومتر را با پای پیاده به خانه برود تا بر گناه دزد و احساس رنج خود صحنه بگذارد. او، تنها، از میان گرد و خاک و گرما برای یک ساعت سخت بدون توقف گام برداشت و به بدبختی دن کامیلویی می اندیشید که او را کاملا جدا از خود می دید. در یک تقاطع، راهی فرعی به جاده ای که او در آن سفر می کرد وارد شد، او توقف کرد تا به دیوار یک پل آجری کوچک تکیه دهد. به همان دیوار، دوچرخه ای شبیه به مال خودش تکیه داده شده بود. او سانت به سانت آن را می شناخت، امکان هیچ اشتباهی وجود نداشت. به یکباره نگاهی به اطراف انداخت، اما هیچ کس آن اطراف به چشم نمی خورد. او دوچرخه را لمس کرد و بند انگشتانش را بدور دسته فرمان حلقه زد. بله، از آهن درست و حسابی بودند. نزدیکترین خانه حداقل هفتصد متری فاصله داشت و بوته ها هنوز آنقدر برگ نداشتند که مخفیگاهی را بوجود آورند. سرانجام، از بالای دیوار پل نگاهی به پایین انداخت و مردی را دید که بر پهنه خشکیده رودخانه نشسته بود. مرد با بهت به او خیره شد.

دن کامیلو با تردید گفت: «این دوچرخه من است.»

«کدام دوچرخه؟»

«همان که به دیوار پل تکیه داده شده.»

مرد گفت: «خوب، اگر دوچرخه ای کنار پل است و مال توست، به من ربطی ندارد.»

دن کامیلو با بهتی عمیق گفت: «فقط می خواستم گفته باشم. می خواستم مشکلی در این بین باشد.»

من پرسید: «مطمئنی که مال توست؟»

«باید بگویم هستم! یک ساعت پیش وقتی در لایولا مشغول خرید بودم از من دزدیدنش. نمی دانم چطور

به اینجا رسیده است.»

مرد قهقهه زد و گفت: «باید حوصله اش سر رفته و جلوتر از تو راه افتاده باشد.»

دن کامیلو با ناباوری دستانش را از هم گشود.

مرد پرسید: «آیا به عنوان یک کشیش می توانی رازی را نگه داری؟»

«حتما.»

«پس به تو می گویم که این دوچرخه اینجاست چون خود من آن را به اینجا آورده ام.»

چشمان دن کامیلو گرد شد. «آن را پیدا کردی؟»

«بله، آن را روبروی مغازه پیدا کردم و برش داشتم.»

دن کامیلو پس از چند لحظه مکث پرسید: «به نظر تو این شوخی است؟»

مرد با اعتراض گفت: «احمق نباش! به نظر تو آدمی به سن و سال من مسخره بازی درمی آورد؟ قصدم این بود که نگهش دارم. اما بعد نظرم عوض شد و بدنبال تو رکاب زدم. یک کیلومتری دنبال تو برگشتم، سپس از راه میانبر آمدم، قبل از تو اینجا رسیدم و آن را درست جلو چشم تو گذاشتم.»

دن کامیلو روی دیوار نشست و به آن مردک در پایین چشم دوخت. او پرسید: «چرا وقتی دوچرخه مال تو نبود، آن را برداشتی؟»

«هر کس به کار خودش، تو با ارواح سر و کار داری و من با دوچرخه ها.»

«خیلی وقت است کارت این است؟»

«نه، سه چهار ماه می شود. من در بازارها و بازارهای مکاره کار می کنم، معمولا کارم هم خوب است، چون خیلی از این روستایی ها جیبهایی پر پول دارند. امروز شانس نیاوردم برای همین دوچرخه تو را برداشتم. بعدش تو را دیدم که بیرون آمدی و بدون اینکه به کسی چیزی بگویی راهت را پیش گرفتی. متاسف شدم و دنبالت آمدم، هنوز نمی دانم چرا. چرا هر موقع که درشکه ای از کنارت رد می شد، قوز می کردی؟ می دانستی پشت سرت هستم؟»

«نه»

«خوب بودم. اگر سوار یکی از آنها می شدی، برمی گشتم. اما وقتی همینطور پیاده ادامه دادی، مجبور شدم دنبالت بیایم.»

دن کامیلو سرش را تکان داد. پرسید: «حالا داری کجا می روی؟»

«برمی گردم بینم چیزی توی لایولا پیدا می کنم.»

«می روی بینی می توانی به یک دوچرخه دیگر دست بیاندازی؟»

«بله.»

«حالا که اینطور است همین یکی را بردار.»

مرد نگاهی به او انداخت. «به هیچ وجه پدر. حتی اگر از طلای خالص ساخته شده باشد. این کار روی وجدانم سنگینی می کند و زندگیم را تباہ می کند. ترجیح می دهم با کشیش ها بی حساب باشم.»

دن کامیلو پرسید آیا چیزی برای خوردن دارد و مرد پاسخ منفی داد. «پس بیا، بیا چیزی با من بخور.»

یک درشکه رسید و در آن روستایی به نام بریلی نشسته بود. دن کامیلو گفت: «بیا بدبخت! دوچرخه را تو بردار من با درشکه می روم.»

سپس بریلی را نگه داشت و به او گفت که پایش درد می کند. مرد از پایین پل بالا آمد. او آنقدر عصبانی بود که کلاهش را به زمین کوبید و قبل از آنکه سوار دوچرخه شود به تعداد زیادی از مقدسین ناسزا گفت.

* * *

دن کامیلو ده دقیقه پیش از اینکه دزد دوچرخه به خانه اش برسد، ناهارش را خورده بود. کشیش گفت: «فقط نان، سوسیس، پنیر و چند قطره ای شراب باقی مانده، فکر کنم برای تو کافی باشد.»

مرد گفت: «نگران نباش، پدر، خودم ردیفش می کنم» و یک جوجه روی میز گذاشت. او توضیح داد: «این جانور داشت از جاده رد می شد که یکدفعه از رویش رد شدم. نخواستم بگذارم همانجا بمیرد، به همین خاطر به رنجش پایان دادم ... اینطور به من نگاه نکن پدر. مطمئنم اگر آن را به خوبی کباب کنی، خدا تو را می بخشد.»

دن کامیلو جوجه را کباب کرد و یک بطری شراب مخصوص بیرون آورد. بعد از یک ساعت و اندی، مرد گفت که باید بدنبال کارش برود، اما نگاه عجیبی در صورتش بود. او با اندوه گفت: «نمی دانم چطور می توانم دوچرخه دزدیده شده ات را به تو برگردانم، تو کاملا مرا از رو بردی.»

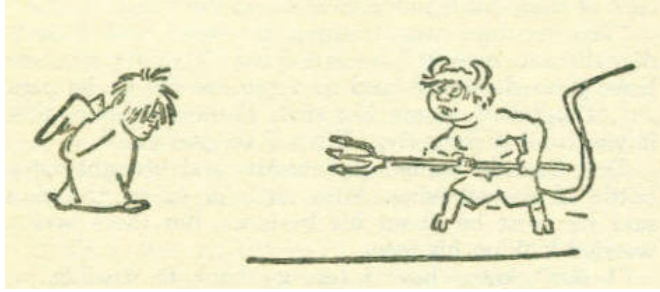
دن کامیلو از او پرسید: «خانواده ای داری؟»

«نه، بی کس و کارم.»

«به عنوان ناقوس زن قبولت می کنم، مال خودم دو روز پیش رفته است.»

«اما من که نمی دانم چطور ناقوس بزنم.»

«برای مردی که می داند چطور دوچرخه بدزدد، یاد گرفتنش سخت نیست.» و از آن روز به بعد او ناقوس زن شد.



پسر هدایت شده

روزی دن کامیلو در کلیسا بود و داشت در مورد بعضی چیزها با عیسی گفتگو می کرد که در این اثنا گفت: «سرورم، در دنیا خیلی چیزها هستند که سر جای خود نیستند.»

مسیح پاسخ داد: «من این طور فکر نمی کنم، شاید چیزهایی باشند که سر جای خود نباشند، اما بقیه کائنات سر جای خود هستند.»

دن کامیلو کمی بالا و پایین رفت و دوباره در مقابل محراب ایستاد و گفت: «سرورم، اگر شروع به شمردن کنیم؛ یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، بعد از میلیون ها سال به جایی نخواهیم رسید که دیگر عددی وجود ندارد؟»

مسیح پاسخ داد: «هرگز، تو مرا به یاد مردی می اندازی که دایره ای بزرگ روی زمین کشیده بود و و روی محیط آن قدم می زد و می گفت: "دلم می خواهد ببینم چقدر طول می کشد تا به آخرش برسم". باید به تو بگویم: "نه، تو هرگز به این نقطه نخواهی رسید."»

دن کامیلو خود را تصور کرد که بدور دایره ای قدم می زند و در نگاه اول آنچنان ابدی به نظر می رسید که احساس خفگی کرد. او اصرارکنان گفت: «من هنوز هم می گویم که اعداد باید جایی تمام شوند. فقط خدا لایتناهی و ابدی است، و اعداد نمی توانند مدعی صفات خدا باشند.»

مسیح پرسید: «چرا این قدر اعداد برایت جالب شده اند؟»

«چون اعداد آدم ها را از کار و زندگی انداخته اند. از وقتی اعداد را کشف کرده اند، از آنها خدا ساخته اند.»

وقتی ذهن دن کامیلو به چیزی مشغول می شد، دیگر نمی توانست از شر آن خلاص شود. او در کلیسا را قفل کرد و تمام شب این طرف و آن طرف رفت. سپس به سوی محراب بازگشت.

«سرور من، شاید توکل آدم به جادوی اعداد فقط تلاشی ناامیدانه برای توجیه حیاتش به عنوان موجودی ناطق باشد.» او برای چند لحظه با ناراحتی ساکت ماند و ادامه داد «سرورم، اندیشه ها هم تمام شدنی هستند؟ هیچ ایده جدیدی وجود نخواهد داشت یا این که آدم به هر چیزی که قابل فکر کردن است، اندیشیده؟»

«دن کامیلو منظورت از ایده ها چیست؟»

«به عنوان یک کشیش حقیر روستایی، فقط می توانم بگویم که ایده ها مانند فانوس هایی هستند که شبهای جهل انسان را روشن می کنند و جنبه های جدیدی از عظمت خالق را آشکار می کنند.»

مسیح لبخندی زد و گفت: «کشیش حقیر روستایی، خیلی هم پرت نگفتی. یکبار صد مرد، که هر کدام فانوس خاموشی در دست داشتند، در اتاق تاریک بزرگی محبوس شدند. یکی از آنها توانست فانوسش را روشن کند و همه آنها توانستند همدیگر را ببینند و با هم آشنا شوند. وقتی بقیه فانوس ها هم روشن شدند، چیزهای بیشتری در اطراف آنها به چشم آمد تا اینکه همه چیز به بطور کامل و واضح آشکار شد. دن کامیلو کاملاً حواست به من باشد، صد فانوس آنجا بود، تنها یک ایده بود که باعث شد تمام فانوس ها روشن شود و جزییات هر چه در اتاق است آشکار شود. هر شعله ای تنها یک صدم از یک ایده بزرگ بود، یک شعله عظیم، مانند ایده وجود و عظمت خالق، درست مثل آن است که مجسمه ای را به صد تکه تقسیم کنی و به کدام از صد مرد، یک تکه بدهی، صد مرد کورمال کورمال در پی هم بگردند و سعی کنند تا تکه ها را به هم بچسبانند، هزار بار اشکالی ناهمگون می سازند تا سرانجام بدرستی آنها را کنار هم قرار خواهند داد. دن کامیلو تکرار می کنم، وقتی هر مردی فانوس خودش را روشن کرد، نور صد فانوس در کنار یکدیگر نور حقیقت و وحی شد. این باید آنها قانع می کرد، اما هر مرد فکر می کرد که زیبایی اشیاء که در اطراف خود دیده تنها به خاطر نور فانوس خودش بوده که آنها را از تاریکی رهانیده است. برخی از مردان ایستادند تا فانوس خود را بپرستند، و دیگران به گونه ای دیگر منحرف شدند، تا اینکه نور عظیم به صدها شعله تقسیم شد، که هر کدام تنها می توانست جزیی از حقیقت را روشن نماید.»

می ببینی دن کامیلو، صد فانوس باید دوباره گرد هم بیایند تا نور حقیقی را پیدا کنند. امروز هر کدام از افراد بشر، در پناه نور فانوس خودش، با تردید و دو دلی در فضای تاریک سودازده اطرافش سرگردان است، و به کوچکترین جزییاتی که خودش توانسته بفهمد، دو دستی چسبیده است. به همین دلیل می گویم چیزی به اسم ایده ها وجود ندارد، تنها یک ایده وجود دارد، یک حقیقت با صدها مصداق. ایده ها نه محدودند و نه پایان یافته، زیرا تنها یک ایده ابدی وجود دارد. اما آدمها، مانند همانهایی که در آن اتاق بزرگ بودند، باید با یکدیگر متحد شوند.»

دن کامیلو دستانش را بالا برد و با آهی گفت: «برگشتی وجود ندارد، امروز بشر از نفت برای فانوسش و روغن کاری ماشین ها و مسلسل دستی ها کثافتش استفاده می کند.»

مسیح لبخند زد و گفت: «در قلمرو بهشت به قدری نفت هست که مثل رود جاری است.»

* * *

دن کامیلو بروسکو را در خانه به انتظار یافت. بروسکو دست راست پیونه بود، مردک گنده ای که تنها وقتی زبان باز می کرد که چیز مهمی برای گفتن وجود داشت. او در هر روز کمابیش تقریباً ده تا پانزده کلمه بیشتر از دهانش در نمی آمد.

دن کامیلو پرسید: «کسی باید مرده باشد، او کیست؟»

«هیچ کس، اما من به دردسر افتادم.»

«نکند کسی را کشتی؟»

«نه، مشکل پسر است.»

«کدام یکی؟ فالچتو؟»

«نه، هیچ کدام از آن هشت تایی که در خانه است، نه. آن یکی که تمام این سالها در سیسیل بوده.»

دن کامیلو به خاطر آورد که در ۱۹۳۸ یکی از خواهرهای بروسکو، که با زمینداری سیسیلی عروسی کرده بود، برای دیدن او آمد. قبل از آن که به خانه برگردد، نه پسر بروسکو را به خط کرد. او از بروسکو پرسید: «می توانم یکی شان را ببرم؟»

«هر کدام را که بیشتر دوست داری ببر.»

«تمیزترین شان را می برم.»

و قرعه به نام سستو افتاد که همان روز برحسب اتفاق صورتش را شسته بود. او تقریباً هشت ساله بود و با بقیه کمی فرق داشت. خواهر بروسکو گفت: «اگر می خواهی رفاقت مان سر جایش بماند، بیا رو در وایستی را کنار بگذاریم، من او را می برم و بزرگش می کنم و تو دیگر هرگز او را نخواهی دید.»

همسر بروسکو مرده بود و خلاص شدن از شر مسئولیت یکی از نه بچه در واقع موهبتی آسمانی بود. او سری به نشانه رضایت تکان داد و درست زمانی که خواهرش در آستانه در بود، به دامنش آویخت و گفت: «می شود فالچتو را به جایش ببری؟»

خواهر، گویی که پول گزافی بابت سستو پرداخته باشد، پاسخ داد: «حتی اگر هدیه هم باشد، نمی برم.»

* * *

دن کامیلو همه داستان را به یاد آورد. پرسید: «خوب چه شده؟»

بروسکو گفت: «من دوازده سال است که او را ندیده ام، اما همیشه برایم نامه می نوشت و حالا نوشته که برای دیدن به خانه می آید.»

دن کامیلو نگاه تندی به او انداخت. «بروسکو، مگر قرار است برنامه پنج ساله بریزی؟ بدشانسی است که پسرت را می بینی؟ نکند شما سرخ ها از بچه خودتان خجالت می کشید؟»

«نخیر، من حتی به خاطر فالچتو، که بزرگترین نامردی است که تا به حال دیده ام، هم شرمنده نیستم. حتی اگر از راهی که در پیش گرفته هم برگردد، تقصیر من است نه او. این مساله کاملاً فرق دارد. در سیسیل انواع و اقسام مرتجعین وجود دارند؛ بارون ها، ملاکان، کشیش ها و از این دست آدم ها. مسلم است که پسر آدم پسرش است، هر طور می خواهد باشد. اما اگر به اینجا بیاید، آبروی من در حزب می رود. باید حزب را از همه چیز باخبر کنم ...»

دن کامیلو دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با فریاد گفت: «بی خیال، اصل مطلب را بگو! این بدبخت بیچاره چه کرده؟»

بروسکو سرش را پایین انداخت و زمزمه کنان گفت: «او را به مدرسه فرستاده اند ...»

«واقعاً، به این خاطر که از دست او شرمسار نیستی، هستی؟»

«نه، اما او درس کشیشی خوانده!»

دن کامیلو دیگر نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. «پس پسرت کشیش شده! چه عالی! یک کشیش!»

«تقریباً یک کشیش ... اما بزرگش نکن، باشد؟»

دن کامیلو تا به حال ندیده بود که بروسکو با این لحن صحبت کند. صبر کرد تا بیشتر بشنود. «اگر اینجا بیاید و پپونه بفهمد، مرا خواهد کشت. و از آنجا که این پسر کشیش شده، یا تقریباً کشیش شده، نمی خواهم بدانم که من در جیبه روبرو هستم. شما کشیش ها حرف همدیگر را می فهمید. و اگر تو هم نتوانی این کار را راست و ریس کنی، کار من ساخته است، او ساعت هشت فردا سر می رسد.»

«بسیار خوب، بگذار درباره اش فکر کنم.»

بروسکو در تمام عمرش از کسی تشکر نکرده بود، او زیر لبی گفت: «این کار را به تو سپردم» و از آستانه در افزود «من بدشانس ترینم! از بین تمام مرتجعینی که این اطراف هستند، چرا باید من یک پسر کشیش داشته باشم؟»

دن کامیلو بدون ذره ای ناراحتی گفت: «از بین تمام اراذلی که این اطراف هستند، چرا یک کشیش بیچاره باید به لعنت یک پدر کمونیست دچار شده باشد؟»

بروسکو سری تکان داد و به تلخی گفت: «هر کسی مشکلات خودش را دارد.»



عروسی ضربتی

هر موقع دن کامیلو روچی پیر را می دید که به سوی کلیسا یا خانه اش می آید، با خود ناله می کرد: «کلانتر آمد»؛ روچی پیر سردسته افرادی بود که خود را وقف کرده بودند تا در هر ناحیه ای در مورد رفتار کشیش ها، در کلیسا یا بیرون از آن، تحقیق کنند تا هر وقت چیزی نامطلوب و یا حتی ناشایستی را ببینند، به اسقف نامه ای اعتراض آمیز بنویسند. مسلم بود که پیرمرد حتی یک مراسم را هم از دست نمی داد؛ از آنجاییکه او و خانواده اش یکی از نیمکت های ردیف جلو را اشغال می کردند، هر چیز که دن کامیلو می گفت و هر حرکتی که انجام می داد را زیر نظر داشت؛ در حین مراسم رو به سمت زنش می کرد و می گفت: "چیزی را جا انداخت" یا "امروز حواسش سر جایش نیست" یا "دن کامیلو مثل قدیم نیست" و پس از مراسم به خانه کشیش می رفت تا در مورد مراسم نکته ای را بیان کند و به دن کامیلو رهنمود بدهد.

دن کامیلو آدمی نبود که گوشش به این حرفها بدهکار باشد، اما از اینکه حس می کرد روچی پیر مدام مراقبش است احساس خوبی نداشت. هر بار که می خواست در حین مراسم فین کند، به مسیح بالای محراب چشم می دوخت و در دل دعا می کرد: «خدایا، به من قدرت بده تا جویری فین کنم که رسوایی ببار نیورد.» چون روچی همیشه مته به خشخاش می گذاشت. او چندین بار تذکر داده بود: «هر بار که کشیش تریوبله می خواهد حین مراسم دماغش را پاک کند، هیچ کس ملتفت نمی شود اما، صدای این یکی مثل صور اسرافیل است.»

روچی چنین آدمی بود و وقتی چنین آدمی در دنیا وجود دارد، بدان معنی است که باید جایی را پر کنند. او سه پسر و یک دختر داشت؛ پائولینا، که عقیف ترین و زیباترین دختر روستا بود. یک روز پائولینا که همیشه هوش از سر دن کامیلو می برد، برای اعتراف به جایگاه آمد.

* * *

دن کامیلو به او گفت: «من نمی توانم برای آمرزش تو کاری بکنم قبل از اینکه کاری را که باید انجام بدهی.»

دختر گفت: «می دانم.»

در هر روستایی از این قبیل مسایل رخ می داد. برای اینکه کسی واقعا این مساله را درک کند باید در یکی از همان خانه های محقر یک روستای بزرگ زندگی کند و منظره بالا آمدن قرص سرخ ماه از فراز کناره رودخانه را به چشم دیده باشد. هیچ جنب و جوشی در روستا به چشم نمی خورد و هر غریبه ای تصور می کند که در این روستای متروک کنار رودخانه هیچ اتفاقی در شرف وقوع نیست، چرا که در خانه های آبی و سرخ هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. با این حال، در مقایسه با ارتفاعات کوهستان و شهرهای بزرگ، در اینجا هنوز اتفاقات بی شماری رخ می دهد. در اینجا التهاب آفتاب تابستانی خون مردم را به جوش می آورد و ماه قرمز بزرگ آن هیچ شباهتی به ماهواره های رنگ و رو رفته ای که در جاهای دیگر وجود دارند، ندارد؛ این ماه ملتهب مانند خورشید، اوهام زندگان و استخوان های مردگان را می سوزاند. حتی در زمستان که روستا غرق در سرما و مه است، حرارتی که در زمان چرت تابستانه در وجود مردم تلنبار شده به قدری زیاد است که تصورات آنها آنقدر خنک نمی شود که اشیاء را همان طور که هستند، ببینند. به همین خاطر است که هر از چندگاهی تفنگی از دورن بیشه ای سرک می کشد و یا اینکه دختری کاری را که نباید، انجام می دهد. پائولینا به خانه رفت و زمانی که خانواده دعای شامگاهی خود را تمام کرد در مقابل پدرش ایستاد و گفت: «پدر، باید با تو حرف بزنم.»

هر کسی دنبال کار خود رفت و پائولینا و پدرش در کنار آتش ماندند.

پیرمرد با بدگمانی پرسید: «چه می خواهی بگویی؟»

«وقتش رسیده که به فکر ازدواج کردن باشم.»

«بی خود فکرت را به این مشغول نکن، هر موقع وقتش شد، آدم مناسبی را پیدا می کنیم.»

«پدر، از وقتش هم گذشته، من پیدایش کرده ام.»

چشمان پیرمرد گرد شد و به او دستور داد: «یکراست برو بخواب، دیگر نمی خواهم دوباره چنین حرفهایی را بشنوم.»

دختر گفت: «باشد، اما از دهان بقیه مردم خواهی شنید.»

پدر، وحشت زده پرسید: «نکند رسوایی به بار آورده ای؟»

«خیر، اما رسوایی ببار خواهد آمد، هیچ چیز نمی تواند جلوی آن را بگیرد.»

روچی اولین چیزی را که به دستش می رسید برداشت که بر حسب تصادف یک دسته جاروی شکسته بود. دخترک در گوشه ای چمباتمه زد و سرش را بین دستانش پنهان کرد، بارانی از ضربات بر پشتش فرود آمد. خوشبختانه دسته جارو دوباره شکست و پدر، آرام پس نشست. به دختر گفت: «اگر بخت با تو یار بوده که هنوز زنده بمانی، بلند شو، هیچ کس از این قضیه خبر ندارد؟»

دختر زیر لب گفت: «او می داند...» و باعث شد که پیرمرد کنترل خود را از دست بدهد و با تکه چوبی که از دسته هیزم کنار آتش برداشته بود، دوباره او را بزند. دختر افزود: «و همینطور دن کامیلو. او مرا نیامرزید.» پیرمرد دوباره خشمش را بر سر او خالی کرد. سرانجام دختر به زبان آمد: «اگر مرا بکشی، رسوایی بدتری ببار خواهد آمد.» این حرف او پیرمرد را آرام کرد.

پرسید: «آن مرد کیست؟»

دختر جواب داد: «فالچتو.»

اگر اسم خود بعلزبوب^{۱۳} را هم آورده بود، اثر بهتری داشت. فالچتو لقب جیجی باریگا، یکی از مصمم ترین ملازمان پپونه بود. او عاقل ترین عضو دسته بود، کسی که سخنرانی های را می نوشت، اجتماعات را سازماندهی می کرد و رهنمودهای حزب را تفسیر می نمود. چون از بقیه بیشتر می فهمید، از همه آنها خدانشناس تر بود. دخترک به قدر کافی تنبیه شده بود، پیرمرد او را روی نیمکتی کشید و کنار او نشست.

پائولینا گفت: «به قدر کافی مرا کتک زده ای، اگر دوباره دست به من بزنی، داد می زنم و هم چیز را می گویم. من از جان بچه ام دفاع خواهم کرد.»

^{۱۳} - از نام های شیطان

ساعت یازده شب پیرمرد از سر خستگی تسلیم شد و گفت: «نمی توانم تو را بکشم، با وضعی که تو داری هم نمی توانی وارد یک دیر شوی، ازدواج کن، لعنت به هر دو تان.»

* * *

وقتی فالچتو آثار کتک را بر بدن پائولینا دید، از تعجب دهانش باز ماند.

او گفت: «باید ازدواج کنیم، یا اینکه من نابود می شوم.»

فالچتو گفت: «حتما، تمام این مدت همین را از تو می خواستم. اگر لب تر کنی، پائولینا، همین الان این کار را می کنیم.»

مسلمانها به ربع مانده به ساعت یک صبح، وقت خوبی برای برنامه ریزی ازدواج نبود، اما حرف هایی که بر آستانه در باغ، پیش از آن که برف زمین را بپوشاند، رد و بدل شدند، ارزش و اعتبار خاصی داشتند. فالچتو پرسید: «همه چیز را به پدرت گفته ای؟»

دختر حرفی نزد و فالچتو فهمید که سوال احمقانه ای پرسیده، با صدای بلند گفت: «می روم مسلسل دستی ام را برمی دارم و تمام خانواده ات را به رگبار می بندم، من ...»

«نیازی به تیراندازی نیست. فقط باید اجازه کشیش را بگیریم.»

فالچتو پا پس کشید و گفت: «می دانی که نمی توانم این کار را بکنم. به موقعیت من هم فکر کن. می توانیم پیش بخشدار برویم.»

دخترک شالش را بدور خود پیچید و گفت: «نه، هرگز. برایم اهمیتی ندارد چه اتفاق بیافتد. حتی اگر مثل مسیحی ها هم با هم ازدواج کنیم، دیگر تو را نخواهم دید.»

فالچتو با لابه گفت: «پائولینا! ...» اما او از در باغ، بر خلاف جهتی که همیشه می رفت، بیرون رفته بود.

* * *

پائولینا دو روز تمام در رختخواب ماند و در روز سوم پدرش به اتاقش آمد. او گفت: «شنیده ام که چند شب قبل او را دیده ای.»

«بله، دیده ام.»

«خوب، چه شد؟»

«هیچ، او یک عروسی مسیحی را نمی خواهد. من هم گفتم یا یک عروسی مسیحی یا هیچ.»

پیرمرد فریاد زد و پا بر زمین کوبید. سپس اتاق دخترش را ترک کرد و پالتویش را روی دوش انداخت و بیرون رفت. چند دقیقه بعد دن کامیلو با مشکلی لاینحل در مقابلش گیر افتاده بود. روچی گفت: «پدر، داستان را شنیده ای.»

«شنیده ام. بچه ها نیاز به مراقبت دارند. وظیفه والدین است که اصول اخلاقی را به آنها یاد بدهند.»

روچی کاملاً با وضعیتش کنار آمده بود و با فراغ بال خود را به چنگال دن کامیلو انداخته بود. «من با ازدواج موافقت کرده ام، اما مردک رذل نمی خواهد کاری با کلیسا داشته باشد.»

«برایم عجیب نیست.»

«آمده از تو بپرسم، برای دختری با شرایط دختر من، ننگ آور تر نیست که بیرون از کلیسا ازدواج کند؟» دن کامیلو سری تکان داد، «مساله رسوایی نیست. مساله خیر و شر است. باید حواسمان به بچه دنیا نیامده باشد.»

روچی گفت: «من فقط می خواهم آن دو ازدواج کنند و بروند به جهنم.»

«پس برای چه نظر مرا می پرسی؟ اگر فقط می خواهی با هم ازدواج کنند، بگذار آن طور که می خواهند ازدواج کنند.»

پدر ناراحت غرید: «اما او می گوید اگر در کلیسا ازدواج نکند، اصلاً ازدواج نمی کند.»

دن کامیلو تبسمی کرد، «باید به دختری افتخار کنی. نمی شود اشتباه را با اشتباه جبران کرد. به نظر من سرش به تنش می ارزد و تو هم باید به او افتخار کنی.»

روچی در حالی که خانه کشیش را ترک می کرد با فریاد گفت: «او را خواهم کشت، همین.»

دن کامیلو بدنبال او فریاد کشید: «تو که انتظار نداری با دختری بر سر ازدواج در بیرون از کلیسا به تفاهم برسیم؟»

* * *

در خلال شب پائولینا صدای خوردن سنگریزه هایی را به پنجره اتاقش شنید و سرانجام صبرش تمام شد و پایین رفت. فالچتو منتظر بود و وقتی دخترک او را دید شروع به گریه کرد. فالچتو به او گفت: «حزب را ترک خواهی کرد. فردا خبر اخراج مرا اعلام خواهند کرد. پپونه خواسته که خودم آن را بنویسم.»

دختر به او نزدیک شد و پرسید: «تو را کتک زد؟»

فالچتو با تایید گفت: «فکر می کردم دست بردارد. کی ازدواج می کنیم؟»

او گفت: «اگر لب تر کنی، همین الان.» اشتیاق او هم به اندازه فالچتو ابلهانه بود چون ساعت یک صبح بود و فالچتو بیچاره یک چشمش به اندازه یک کلوخه زغال سیاه شده بود. او گفت: «فردا با کشیش صحبت خواهیم کرد. اما نمی توانم از حوالی بخشداری رد شوم، نمی خواهم پپونه را ببینم.»

او چشم سیاه شده اش را مالید و پائولینا دست روی شانه اش گذاشت و گفت: «می رویم پیش شهردار، می آیم آنجا و خودم را برایت خوشگل می کنم.»

* * *

پائولینا فردا صبح زود پیش دن کامیلو رفت و به او گفت: «تو می توانی مرا بیامرزی. من هیچ کدام از آن کارها که اعتراف کردم را انجام نداده ام. تنها گناه من این است که به تو یک دروغ بزرگ گفتم.»

دن کامیلو گیج شد، اما او برایش توضیح داد: «اگر این داستان را سر هم نکرده بودم، پدرم هرگز اجازه نمی داد با فالچتو ازدواج کنم.»

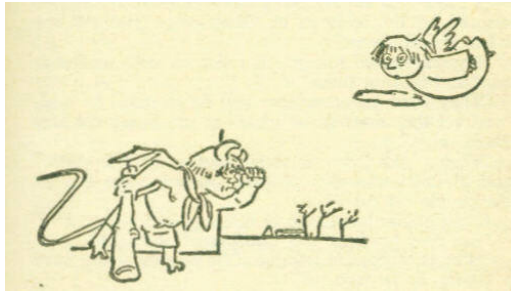
دن کامیلو سرش را تکان داد و به او نصیحت کرد: «الان حقیقت را به او نگو» اما در خفا می دانست که روچی پیر سراغ او خواهد آمد.

دختر گفت: «نه، حتی بعد از ازدواج هم به او نخواهم گفت. طوری مرا خواهد زد که انگار از اول همه اینها راست بوده.»

دن کامیلو گفت: «من هم همین را می گویم، یک چنین تنبیهی نباید بی جهت باشد.»

همانطور که از مقابل محراب عبور می کرد، مسیح به او اخم کرد.

دن کامیلو گفت: «سرورم، هر که تفاخر کند باید فروتن شود و آنکه فروتنی پیش بگیرد، مرتبه اش بلند می شود.»



مسیح گفت: «دن کامیلو، خیلی وقت است که روی یخ نازک اسکیت می کنی.»

دن کامیلو گفت: «با یاری خدا هیچ یخی نازک نخواهد بود. این عروسی ارزش دوجین عروسی معمولی را دارد.» و همینطور هم بود.

بذر نفرت

پیونه به همراه اسمیلزو، بیجیو، بروسکو و لانگو، بدون اطلاع قبلی در مقابل دن کامیلو سبز شد. این اتفاق به انتقام گیری یا ارعاب شبیه بود و دن کامیلو قبل از هر چیز به یاد فالچتو افتاد که برای عروسی با دختر روچی از حزب بیرون آمده بود. او با خود گفت: «عصبانی هستند چون فکر می کنند من در این قضیه نقش داشته ام.» اما این دسته اصلا کاری با فالچتو نداشتند.

پیونه در حالیکه مثل یک کامیون توی سرایشی تپه مولینو به هن هن افتاده بود گفت: «نه کاری با خدا داریم و نه سیاست، قضیه میهن پرستی است. من بنا به وظیفه خود به عنوان همشهری بخشدار اینجا هستم و تو هم به عنوان همشهری کشیش.»

دن کامیلو دستانش را به نشانه خوشامدگویی گشود و گفت: «حرف بزن، همشهری بخشدار! همشهری کشیش سراپا گوش است.»

پیونه در مقابل میزی که دن کامیلو پشت آن نشسته بود ایستاد و همراهانش ساکت، در حالیکه پاها را از هم گشوده و دست به سینه ایستاده بودند، پشت سر او به خط شدند. پیونه طوری شروع به حرف زدن کرد که دن کامیلو به وحشت افتاد «دشمن قسم خورده تاریخ ... و نه تنها این، که دشمن قسم خورده جغرافیا هم هست، اگر کفایت نمی کند ...»

دن کامیلو که از افزودن لغت جغرافیا قوت قلب گرفته بود، گفت: «فکر کنم کفایت می کند، فقط بگو چه شده.»

پیونه رو به سمت یارانش کرد و با لبخندی آزرده و طعنه آمیز گفت: «اینها ادعای استقلال و همه چیز فهمی را دارند، اما حتی خبر ندارند که در پنجاه متری شان چه اتفاقی در حال رخ دادن است.»
اسمیلزو با زهرخندی گفت: «اینها هنوز در قرون وسطا در خودبینی زندگی می کنند، هر چه آنها می گویند درست است، خوب مردم بروند شیرینی بخورند!»

دن کامیلو نگاهی به او انداخت و پرسید: «مثل این که لاتین هم یاد گرفته ای؟»

اسمیلزو جواب داد: «چرا که نه؟ نکند فکر می کنی فرهنگ هم انحصاری است؟»

اما پیونه خود را وسط این مجادله انداخت و گفت: «توده ای اراذل خائن به وطن هستند که می خواند حقوق به حق خلق را با اقامه ادعای بی پایه استقلال غصب کنند. منظورم شهروندان بی وجود فونتانیل است که می خواهند از حوزه بخش خارج شوند و برای خودشان فرمانداری علم کنند. ما باید نیت شوم آنها را در نطفه خفه کنیم، باید بیانیه ای صادر کنیم و در آن به همه دشمنان قسم خورده تاریخی و جغرافیایی اعلام کنیم که این شهر مرکز شهرستان است و روستای محقر آنها را فقط یک حومه یا تابعه ...»

برداشتی که پیونه از "دشمنان قسم خورده تاریخی و جغرافیایی" داشت، اصلا باعث قوت قلب نبود. دن کامیلو دره رودخانه را به خوبی می شناخت و می دانست که وقتی دو جامعه، حتی بر سر لغت قلمبه ای مانند "دشمن قسم خورده" با هم منازعه کنند، شوخی بردار نیست. در واقع بین این دو جامعه مساله حل نشده مهمی وجود داشت. مدتی بود که ساکنان فونتانیل آرزوی فرمانداری را در سر می پروراندند. آنها در ۱۹۰۲ در اولین دعوا شکست خورده بودند؛ در آن زمان سه چهار دسته از چهار خانه بزرگ، پول روی هم گذاشته بودند تا بنایی عمومی با طاق ها، راه پله های پهن و نشان رسمی بر سر در آن، را بسازند؛ این همان بخشداری فعلی بود. پس از آن قیل و قالی بین آنها در گرفت که ژاندارمری مجبور به دخالت شد و چند تن از ساکنین هم به زندان افتادند و این بیشترین چیزی بود که آنها بدست آوردند. اما ساختمان به جا ماند و استفاده ای جز این هم از آن نشد. آنها دوباره در ۱۹۲۰، پس از جنگ جهانی اول،

۱۴ - این جمله منتسب به پاسخ ماری آنتوانت ملکه فرانسه در مواجهه با اعتراض مردم در مورد گرسنگی و قحطی است.

تلاش کردند اما موفقیتی بدست نیاوردند و این هم بار سوم بود. دن کامیلو در تلاش بود تا هوشیارانه جوانب را بسنجد.

او پرسید: «در این مورد با آنها حرف زده اید؟»

پیونه فریاد زد: «من، با آنها حرف بزدم؟ تنها زبانی که آنها حالیشان می شود، مسلسل دستی است.»

دن کامیلو گفت: «به نظر نمی رسد این مذاکره خیلی به طول بیانجامد.»

پیونه حتی اگر شأن و مقامش از یک برده دوران فئودالی هم پایین تر برده می شد، تا این اندازه عصبانی نمی شد. او با اندیشه ای آکنده از درد گفت: «ما به طریقه ای کاملاً دموکراتیک عمل می کنیم، ما بیانیه ای صادر می کنیم که که دشمنان قسم خورده تاریخی و جغرافیایی را روشن کنیم، اگر اینقدر خنگ باشند که آن را نفهمند...»

پیونه در این لحظه مکثی کرد و بیجیو که متعادل ترین آدم گروه بود، با حالتی محزون گفت: «اگر نفهمند، آن ها را سر جایشان می نشانیم.» وقتی بیجیوی بی حس و حال با این لحن صحبت کند، یعنی اوضاع در حال وخیم شدن است. دن کامیلو سعی کرد از راه دیگری وارد شود. «اگر می خواهند جدا شوند، چرا نمی گذارید این کار را انجام بدهند؟ نگران چه هستید؟»

پیونه بانگ زد: «من شخصا اهمیتی نمی دهم، اما این ضربه به حاکمیت خلق است. مساله شهرستان است. اگر فونتانیل و املاک پشت لاروچا را از دست بدهیم، دیگر چه می ماند؟ این دیگر چه جور بخشی می شود؟ نکند تو هم خائن به میهن هستی؟»

دن کامیلو آهی کشید و گفت: «چرا از کاه کوه می سازی؟ فونتانیل هیچوقت نتوانسته خود را به عنوان یک روستای مستقل جا بزند، توانسته؟ چرا مسئولین الان به آن اجازه چنین کاری بدهند؟ این مساله اصلاً اتفاق نمی افتد.»

پیونه با مشت روی میز کوبید و با طعنه فریاد زد: «حرف تو این است! مساله ای سیاسی هم در کار است. حزب ما در بخشداری سنگر گرفته و در فونتانیل همه مرتجع هستند. پس دولت ملی بی میل نیست که ببیند برخی از زمین ها و خلق ما زیر سلطه فرمانداری دیگر باشد.»

دن کامیلو نگاه تندی به او انداخت. «تو همشهری بخشدار هستی و سرت به سیاست گرم است و باید این چیزها را بدانی. من به عنوان همشهری کشیش خبری از این مسایل ندارم.»

اسمیلزو جلو آمد و انگشتش را به سوی دن کامیلو گرفت و با لحنی زنده گفت: «تو مزدور آمریکایی!»

دن کامیلو شانه بالا انداخت و از پیونه پرسید: «باشد، می خواهیم چکار کنیم؟»

«در ابتدا باید بیانیه ای بنویسیم و در آن مواضع تاریخی، جغرافیایی و اقتصادی خود را روشن کنیم.»

دن کامیلو پرسید: «و من این وسط چه کاره ام؟»

«این کار توست. مگر نه اینکه در مدرسه علوم دینی چیزی جز تبلیغات برای آمریکا به تو یاد نداده اند؟

بعد از آن خواهیم دید چه کنیم. اگر آنها بی خیال شدند، که هیچ و گرنه، به آنها اخطار می دهیم تا

بینیم دست بر می دارند یا نه، اگر دست برنداشتند، اراده خلق در این باره تصمیم خواهد گرفت.»

دن کامیلو حرف او را اصلاح کرد و گفت: «منظورت اراده خداست»

پیونه پاسخ داد: «خدا این وسط هیچ کاره است، قبلا هم گفتم. اما به هر حال، من به فکر اولتیماتوم

هستم.» دن کامیلو نیمی از آن شب را صرف سر هم کردن بیانیه ای کرد که در آن استدلال شده بود

چرا فونتانیل نباید خود را به عنوان یک روستای مستقل جدا کند. سخت ترین قسمت کار وفق دادن

دیدگاه های متضاد آنها، به قسمی که به هیچ کس برنخورد، بود. سرانجام بیانیه برای چاپخانه فرستاده

شد و گروهی از نوجوانان رفتند تا آنها را در فونتانیل بچسبانند.

* * *

عصر روز بعد بسته ای بدست پیونه در بخشداری رسید. بسته شامل یکی از بیانیه هایی که شب قبل در

فونتانیل چسبانده شده بود، که چیز ناخوشایندی درون آن پیچیده شده بود. پیونه مجدداً آن را پیچید و

به سوی خانه کشیش شتافت و در آنجا آن را در مقابل دن کامیلو گشود.

او گفت: «این هم جواب فونتانیل.»

دن کامیلو گفت: «عالی است، من بیانیه را نوشتم، پس برای من است. این را همینجا بگذار و دیگر فکرتش

را هم نکن.»

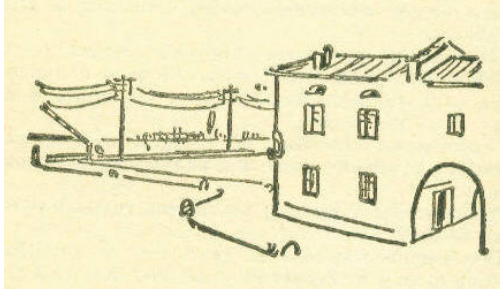
پیونه سری تکان داد و بسته را دوباره پیچید و در سکوت به سوی در رفت. در آستانه در برگشت و گفت:

«همشهری کشیش، به زودی کار زیادی برای انجام دادن داری.»

دن کامیلو به قدری گیج شده بود که چیزی برای گفتن پیدا نکرد. حرف های پیونه او را در وحشت فرو برده بود.

او رو به مسیح بالای محراب گفت: «سرور من، مگر جنگ و سیاست به اندازه کافی نفرت در قلب این مردم نکاشته است؟»

مسیح با آهی پاسخ داد: «بدبختانه اینها همیشه جایی خالی برای آن باز می کنند.»



جدال جدایی طلبی

در تمام طول روز پیک هایی در حال رفت و آمد به بخشداری بودند و دن کامیلو نتوانست سر دربیآورد که این شیاطین سرگرم چه کاری بودند، خصوصا اینکه از هر که می پرسید، مدعی بود که چیزی نمی داند. اما در ساعت نه شب، وقتی در حال رفتن به رختخواب بود، کسی به پنجره رو به سمت میدان کلیسا ضربه زد؛ اسمیلزو بود و به مقدمه گفت: «عجله کن، باید بی درنگ به بخشداری بیایی. خلق وقت اضافی ندارد تا کشیش ها استراحت کنند.»

اسمیلزو از همیشه محکم تر حرف می زد. او فکر می کرد به خاطر نرده پنجره مابین خودش و دن کامیلو در امان است و به علاوه، لحن صدایش حاکی از آن بود که ایمان دارد ماموریت مهمی به او سپرده شده است.

دن کامیلو از او پرسید: «منظورت از خلق چیست؟ مردمی مثل خودت؟»

«من اینجا نیامده ام با تو سر سیاست بحث کنم، اگر می ترسی از کنامت بیرون بیایی، مساله چیز دیگری است.»

نرمة بارانی می آمد، به همین خاطر دن کامیلو بارانی اش را به دوش انداخت و چتری برداشت. در بین راه پرسید: «می شود به من بگویی چه خبر است؟»

اسمیلزو گفت: «مساله ای نیست که بشود در خیابان در موردش صحبت کرد. مثل این است که من از تو درباره آخرین دستورالعمل سری که پاپ برایت فرستاده، سوال کنم.»

دن کامیلو گفت: «کاری با پاپ نداشته باش، و گرنه این چتر را به سرت خرد می‌کنم. پاپ این وسط هیچکاره است.»

اسمیلزو گفت: «هست یا نیست، این مساله ای است که بعدا به آن می‌پردازیم، انقلاب در راه است. اما الان با آن کاری نداریم. وقتی به بخشداری رسیدیم، می‌فهمی چه خبر است.»

پیش از آن که به بخشداری برسند، در یک پست نگهبانی به آنها ایست دادند. صدایی گفت: «رمز عبور را بگو.»

اسمیلزو گفت: «ونیز.»

جواب آمد: «میلان.»

بار دیگر که براه افتادند، دن کامیلو معنی این مزخرفات را پرسید، اما اسمیلزو پاسخ داد که این‌ها مزخرف نبودند.

او در ادامه گفت: «جنگ شده.»

وقتی قدم به اتاق شورا گذاشتند دن کامیلو سخت متعجب شد. کوشک مملو از جمعیت بود و حتی مردم بی‌اهمیت هم معاف نشده بودند. تمام افراد سرشناس روستا، که نمایندگان گروه‌های مختلف سیاسی بودند، آنجا حضور داشتند و یک نفر هم غایب نبود. سکوتی مرگبار حاکم بود، مشخصا همه آنها به انتظار دن کامیلو بودند، چون به محض ورود وی راه را برایش باز کردند. سپس پیونه ایستاد و برایش توضیح داد.

او گفت: «پدر، در این اوقات غم انگیز، وقتی میهن ما در خطر است، اینجا در مقابل خود معروف ترین همشهری هامان را می‌بینی، بدون هیچ تمایزی افراد حزب، کشاورزان، کارگران، ملاکان و اصناف بازار همه بر سر یک هدف اینجا جمع شده‌اند. تلاش گروهی بی‌مسئولیت برای تخطی از حقوق حقه ما باید به هر قیمتی دفع گردد ... و در این لحظه من گمان می‌کنم که همه با هم متفقیم.»

جمعیت یکصدا پاسخ داد: «بله.»

«نمایندگان هر فرقه، برای دور ماندن از شائبه توطئه ای حزبی، تصمیم گرفته‌اند تا کسی که در مورد هر تصمیم گرفته شده توسط کمیته امنیت عمومی، بیطرف قضاوت خواهد کرد را برای دفاع از روستا

انتخاب کنند. شما با رای مخفی انتخاب شده اید، و برای کنار گذاشتن اختلافات سیاسی مان، از شما دعوت می کنیم به عنوان عضو ناظر بی طرف در کمیته عضو شوید.»

دن کامیلو نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «می پذیرم.» و جمعیت با صدای بلند او را تشویق نمودند.

«از کمک شما سپاسگزاریم. خوب، اوضاع از این قرار است، مردم فونتانیل جواب بیانیه ما را داده اند، و همینطور که نماینده واتیکان که اینجا حاضر است، تصدیق می کند، به گونه ای توهین آمیز و غیر دموکراتیک این کار را کرده اند. به طور خلاصه، آنها مرکز شهرستان را به مبارزه طلبیده اند.» زمزمه ای خشمناک از شنوندگان برخاست.

پیونه فریاد زد: «بله! ما براساس ریشه های تاریخی، جغرافیایی و اقتصادی مان، روستای خود را مرکز حقیقی شهرستان می خوانیم، مرکز یکی است و برای همیشه غیرقابل تجزیه است.» جمعیت گفتند: «عالی گفتی.»

پیونه که دیگر دنده را جا زده بود، با بالاترین سرعت به پیش تاخت. «به پشتوانه این اجتماع عالی مقام از مردان یکدل و فهیم، می گوئیم که در مقابل مردمان جدایی طلب فونتانیل که در تلاش برای خارج شدن از شهرستان ما و ایجاد فرمانداری خودشان هستند، کوتاه نخواهیم آمد. پیشنهاد می کنیم اولتیماتومی با این مضمون برای آنها فرستاده شود: یا این اندیشه را فراموش کنید یا ما شما را مجبور خواهیم کرد. دموکراسی خود بخود خوب است اما وقتی سر و کارتان با آدم هایی مثل مردم فونتانیل...»

پیونه آنچنان از خشم باد کرده بود که از همیشه بزرگتر و زورمندتر به نظر می رسید و مخاطبانش با جذب به او چشم دوخته بودند. بدبختانه، با گفتن کلمه "فونتانیل" مجموعه لغاتش به یکباره ته کشید و نتوانست حرف دیگری به زبان بیاورد. او روی یک دفترچه تلفن ضخیم ایستاده بود، آن را به دست گرفت و به آرامی آن را در دستانش پیچاند تا آنکه به دو تکه پاره شد. در دره رودخانه استدلالی مانند این کاملاً قانع کننده بود. انجمن وجود آمده فریاد کشیدند و زمانی که پیونه دو تکه کتاب را روی میز روبروی خود انداخت و فریاد کشید: «این اولتیماتوم ماست!»، نزدیک بود تشویق حاضران سقف را پایین بیاورد. وقتی یکبار دیگر سکوت برقرار شد، پیونه رو به دن کامیلو کرد.

«ناظر بی طرف ما را از نظراتش بهره مند نمی کند؟»

دن کامیلو از جا برخاست و آرام اما با صدایی بلند گفت: «به نظر من همه شما دیوانه اید.»

سخن او مثل یک کولاک بود و سکوتی سنگین تمام جمع را فرا گرفت. دن کامیلو ادامه داد: «شما درک خود از واقعیت و منطق را از دست داده اید. مثل این است که شما یک آسمانخراش را روی یک پی پانزده سانتی متری بنا کنید، نتیجه آن می شود که تمام بنا روی سرتان خراب می شود. کار با اولتیماتوم دادن یا پاره کردن یک کتاب تمام نمی شود. باید فرمان را به کار ببندازیم، آن وقت خواهید دید که تا زمانی که اولیای امور به فونتانیل اجازه جدا شدن را نداده اند، نیازی به بحث سر این مسایل نداریم.»

پیپونه با فریاد گفت: «اما اولیای امور خود ما هستیم، این مساله به ما مربوط است.»

دن کامیلو به انجمن نگاه انداخت و دید که روچی پیر از صندلی خود در ردیف اول برخاست. روچی گفت: «پدر، ما باید آرام رفتار کنیم و نباید در اوضاع غلو کنیم. اما اگر صبر کنیم تا اولیای امور به آنها اجازه بدهند، اعتراضمان شورش علیه دولت خواهد بود. ما باید به صورتی کاملا حساب شده از هر گونه ادعای فونتانیل برای فرمانداری محلی جلوگیری کنیم. من فکر می کنم حرف بخشدار در استفاده از زور اشتباه است، اما مبنای حرفش درست است.»

انجمن به صدا آمد: «بله.»

«با وجود اینکه عقاید سیاسی ما با هم فرق دارد، نظر بخشدار درست است. این مساله اصلا سیاسی نیست، این به خاطر روستاست که در خطر است. بگذار رک باشیم، ما می دانیم مردم فونتانیل از چه قماش هستند، و این همان چیزی است که ما تحملش را نداریم.»

پیپونه نگاهی فاتحانه به دن کامیلو انداخت و دن کامیلو با بی میلی دستهایش را بالا انداخت و گفت: «حقیقت تلخی است، اما مردم فقط وقتی با هم هم عقیده هستند که بخواهند کار احمقانه ای انجام بدهند. اما پیش از آنکه اوضاع بدتر شود، دو طرف دعوا باید مذاکره کنند. باید هیاتی را به فونتانیل بفرستیم.»

روچی گفت: «مسلم است» و بقیه هم به تایید سر تکان دادند.

پیپونه دیگر کتابچه تلفنی نداشت که بپیچاند، اما چیزی را از کتف بیرون کشید. این همان پاسخ معروف و توهین آمیز فونتانیل بود.

او پرسید: «با مردمی مثل این ها چطور می توانی "مذاکره" کنی؟»

اینجا بود که جمعیت صبر خود را از دست داد. ساچینی کشاورز، در حالیکه چماق بزرگش را تکان می داد، گفت: «حتی اخطار هم از سر این آدم ها زیادی است، این تنها زبانی است که آنها سرشان می شود.» دن کامیلو حس کرد که در این میانه تنهاست، او فریاد کشید: «فایده ای ندارد از خدا بخواهم فکر شما را روشن کند، چون اصلا فکر ندارید. اما باز هم می گویم این کار به این سادگی ها که شما فکر می کنید، نیست.»

پیونه پرسید: «چه کسی می خواهد جلو ما را بگیرد؟»

دن کامیلو گفت: «من». او مصمم به سوی در رفت و سپس در حالی که چترش را می گشود چرخ می زد و گفت: «من مستقیم به ژاندارمری خواهم رفت، اینطور نقشه شما عوض خواهد شد.»

پیونه فریاد زد: «تو جاسوسی!» و از بالای سکو انگشتش را به حالت تهدید به سوی او گرفت. جمعیتی بین دن کامیلو و پیونه قرار گرفتند، و راهی برای کشیش باقی نماند مگر اینکه مستقیم به ژاندارمری برود.

* * *

نیروی قانون، شامل استوار و چهار مرد، نیمی در فونتانیل و نیمی در "مرکز شهرستان" به حالت آماده باش مراقب بودند. استوار که نمی توانست به دو نیم تقسیم شود، سوار بر دوچرخه اش در حال تقویت کردن یک جوخه و سپس جوخه دیگر بود. سه روز گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد.

استوار به دن کامیلو گفت: «به نظر می رسد عقلشان سر جایش آمده و آرام شده اند.»

دن کامیلو با تردید پاسخ داد: «امیدوارم خداوند به آنها مغز داده و آن را روشن ساخته باشد.»

اما در بعدازظهر روز چهارم اتفاق ناخوشایندی در مزرعه بزرگی که به کازنوا معروف بود، رخ داد. گروهی از کارگران بیکار مزرعه با دوچرخه به سوی این مکان هجوم آورده و تقاضای کار کردند. در این بین، خواسته آنها کاملا احمقانه بود، چون برای ده روز پی در پی باران باریده بود و تنها کاری که از دست هرکسی در مزارع برمی آمد، آن بود که چند متری راه برود و سپس با ماتحتش بدرون گل شیرجه بزند. مسلما این یک مانور سیاسی ایذایی بود. اما از ترس این که کشاورز یا یکی از بستگانش دست به تفنگ ببرد، استوار ناچار شد افرادش را به آنجا بفرستد. نزدیک غروب دن کامیلو برای سرکشی اوضاع رفت. مزرعه از مزاحمین تخلیه شده بود اما دسته کوچکی هنوز همان حوالی سرگردان بودند.

استوار گفت: «اگر برویم، آنها ظرف پنج دقیقه به اینجا برمی گردند و دردسر دوباره شروع می شود. شب نزدیک است، و وقتی پای مساله ای مثل این در میان باشد، زمان خطرناکی است.»

دن کامیلو در راه خانه به سوی یکی از این دسته ها رفت و در میان آنها خیاطی از میلان را شناخت.

کشیش از او پرسید: «کسب و کارت را عوض کرده ای؟ حالا یک کارگر بیکار مزرعه هستی؟»

خیاط غرید: «اگر مردم این قدر فضول نبودند، خیلی خوب می شد.»

کمی جلوتر دن کامیلو پستیچی پیر را سوار بر دوچرخه اش دید که جعبه ابزاری را روی دوشش انداخته بود که به کار شغل دومش به عنوان سیم بان خطوط تلفن و تلگراف می آمد. کشیش از این که او را در این ساعت بیرون می دید، تعجب کرد، اما پیرمرد گفت: «چرخی این اطراف می زنم. شاید طوفان سیمی را در جایی قطع کرده باشد. نه تلفن و نه تلگراف کار نمی کنند.»

دن کامیلو به جای رفتن به خانه به سوی خانه برلی رفت. او یادداشتی شتابزده نوشت و آن را به جوانترین پسر وی داد تا ببرد.

«موتور سیکلت را بردار و با تمام سرعت این را به کشیش ناحیه ویلتا برسان. مساله مرگ و زندگی است.»
پسرک مانند برق رفت. یک ساعت بعد به خانه آمد و گزارش داد: «کشیش گفت بی درنگ تلفن خواهد کرد.»

* * *

رودخانه از باران ورم کرده بود و به کناره ها فشار می آورد. تمام نهرها از همه دشت بدورن آن می ریختند. در شرایط معمولی این نهرها با باعث خنده بودند؛ یا بسترشان خشک بود و یا چند قاشق آب داشتند و هر کس از این تعجب می کرد که مردم با چه فکری این همه پول برای ساختن کناره ها در دو سوی آنها خرج کرده اند. اما آنها فقط خنده دار نبودند، بلکه غیرقابل پیش بینی هم بودند، مثل یک آدم معتدل معمولی که هر از چندگاهی بیرون می رود و ... خوب، کاملا مست کردن اصطلاح کمی برای آن است. وقتی نهرهای دره طغیان کنند، چندین می سی سی پی بوجود می آید که بر کناره های خود می کوبند و می لغزند. حالا، پس از این طوفان طولانی، حتی باریک ترین نهر هم بطور وحشتناکی بالا آمده بود و مردم در سراسر کناره با یک تکه چوب به اندازه گیری ارتفاع آنها مشغول بودند و آب همچنان بالا می آمد.

فونتانیل با چنین نهری از مرکز جدا شده بود، و بیست سال بود که هیچ کس اینقدر آب در آن ندیده بود. شب در حال تمام شدن بود اما دن کامیلو با نگرانی در امتداد راهی که به سمت کناره رودخانه می رسید، بالا و پایین می رفت. نگرانی او تا زمانی که صدای ترمز ماشینی بزرگ را نشنید، رفع نشد. ماشین پر از پلیس بود، و با رسیدن آنها دن کامیلو به خانه خود بازگشت و تفنگ خود را به دیوار آویخت. پس از شام پیونه برای دیدن او آمد و بسیار مغموم به نظر می رسید.

او از دن کامیلو پرسید: «تو پلیس را خبر کردی؟»

«بله، پس از آن رد گم کنی که تو در کازنوا طرح ریختی تا دستت برای شرارت هایت باز شود، بله، بعد از این که تو سیم های تلفن و تلگراف را قطع کردی، معلوم است.»

پیونه نگاه استهزا آمیزی به او انداخت و گفت: «تو خائنی! تو دست به دامن کمک خارجی شدی. تو مردی بی اصل و نسبی، تو همینی!»

این اتهامی جدی بود که دن کامیلو را بهت زده کرد. اما پیونه همچنان ادامه داد. او با صدایی بلند گفت: «تو واقعا کافری! اما نیروی پلیس تو راه به جایی نمی برد، ظرف دو دقیقه انتقام خدا فرود خواهد آمد.»

دن کامیلو روی دو پا جهید، اما پیش از آن که بتواند چیزی بگوید صدای غرشی از دور دست آمد. پیونه گفت: «کناره رودخانه در فونتانیل رفت پی کارش. یک سیم که به مینی وصل شده بود کار را تمام کرد. حالا فونتانیل زیر آب رفته، اگر دلشان بخواهد می توانند یک ونیز کوچولو درست کنند.»

دن کامیلو پس گردن پیونه را گرفت اما قبل از این که بتواند آن را بفشارد، صدای غرش دیگری به همراه فرو ریختن آب به گوش رسید. یک لحظه بعد از آن خانه کشیش غرق در آب بود. وقتی آب به کمر بند دو مرد رسید، از بالا آمدن دست برداشت.

پیونه فریاد زد: «دیدی چه قاتل هایی هستند؟ پس این نقشه کوچک شان بود.»

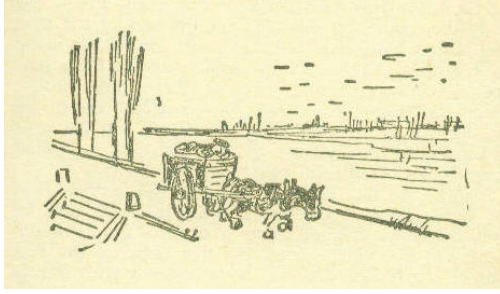
دن کامیلو با اندوه به مایع گل آلود نگاهی انداخت و آهی کشید. «سرور عزیزم، اگر این آغاز سیل بزرگ است، تو را به خاطر پاک کردن این نسل نادان انسان از روی زمین سپاس می گویم.»

اما برداشت پیونه این نبود. او فریاد کشید: «بادبان ها را بکشید! سرنوشت ملت ایتالیا بر هفت دریا مشخص می شود!» و خود را کشان کشان به در رساند.

دن کامیلو اندیشمند اظهار کرد: «تنها کاری که می توانیم انجام دهیم این است که منتظر جزر فروکشنده باشیم.»

سه پا آب در کلیسا بود و شمع هایی که در محراب روشن بودند، انعکاس شعله های خود را روی آب می انداختند. دن کامیلو رو به مسیح مصلوب گفت: «سرورم، تقاضای بخشش می کنم، اما اگر بخواهم زانو بزنم، تا زیر گردن در آب فرو خواهم رفت.»

مسیح با لبخندی پاسخ داد: «پس سرپا بایست دن کامیلو.»



بیانکو

این روزها در دره رود پو مردم با اتوبوس به شهر می روند؛ با یکی از همین ماشین های جدید ملعونی که در آنها آدم مثل کنده درخت سفر می کند و حتی اگر کسی اسهال هم داشته باشد، جرات نمی کند از جایش جم بخورد. و در تمام زمستان، که مهی سنگین یا لایه ای خطرناک از یخ جاده را می پوشاند، حتی اگر عاقبتش به یک چاله ختم شود، باز هم خطر می کند.

یاد روزگاری بخیر که تراموایی دودی مسیر خود را به نرمی از میان مه و یخ می گشود! تا اینکه در یک روز دلپذیر یک شهری رند به این نتیجه رسید که تراموا دودی از رده خارج شده و وفاداری آن را با تلون مزاج ماشینی که جدیدتر به نظر می رسید، عوض کرد.

تراموا دودی نه تنها مردم که شن و ماسه، زغال چوب و سبزی و میوه جات را هم جابجا می کرد. او به گونه ای عالی بدرد بخور و همزمان سرشار از حسی شاعرانه بود. تا اینکه یک روز یک دوجین کارگر که لباس شهرداری را پوشیده بودند، سر و کله شان پیدا شد و شروع به اوراق کردن آن کردند و هیچ کس هم اعتراضی نکرد. در حقیقت، نظر عامه مردم این بود: «بالاخره وقتش رسید.» چون امروز دیگر پیرزن هایی که در سال فقط یکبار به شهر می رفتند و بقیه عمر خود را به انتظار موعد بعدی رفتن می گذراندند، هم عجله داشتند.

تراموا دودی از شهر به سمت رودخانه، و نه جلوتر، کشیده شده بود، هر چند این پایان خط آن نبود. بزرگترین روستاهای ناحیه بدنال تراموا در امتداد مسیر بزرگراه کشیده شده بودند، مگر مهمترین شان، که دو سه کیلومتری دورتر بود، و تراموا جز از طریق جاده انحرافی که از میان کانال ها می گذشت، به

آن نمی رسید. یک واگن که با اسب کشیده می شد، مسافران را در جاده ای که این روستا را به بزرگراه وصل می کرد، جابجا می کرد.

بیانکو، آخرین اسبی که در آنجا مشغول به کار بود، زیباترین آنها بود، جانور به قدری نجیب بود که به نظر می رسید از یک بنای یادبود عمومی بیرون آمده است. قیده‌های بین دو ریل خط واگن در جاده روستا، زیر کپه ای از خاک نرم مدفون شده بود و بیانکو روزی شش بار این مسیر را یورتمه می رفت. بیانکو چند دقیقه پیش از آن که واگن توقف کند، به محض اینکه صدای ساییدن ترمز را می شنید، از بین دو ریل کنار می کشید و در کنار آنها یورتمه می رفت. سپس به مجرد اینکه راننده هو می کشید، بدون اینکه خطر برخورد واگن‌ها به کفلش وجود داشته باشد، سرعتش را کم می کرد.

بیانکو سالها بود که این کار را می کرد و آن را کاملا بلد بود. گوشه‌های او به طرز خارق العاده ای تیز بودند و می توانست صدای سوت تراموای بخار را پیش از این که هر کسی از آمدنش باخبر شود، بشنود. هر بار که او صدای سوت اعلان رسیدن تراموا را می شنید، پا به کف اصطبل می کوبید تا نشان دهد که موقع بستنش به واگن، سوار کردن مسافران روستا، و راهی شدن به سمت بزرگراه است تا در عرض پنج دقیقه بعد به آن برسند. اولین روزی که صدای سوت تراموا، به خاطر اینکه دیگر کار نمی کرد، به صدا در نیامد، به نظر می رسید بیانکو افسوس شده است. او عصبی و هیجان زده با گوشه‌هایی سیخ ایستاده بود و انتظار می کشید. برای یک هفته او همینطور رفتار می کرد، تا اینکه سرانجام آرام گرفت.

بیانکو مخلوق زیبایی بود، و زمانی که شرکت حمل و نقل او را برای حراج گذاشت همه می خواستند او را بخرند. بارچینی بالاترین پیشنهاد را داد و بیانکو را به یگ واگن قرمز نو بست. بیانکو حتی بین دو محور واگن هم به زیباترین شکل ممکن جلوه می کرد. بیانکو، اولین بار که به واگن بسته شد، از داشتن اربابی جدید، که روی تلی از چغندر نشسته بود، ناراحت بود. وقتی بارچینی فریاد زد "هوو!" و افسار را کشید، بیانکو با چنان سرعتی به یک طرف گام برداشت که بارچینی تقریبا در حال سرنگون شدن بود. اما این تنها باری بود که حافظه بیانکو سرش کلاه گذاشت، همان بار اول یاد گرفت که این واگن با واگنی که روی ریل حرکت می کرد، تفاوت دارد. هر بار که او در جاده بین روستا و بزرگراه حرکت می کرد، گرفتار خاطرات می شد. در راه رفتن هیچ اتفاقی نیفتاد، اما در راه برگشت به خانه، بیانکو در منتهی الیه سمت چپ جاده، در کنار خندق، قدم بر می داشت که باعث شده بود واگن عملا کج شود. سالها گذشت، اما با وجود این که بیانکو پیرتر شده بود، آن چنان رفیق خوبی بود که بارچینی او را مثل یکی از اعضای خانواده اش می دانست، و حتی وقتی که دیگر از کار افتاده شده بود، هیچ کس تصور خلاص شدن از دستش را

هم نمی کرد. او را به کار سبکی گماشتند و وقتی بارچینی مچ یکی از کارگرانش را در حین زدن او گرفت، با دو شاخه بدنبال او افتاد و اگر مردک به درون انبار علوفه فرار نکرده بود، او را به سیخ می کشید. با گذشت سالها، بیانکو هر روز بیشتر از پیش کسل و بی جنب و جوش می شد. بالاخره زمانی رسید که دیگر دمش را برای دور کردن مگس ها تکان نمی داد و لازم نبود او را ببندند چون هیچ علاقه ای به تکان خوردن از جایی که او را رها کرده بودند، نداشت. او بی حرکت، با سری آویزان، می ایستاد و بیشتر به یک مجسمه یک اسب می مانست تا یک اسب واقعی.

عصر یک یکشنبه، بیانکو را به ارابه سبکی بستند تا آن را بکشد؛ یک گونی آرد که برای دن کامیلو می بردند. وقتی راننده کیسه آرد را روی دوش، به درون خانه کشیش آورد، بیانکو با سری آویخته بیرون به انتظار ایستاد. به یکباره او سرش را بالا گرفت و گوشه‌هایش را تیز کرد. این صحنه به قدری غیرمنتظره بود که کبریت از دست دن کامیلو، که کنار در، در حال روشن کردن سیگارش بود، افتاد. بیانکو چند دقیقه گوش به زنگ ایستاد، سپس در کمال تعجب، از جا جست. عرض میدان را به تاخت طی کرد؛ معجزه بود که در آن لحظه کسی زیر دست و پای او نرفت. سپس به سوی جاده ای که به سمت بزرگراه می رفت چرخید، و در حالیکه ابری از غبار را در پی خود به جا می گذاشت، در آن محو شد.

مردم فریاد کشیدند: «بیانکو دیوانه شده».

پیونه با موتور سیکلتش سررسید و دن کامیلو کاسکتش را به سر گذاشت و ترک او سوار شد.

دن کامیلو فریاد کشید: «سریع برو!» و پیونه کلاچ را رها کرد و گاز را زیر پا فشرد.

بیانکو در جاده به تاخت می رفت، و ارابه طوری در پس او تاب می خورد که گویی در میان امواج خروشان دریا گرفتار شده است. اگر هم تا به حال تکه تکه نشده بود، حتما فرشته نگهبان ارابه ها مراقبش بوده است. پیونه با آخرین سرعت موتور را می راند و توانست نیمی از راهی که اسب طی کرده بود را بپیماید.

دن کامیلو گفت: «کنارش بران، من هم سعی می کنم سر لگام را بگیرم.»

پیونه موتور را نزدیک کرد و دن کامیلو دستش را برای گرفتن افسار دراز کرد. برای چند لحظه به نظر رسید که بیانکو به یاد آورد که اسبی نزار و پیر است و رضایت داد که او را بگیرند؛ اما ناگهان بر سرعتش افزود و دن کامیلو به ناچار او را رها کرد تا برود.

دن کامیلو در گوش پیونه فریاد زد: «ولش کنیم تا برود! سریعتر برو، اول بزرگراه منتظرش می مانیم.»

پیونه گاز را فشرده و موتور صفیرکشان رفت. وقتی به بزرگراه رسیدند، پیونه ترمز کرد. او خواست چیزی بگوید اما دن کامیلو با اشاره دست او را ساکت کرد. چند ثانیه بعد، بیانکو به چهار نعل پدیدار شد. عنقریب بود که او وارد ترافیک بزرگراه شود و پیونه خواست به او نهیب بزند. اما به موقع نتوانست حرکت کند، و بعد از آن، در این حین معلوم شد که نیازی هم به این کار نیست. وقتی بیانکو به بزرگراه رسید، توقف کرد و در کنار آن ولو شد. او در میان خاک‌ها دراز کشید و ارابه، با محوری درهم شکسته در گودالی سرنگون شد. در امتداد بزرگراه غلتکی حرکت می‌کرد که مشغول پهن کردن سنگریزه‌ها روی جاده بود. به محض اینکه غلتک از کنار او گذشت، سوتی کشید و از پس آن، از این کیسه استخوان - همه آن چیزی که از بیانکو به جای مانده بود - شیهه‌ای برخاست، و این آخر ماجرا بود؛ دیگر بیانکو واقعا یک کیسه استخوان بود. پیونه بالای سر اسکلت ایستاده بود و به آن نگاه می‌کرد، سپس کلاهش را از سر برداشت و روی زمین پرت کرد. با صدای بلند گفت: «درست مثل میهن!»

دن کامیلو پرسید: «منظورت از میهن چیست؟» پیونه در حالی که صورتش مملو از خشم بود به او نگاه کرد، «میهن! هر کسی ممکن است بگوید دشمن اوست، اما هر زمان که صدای سوت او را فراخواند، او آنجا خواهد بود.»

دن کامیلو پرسید: «و کجا خواهد بود؟»

پیونه فریاد زد: «اینجا! اینجا! همه جا! با کلاه خودی روی سرش، تفنگش در دست و کوله‌ای بر دوشش ... و ناگهان مشخص می‌شود که صدا نه از واگن که از سمت غلتک آمده. اما او دیگر ریق رحمت را سر کشیده!»

پیونه می‌خواست جملات حکیمانه بسیاری بگوید اما نمی‌دانست از کجا شروع کند. او کلاهش را برداشت و روی سر گذاشت اما دوباره برای احترام آن را از سر برداشت و با آهی گفت: «درود بر خلق!»

مردم، در ارابه‌ها و روی دوچرخه‌ها، سر رسیدند و بارچینی هم در میان آنها بود.

دن کامیلو توضیح داد: «از اینکه کنار بزرگراه ایستاد معلوم می‌شود که او صدای سوت غلتک را شنیده و فکر کرده که واگن است.»

بارچینی سری تکان داد و گفت: «مهم این است که با ایمان مرده است.»



مریم مقدس زشت

دن کامیلو زخمی کهنه داشت که از مدت ها پیش او را آزار می داد. خصوصا اینکه سالی یکبار دردش عود می کرد و آن هم طی مراسم بزرگداشت عروج مریم مقدس بود. برای سیصد و شصت و چهار روز از سال کلیسای تیره و فرو رفته در سایه آن را پنهان می کرد، اما زیر آفتاب بیرحم پانزدهم آگوست همه کس می توانست اصل قضیه را ببینند. و این شوخی بردار نبود.

همه او را با نام «مریم مقدس زشت» می شناختند، عبارتی که طعم کفری جمعی را در خود داشت. اما در واقع کسی قصد توهین به مادر خداوند را نداشت؛ در حقیقت این توضیحی دقیق برای پیکره ای بود که موجب رنج دن کامیلو می شد. این پیکره سفالی شش پای، که به سنگینی سرب بود و با آنچنان رنگ های جیغی رنگ آمیزی شده بود که چشم هر بیننده ای را می آزرده. مجسمه ساز آن - که خداوند روحش را بیآمرزد - حتما بدبخت ترین متقلب هایی بوده که دنیا به خود دیده است. اگر یک انسان نادان اما شریف کاری را انجام داده بود، هیچکس آن را زشت خطاب نمی کرد؛ نادانی صدمه ای به کار هنری نمی زند، زیرا هر آینه که صنعتگری ساده دل، ذهن و روح خود را معطوف کاری نماید، به مراتب بیش از قابلیت حرفه ای اش به درد خواهد خورد. اما در این مورد گویی مجسمه ساز توانا بوده و حتی تمام مهارتش را برای خلق کردن چیزی زشت صرف نموده است.

در آن روز که دن کامیلو برای نخستین بار پا در کلیسا گذاشت، از زشتی مجسمه سخت متعجب شد و مصمم شد تا آن را با تصویری درخور از مادر خداوند جایگزین کند. او نظرش را همانجا بیان کرد و به او

گفته شد که این کار را فراموش کند. به او تذکر دادند که قدمت مجسمه به ۱۶۹۳ می رسد و تاریخ روی پایه مجسمه، این موضوع را ثابت می کند.

دن کامیلو به اعتراض گفت: «من اهمیتی به تاریخ نمی دهم، واقعا زشت است.»

آنها اصرار کردند: «زشت است اما عتیقه ای درست و حسابی است»، دن کامیلو در پاسخ گفت: «عتیقه حسابی ولی زشت.»

آنها مصرانه حرف آخرشان را زدند: «تاریخی است، پدر.»

سال های سال دن کامیلو بیهوده کلنجر می رفت. اگر این مجسمه چنین ارزشی تاریخی داشت، پس باید آن را به موزه می فرستادند و مجسمه ای با صورتی نجیب تر را به جای آن می گذاشتند. اگر هم نمی شد این کار را کرد، می شد آن را به درون گنجه ظروف برد و راه را برای جانشینی شایسته تر باز می کرد، که صد البته برای خرید مجسمه ای دیگر به پول نیاز بود. وقتی دن کامیلو برای جمع آوری اعانه دوره افتاد، با مخالفت بیشتری روبرو شد؛ «مریم مقدس زشت را عوض کنیم؟ این مجسمه تاریخی است و هیچ چیز نمی تواند جای او را بگیرد. درست نیست. چه کسی شنیده که بشود تاریخ را حذف کرد؟»

دن کامیلو دست از اعتراض برداشت، اما مجسمه مثل زخمی در وجودش باقی ماند، و گاه و بیگاه پیش مسیح در محراب اصلی از او گلایه می کرد. «سرورم، چرا به داد من نمی رسی؟ خودت از دیدن مادرت در این شمایل ناشایست شرمنده نیستی؟ چطور تحمل می کنی که مردم او را با نام "مریم مقدس زشت" صدا بزنند؟»

مسیح پاسخ داد: «دن کامیلو، زیبایی واقعی در صورت جاخوش نکرده چرا که همه ما می دانیم عاقبت روزی به غبار بدل خواهد شد؛ زیبایی واقعی ابدی است و با جسم نمی میرد. زیبایی مادر خداوند در روحش است و به همین خاطر فسادناپذیر است. من چرا باید از این که کسی زنی را با صورتی زشت تراشیده و آن را به جای مریم مقدس گذاشته، ناراحت شوم؟ آنهایی که در برابرش زانو می زنند، نه مجسمه را که مادر خداوند را در آسمانها دعا می کنند.»

دن کامیلو گفت: «آمین»

او دیگر با این مساله مشکلی نداشت اما هنوز هم از شنیدن اینکه مردم از آن با نام "مریم زشت" یاد می کردند، ناراحت می شد. او به این زخم کهنه خو کرده بود، اما در پانزدهم هر آگوست زمانی که مجسمه را پایین می آوردند و در مراسم می چرخاندند، درد از حد تحمل او فراتر می رفت. هر بار که از سایه های رئوف کلیسا بیرون آورده و در معرض نور آفتاب قرار داده می شد، صورت به وضوح تمام جلوه گری می نمود. چهره نه تنها زشت که به معنای واقعی کلمه شیطانی هم بود. خطوط چهره تیره و مبتدل و چشمها بیشتر مات بودند تا خمار. و قنداقه عیسی در دستان مریم مقدس به بقچه ای کهنه پاره می مانست که سر توخالی یک عروسک از آنها بیرون زده بود؛ دن کامیلو تلاش کرده بود تا زشتی مجسمه را با یک تاج و گردن بند و یک روبنده بپوشاند، اما این چیزها فقط موجب بیشتر به چشم آمدن آن شده بود. در نهایت، او تمام زیورآلات اضافی را کنده بود و گذاشته بود تا نقش و نگارهای جلف آن خود را عیان کند. تا این که جنگ به سراغ دره رودخانه آمده بود و ردپایی از مرگ و خرابی را در آن به جای گذاشت. بمب ها و دزدها بر سر کلیسا ها فرود آمدند؛ دست های بی شرمی که در راه خود محراب های آنان را چپاول کرده بودند. دن کامیلو جرات نداشت تایید کند، اما در خفا امیدوار بود که کسی او را از شر "مریم زشت" "خلاص" کند. وقت سر و کله سربازان خارجی در اول کار پیدا شد، دن کامیلو به سوی مسئولین ذیربط شتافت و گفت: «مریم مقدس زشت ما شاهکاری از سال ۱۶۹۳ است، اثری که هم اهمیت تاریخی دارد و هم هنری. بهتر نیست در این مدت آن را به مکان امنی منتقل کنیم؟»

اما آنها به او گفتند که بهتر است ذهنش را به جای اهمیت تاریخی و هنری آن، به حقیقت باقیمانده که همانا زشتی آن است، معطوف نماید که خود بهترین سپر دفاعی مجسمه خواهد بود. اگر او زشت نمی بود؛ برای این همه سال سر جای خودش باقی نمی ماند.

جنگ به پایان رسید و اولین سالهای پس از جنگ نیز سپری شدند، سرانجام زمانی رسید که زخم جانکاه دن کامیلو او را بیش از پیش آزار می داد. او دیوار کلیسا را رنگ زد، ستون های مرمری بدلی و نرده های چوبی را صیقل داد و شمعدان های محراب های مختلف را بالاتر برد. در نتیجه، مریم مقدس زشت دیگر به آنجا تعلق نداشت. یک گوشه تاریک در پس زمینه ای خاکستری زیاد چشمگیر نبود، اما روی یک دیوار سفید همچون چشمی سیاه مشخص بود.

دن کامیلو در مقابل مسیح زانو زد و گفت: «سرورا، الان دیگر باید به من کمک کنی. تمام پولی را که داشتم و نداشتم، خرج تعمیر کلیسا کردم. به خاطر اینکه دینم را ادا کنم، غذایم را جیره بندی و سیگار

را ترک کردم. خوشحالی من به خاطر زیبا شدن کلیسا در مقابل اینکه خداوند قدرت گذشتن از بعضی تفریحاتم را به من داد، بسیار اندک است. حالا می شود این زخم کهنه ام را درمان کنی؟ نمی توانی کاری کنی که مردم از نامیدن کلیسای دن کامیلو با نام "کلیسای مریم مقدس زشت" دست بردارند؟»

مسیح پاسخ داد: «دن کامیلو، یک حرف را باید بارها و بارها به تو بگویم؟ دوباره باید به تو خاطر نشان کنم که زیبایی واقعی در چهره ها نیست، نمی توان زیبایی واقعی را با چشم دید، چون در روح قرار دارد و بر اثر گذشت زمان فرسوده نمی شود و با نابودی جسم به غبار تبدیل نمی گردد؟»

دن کامیلو بدون گفتن هیچ کلمه ای سرش را پایین انداخت. این علامت بدی بود.

* * *

جشن معراج نزدیک می شد، و یک روز دن کامیلو افرادی که حاملان مجسمه در راهپیمایی بودند را احضار کرد و به آنها گفت: «امسال مسیر راهپیمایی از هر سال طولانی تر خواهد بود. ما باید تا آن خانه های نوساز در جاده جنوبی برویم.»

آگوست داگی بود و فکر یک و نیم کیلومتر پیاده روی روی جاده نوساز شنی، باعث می شد حتی مردی قوی هم جا بزند.

جیارولای پیر که مسئول برنامه ریزی بود، پیشنهاد کرد: «بهتر است مجسمه را در دو نوبت حمل کنیم.» دن کامیلو گفت: «خطرناک است، آفتاب شدید است و دستهای افرادی که مجسمه را حمل می کنند خیس عرق خواهد شد و ممکن است وقت تعویض نفرات مجسمه بلغزد. نه، فکر کنم بهتر است کامیون روچینی را آماده کنیم. اگر خوب فکرش را بکنیم به شکوه همه چیز اضافه می کند و در ضمن نمی بینم که کسی اعتراضی داشته باشد.»

حاملان تا حدی ناراحت بودند، اما وقتی به طول مسیر و حرارت آفتاب فکر کردند، وجدانشان راحت شد و اعلام موافقت کردند. روچینی با کمال میل کامیونش را قرض داد، و روز بعد آن را به آلونک پشت خانه کشیش آورد. دن کامیلو اصرار زیادی داشت که خودش آن را تزیین کند و برای یک هفته به قدری مشغول بود که تمام روستا می توانستند صدای چکش زدنش را بشنوند. او پشت کامیون یک سکو ساخت و آن را با پارچه های ماهوتی و دسته های گل پوشاند، و اثری باشکوه خلق نمود. یکشنبه که از راه رسید، "مریم زشت" از درون کلیسا بیرون آورده و روی سکو گذاشته شد. پایه آن با طنابهایی کلفت به سکو بسته شد و طنابها را هم با نوارهای گل پوشاندند.

دن کامیلو رو به روچی گفت: «نمی‌خواهد نگران رانندگی ات باشی، حتی اگر با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت هم برانی، قول می‌دهم از جایش جم نخورد.»

وقتی کامیون براه افتاد مردم گفتند: «مریم مقدس با این همه تزیینات زیبا شده است.»

در حالیکه کامیون با سرعت راه رفتن یک آدم عادی حرکت می‌کرد، راهپیمایی به سوی جاده جنوبی آغاز شد. مسیر شنی تازه ساز ناهموار بود و به یکباره گویی برای کلاچ مشکلی پیش آمد چون کامیون با چنان ضربه‌ای به جلو پرت شد که اگر دن کامیلو پایه مجسمه را به خوبی به سکو نبسته بود، بلایی سر "مریم زشت" می‌آمد. دن کامیلو دید که یک جای کار ایراد دارد و از طرفی متوجه شد که روچی دستپاچه شده، پس وقتی به جاده جنوبی رسیدند، تصمیم گرفت تا مسیر را عوض کند.

او گفت: «کامیون نمی‌تواند روی سنگریزه‌ها آرام برود، حالا که اینطور است از میان مزارع به سمت بزرگراه می‌رویم. روچی با آرام‌ترین سرعتی که می‌تواند دنده عقب برگردد و نزدیک پل منتظر ما بماند. آنجا دوباره راهپیمایی را از سر می‌گیریم و به از مسیری هموارتر همگی به سمت مرکز روستا برمی‌گردیم.»

روچی با نهایت دقت به عقب برگشت و "مریم زشت" ناخوشایندترین سفر تمام عمر طولانی‌اش را تجربه کرد. راهپیمایی از کنار پل دوباره آغاز شد و از روی جاده آسفالت به آرامی ادامه یافت، با این حال کلاچ روچی تصادفاً موجب شد که کامیون، مانند کسی که از پشت تیپا خورده باشد، به جلو پرت شود. تمام روستا، خصوصاً خیابان اصلی، با طاق نصرت‌هایی از دو سو آذین بندی شده بود، خانه‌ها با نوارهای آویز پوشانده شده بودند و مردم از درون پنجره‌ها مشت مشت گلببرگ پایین می‌ریختند. متأسفانه خیابان اصلی با سنگفرش پوشش داده شده بود، و از آنجا که لاستیک‌های کامیون هم مانند کلاچش سفت بودند، طوری بالا و پایین می‌رفت که گویی به پایکوبی سنت ویتوس مشغول است. اما به نظر می‌رسد که "مریم زشت" بواسطه تبحر بی‌نظیر دن کامیلو، به سکو چسبیده است. هر چند، در نیمه‌های خیابان یک تکه از مسیر ناهموار بود و با سوراخ‌هایی که از ساخت شبکه فاضلاب زیر آن به جا مانده بود، کاملاً مشخص شده بود.

مردم گفتند: «وقتی که به آنجا برسند، خطری تهدیدشان نخواهد کرد.» در عین حال که به دن کامیلو ایمانی کامل داشتند، تا جایی که می‌شد از کامیون جست و خیز کنان، فاصله گرفتند.

اما "مریم زشت" نتوانست از منطقه خطر به سلامت عبور کند. طنابهای دن کامیلو او را چنان در بر گرفته بودند که سقوط نکرد، اما روی یک دست انداز خرد شد. مجسمه اصلا از سفال درست نشده بود؛ از ترکیب شیطانی خاک آجر یا ملات یا هر چیزی مثل این ساخته شده بود و پس از دو سه هزار تکان مرگباری که تحمل کرده بود، سرنوشت محتمش فرا رسید. اما فریادی که از جمعیت برخاست به خاطر تکه تکه شدن "مریم زشت" نبود. بلکه به احترام "مریمی زیبا" بود که با معجزه ای پدیدار شده بود.

روی پایه که هنوز محکم با طناب به سکو وصل بود، مجسمه ای کوچکتر از نقره خالص، همچون پروانه ای که از پيله بیرون بیاید، پدیدار شد. دن کامیلو به حیرت به آن خیره شده بود و صدای مسیح در سرش زنگ می زد: «زیبایی واقعی در ظاهر نیست ... زیبایی واقعی را نمی توان دید، چون معنوی است، و در برابر فرسایش زمان ایمن است و به مردن جسم به خاک بدل نمی شود...» سپس چرخ می زد، چون پیرزنی فریاد می زد: «معجزه! معجزه!»

او فریاد زنگ را خاموش کرد و بالای سر تکه ای از "مریم زشت" ایستاد؛ تکه ای از چشمان ماتش که زمانی او را آزار می داد.

او با صدایی بلند گفت: «اگر ده سال هم طول بکشد، تو را تکه به تکه کنار هم می گذاریم؛ خودم این کار را خواهم کرد، "مریم زشت" بیچاره که برای سیصد سال گذشته از این نقره در مقابل تهاجم های وحشیانه بسیاری محافظت کرده ای. هر که عجولانه تو را سر هم کرده تا مریم نقره ای را بیوشاند، بی دلیل تو را زشت نساخته؛ به این دلیل بوده تا نظر هیچ مهاجمی که پیش از این آهنگ این روستا یا هر شهری دوردست، که تو از آن آمده ای، را داشته، را جلب نکنی. وقتی تو را تکه به تکه سر هم کردیم، در کنار خواهر نقره ای ات خواهی ایستاد. من کاملا غیرعمدی باعث این فرجام شوم برای تو شدم.»

دن کامیلو بی شرمانه ترین دروغ زندگی اش را می گفت؛ اما نمی توانست بی پرده به اهالی بخش خود بگوید که مسیری پر پیچ و خم و سنگلاخ را برای راهپیمایی انتخاب کرده، لاستیک های ماشین را تا سر حد ترکیدن باد کرده، کلاچ را دستکاری کرده و حتی سعی کرده با فرو کردن چیزی نوک تیز در سفال مجسمه، اثر مخرب چاله ها را بیشتر کند؛ البته وقتی دیده بود که مصالح سازنده مریم زشت خودبخود از هم خواهد پاشید، بی خیال این کار آخر شده بود. تصمیم گرفت تمام این ها را پیش مسیح اعتراف کند، و صد البته او خود از قبل همه را می دانست. در همین حین او به نطقش ادامه داد:

ای "مریم زشت" بینوا! تو این مجسمه نقره ای را در مقابل یورش های بیشمار مهاجمان وحشی حفظ کردی. اما چه کسی می تواند از این مریم نقره ای در برابر وحشیان امروزی که در روبروی ما با چشمانی مملو از کینه نسبت به سنگر عیسی مسیح به صف بسته اند، محافظت کند؟ آیا این به این معناست که وحشی های مدرن به روستای ما هجوم نخواهند آورد، یا حتی اگر چنین کنند، ایمان محکم و بازوان قوی ما از تو محافظت خواهد کرد؟»

پیونه که تا آن لحظه برای بهتر دیدن آنچه اتفاق می افتاد در ردیف جلو ایستاده بود، رو به نایب خود، اسمیلزو، کرد و پرسید: «منظورش از وحشی های مدرن چیست؟»

اسمیلزو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «یکی از آن مکاشفه های بی سر و ته کشیش هاست.»

برای یک لحظه سکوت برقرار شد و پس از آن راهپیمایی ادامه یافت.



جوخه ضربت

همچون هر سال، روز توزیع روزنامه حزب فرا رسید. پیونه باید خودش دوره می گشت و روزنامه ها را پخش می کرد تا الگویی خوب بسازد، اما نمی خواست بی هوا گرفتار شود، از این رو سه چهار روز قبل از آن، دن کامیلو، که در حال بازگشت از یک دعوت محلی با دوچرخه اش بود، را متوقف نمود.

او موقرانه گفت: «پدر، یک بار بس است و دو بار زیاد.»

دن کامیلو، پایش را روی زمین گذاشت و پرسید: «منظورت چیست؟»

«یکشنبه روز پخش روزنامه حزب است و من تحمل هیچ شوخی ای را ندارم. سرت به کار خودت باشد و من هم به کار خودم سرگرم می شوم. هر توهینی به من به منزله توهین به حزب است.»

دن کامیلو سری تکان داد. «اگر در خیابان ببینمت، یک روزنامه که می توانم از تو بخرم؟»

«نخیر، اگر مرتجع یونیفورم پوش به رهبر محلی حزب خلق نزدیک شود و بخواهد روزنامه حزب خلق را بخرد، اقدامی خشونت آمیز خواهد بود. این کار به همان اندازه بد است که من بزور یک روزنامه به تو بدهم. هر کدام از ما باید سرش به کار خودش باشد: تو برای پاپ تبلیغ کن و من برای حزب.»

دن کامیلو گفت: «بسیار خوب، پس قبول داری که تبلیغ کردن برای پاپ از حقوق من است.»

«صد البته، تا وقتی که این کار را با پرخاشگری و تحریک دیگران انجام ندهی. در محدوده خودت می توانی برای هر ملعونی که خواستی تبلیغات کنی.»

«معامله خوبی است!»

یکشنبه صبح فرا رسید و پیونه ترفندش را طرح ریزی کرد: «نباید خود را نشان دهیم، این مردم بیشتر از آن که روزنامه بخزند، باید از مراسم عشاء ربانی دوری کنند. البته که اجتناب آنها به معنی پیروزی حزب است، چون آنها را یکبار برای همیشه از سلطه کشیش ها خلاص می کند. اما این کار نفعی برای روزنامه حزب ندارد. ما همه جا شایعه می کنیم که به کاستلتو خواهیم رفت و اینطور همه آنها تحریک می شوند که به مراسم بروند. وقتی سر ظهر همه بیرون آمدند، میدان را می بندیم و آن وقت خواهیم دید که چه کسی جرات دارد تا روزنامه نخرد!»

نقشه به خوبی اجرا شد. مردم در مراسم حاضر شدند، و چند دقیقه قبل از ظهر تمام خیابان های منتهی به میدان پر از آدم بود. اما وقتی ساعت دوازده رسید، هیچ کس کلیسا را ترک نکرد.

پیونه گفت: «او متوجه حقه ما شده و مراسم را طول داده تا آنها را بیشتر نگه دارد. اما خوبی بیش از اندازه از سر او زیاد است!»

چند دقیقه بعد، مردم بیرون ریختند اما به جای آنکه متفرق شوند، فشرده در کنار هم ایستادند.

پیونه زیر لب غر غر کنان گفت: «این لعنتی ها چه قصدی دارند؟ حتما منتظر کسی هستند.»

سپس صدایی بلند از بالای برج کلیسا به گوش رسید. پیونه فریاد زد: «بلندگو کار گذاشته، اگر بخواهد سخنرانی سیاسی کند، شر بپا خواهد شد.»

صدای بلند گو بلند تر شد و از میان آن صدای تشویق جمعیت قابل شنیدن شد. سپس واضح شد، صدا سخنرانی پاپ برای دویست و پنجاه هزار ساکن شهر رم به وضوح به گوش رسید. او بطور خلاصه در مورد کاردینال زندانی شده توسط کمونیست های مجارستان سخن می گفت و وقتی بلندگو آخرین موج فریاد و تشویق را از بالا برج کلیسا به پایین می ریخت، میدان روستا مملو از جمعیت بود. همه، حتی پیرترین و زمینگیرترین افراد، از هر سمتی، از خانه های خود بیرون آمده بودند و دار و دسته پیونه در میان امواج غلتان جمعیت متفرق و ناپدید شده بود. برخی به سوی خانه شتافتند و برخی دیگر با هیجان با هم صحبت می کردند و حضور دویست و پنجاه هزار رومی جمع شده در میدان سنت پیتر به آنها حس امنیت و قدرت می داد؛ وقتی برنامه غیرمنتظره رم پایان یافت، دن کامیلو گرامافون را روشن کرد و نوای موسیقی و آواز، روح مردم روستا را به نشاط آورد.

در پایان، دار و دسته پیونه خود را روزنامه به دست در میان میدان خالی روستا یافتند. اسمیلزو تلاش کرد تا آنها را به چند ولگرد بفروشد، اما آنها توجهی به او نکردند. پیونه آخرین کسی بود که توانست دست و

پای خود را جمع کند. فکرش آنچنان مشغول بود و در درونش آنچنان آشوبی از خشم می جوشید که حتی نمی دانست در حال آمدن است یا رفتن. او تنها زمانی توانست خوب ببیند که دن کامیلو در دهانه درب باز کلیسا ظاهر شد. پیپونه با سری فرو افتاده به او نزدیک شد، و وقتی به او رسید در جای خود ایستاد و دندان هایش را به هم فشرد. دن کامیلو با لبخندی به او نگاه کرد و گفت: «همانطور که دیدی، من به قول خودم عمل کردم. تو برای حزب تبلیغ کردی و من برای پاپ.»

وقتی مجموعه کاملی از ناسزاها را به یاد داشته باشی، حتی فایده ندارد که آنها را بر زبان بیاوری، از این رو پیپونه تنها آهی کشید که صدایی چون گردباد داشت، با سری فرو افتاده همانجا ایستاد و آرزو می کرد ای کاش همچون گاوی نر شاخ داشت و شکم دن کامیلو و تمام مسیحیان را پاره می کرد.

صدایی به او گفت: «یک نسخه روزنامه به من بده» و جلو دیدگان پیپونه پنجاه لیبره در هوا شناور ماند. او بی اختیار یک نسخه روزنامه را نگه داشت و پول را گرفت، اما پیش از آنکه پول را به جیبش فرو کند، چیزی را به خاطر آورد، سرش را بالا گرفت و دن کامیلو را دید که روبرویش با روزنامه ای کمونیستی در دست ایستاده است. در آن زمان به راستی اختیارش را از دست داد. او کپه روزنامه ها را بالا سر برد و با آخرین توانی که خداوند در بازوانش قرار داده بود، آنها را به زمین پرت کرد؛ سقوط دلفریبی بود. سپس چرخی زد و دور شد، در همان حال اسمیلزو روزنامه ها را جمع کرد و بدنبال او روان شد، اما پس از اینکه چند قدم دور شد، برگشت و شانه هایش را بالا انداخت، «وقتی شیطان از میدان سنت پیتر حرف بزند، حتما حرفی برای گفتن دارد.»

دن کامیلو نشان داد که سخت علاقه مند شده و پرسید: «روزنامه شما گفته که این اتفاق چه موقع خواهد افتاد؟»

اسمیلزو با اکراه پاسخ داد: «نه نگفته»، و دن کامیلو با صدایی بلند گفت: «عجیب است که یک روزنامه روسی، از آن اطلاعی ندارد.»

پیپونه حرف او را شنید و دوباره چرخی زد، برگشت و در مقابل دن کامیلو ایستاد و از او پرسید: «مگر در خبرنامه واتیکان گفته که پاپ کی در میدان سرخ مسکو سخنرانی خواهد کرد؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «نه»

پیپونه فریاد کشید: «پس بی حساب شدیم.»

دن کامیلو بازوانش را با ناامیدی تصنعی از هم گشود و پرسید: «اگر این طور است، پس چرا به این راحتی عصبانی می شوی؟»

«چون اگر این طور نبود، دلم می خواست تو و پاپ تان را، از همانجا که بلندگو را گذاشتی، آویزان ببینم.»
«پیپونه، می دانی که عالیجناب نمی توانند خیلی دور از رم بروند.»

پیپونه با فریاد گفت: «خوب، من تو را به آنجا خواهیم برد، تنها چیزی که دلم می خواهد این است که ببینم شما بالای یک چوبه دار تاب می خورید!»

«پیپونه، من را خیلی خجالت زده کردی. وسوسه شدم یک نسخه دیگر از روزنامه آموزنده ات بخرم.»
اینجا بود که پیپونه راهش را کشید و رفت. او خانواده داشت و نمی توانست در دردسری حسابی درگیر شود.

* * *

عصری طوفانی در ماه فوریه بود و دره آکنده از افسردگی و کثافت بود. دن کامیلو در مقابل آتش نشسته بود و روزنامه های قدیمی را وارسی می کرد، و در همین زمان بود که خبر رخداد اتفاقی مهم را به او دادند. روزنامه را کنار گذاشت، کت مشکی اش را پوشید و به سوی کلیسا شتافت. او گفت: «سرورم، این فرزند شیطان باز هم در دسر درست کرده است.»

مسیح پرسید: «منظورت فرزند کیست؟»

«فرزند پیپونه. پدر آسمانی باید از سر بی مهری او را ...»

«دن کامیلو، از کجا می دانی؟ آیا خداوند به تو اجازه داده که به کتابهای مقدسش نگاهی بیاندازی؟ چطور می توانی بگویی که خدا انسانی را کمتر از دیگری دوست دارد؟ خدا نسبت به همه ما به یک گونه رفتار می کند.»

دن کامیلو برای یافتن چیزی پشت گنجه رفت. او گفت: «سرورم، من هیچ چیزی نمی دانم، حقیقت این است که پسر کوچک پیپونه بدجوری صدمه دیده و من را برای آخرین تدهین خواسته اند. کار یک میخ زنگ زده بوده ... این طور که معلوم است چیز زیادی نبوده ... و حالا این پسر در آستانه مرگ است.»

دن کامیلو چیزی را که بدنالش بود پیدا کرد، به سرعت از مقابل محراب گذشت، تعظیم کرد و با سرعت دور شد. اما هنوز نیمی از طول کلیسا را نپیموده بود که ایستاد و برگشت و وقتی به محراب رسید، گفت: «سرورم، برای گفتن خیلی حرف دارم، اما وقت ندارم. در طول راه برایت توضیح می دهم. در حال حاضر، روغن مقدس را با خودم نخواهم برد. آن را همینجا روی نرده می گذارم.»

او با شتاب در باران گام برداشت و تنها زمانی که به در خانه پیپونه رسید، دریافت که کلاهش را در دست دارد. او سرش را با پالتو اش پاک کرد و در زد. در باز شد و زنی او را به سرسرا هدایت کرد. او در مقابل دری توقف کرد و با او به نجوا پرداخت. در با صدای فریادی بلند گشوده شد و پیپونه در آستانه آن ایستاد. چشمان پیپونه وحشت زده و برافروخته بودند و مشت‌هایش به طرز رعب آوری بالا آورد و فریاد کشید: «از اینجا برو بیرون، برو گمشوا!»

دن کامیلو از جای خود حرکت نکرد. همسر و مادر پیپونه به او آویخته بودند اما پیپونه به نظر می رسید که خل شده و خود را روی دن کامیلو انداخت و به سینه او چنگ زد. «گمشوا! اینجا چه می خواهی؟ آمدی روغن مالی اش کنی؟ گمشو، و گرنه خودم خفه ات خواهم کرد!»

او آنچنان دشنام سختی را فریاد کشید که برای به غرش انداختن آسمان هم کفایت می کرد، اما دن کامیلو حتی پلک هم نزد. پیپونه را به کناری هل داد و به اتاق بچه گام نهاد.

پیپونه فریاد کشید: «نه! روغن مقدس نه! اگر آن را به او بدهی یعنی کارش تمام شده.»

«از کدام روغن مقدس حرف می زنی؟ من هیچ روغن مقدسی با خودم نیاورده ام.»

«قسم می خوری؟»

«قسم می خورم.»

پیپونه آرام شد. «یعنی می خواهی بگویی واقعا روغن مقدس را با خودت نیاوردی.»

«نه، برای چه می آوردم؟»

پیپونه به دکتر، سپس دن کامیلو و بعد به بچه نگاهی انداخت.

دن کامیلو از دکتر پرسید: «قضیه چیست؟»

دکتر پاسخ داد: «پدر، فقط استروپتومیسین^۵ می تواند او را نجات دهد.»

دن کامیلو مشت‌هایش را گره کرد و فریاد زد: «فقط استروپتومیسین؟ پس خدا چه. او نمی تواند کاری کند؟»

دکتر شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «من کشیش نیستم، دکترم.»

دن کامیلو گفت: «از شما متنفرم»

پیونه هم آوا شد: «من هم.»

دن کامیلو در ادامه حرفش پرسید: «و این استروپتومیسین کجاست؟»

دکتر پاسخ داد: «در شهر.»

«خوب برویم بی‌اوریمش.»

«دیگر دیر شده پدر. صحبت سر دقیقه هاست. و هیچ راهی برای رسیدن به شهر نیست. هم تلفن و هم

تلگراف به خاطر طوفان قطع شده اند. هیچ کاری از دست ما بر نمی آید.»

دن کامیلو بچه را برداشت و او را در پتویی پیچید و پلاستیکی را روی آن انداخت و با فریاد به پیونه

گفت: «راه بیافت احمق، جوخه ات را خبر کن.»

جوخه در کارگاه پیونه به انتظار ایستاده بودند که از اسمیلزو و چند جوان علاف تشکیل شده بود.

«نیم دوجین موتور سیکلت در روستا هست. من موتور تندرو بررسی را برمی دارم و شما سوار بقیه شوید.

اگر نخواستند موتورها را به شما بدهند، شلیک کنید.»

سپس همه آنها در جهات مختلف روانه شدند. دن کامیلو به بررسی گفت: «اگر موتور سیکلت را به من

قرض ندهی، این بچه خواهد مرد. و اگر این بچه بمیرد، گردنت را خرد می کنم.»

بررسی لال شده بود، و البته در دل از فکر اینکه وسیله نو نوارش در این شب بارانی داغان شود، می

گریست. ده دقیقه بعد جوخه موتور سوار حاضر بودند. چند تایی از مالکان کتک خورده بودند، اما دن

کامیلو گفت که اهمیتی ندارد و گفت: «اگر شش تایی ما راه بیافتیم، حداقل یکی از ما به شهر خواهد رسید.» او خود روی یک موتور تندرو قرمز براق نشسته بود و بچه را زیر پالتو اش نگه داشته بود.

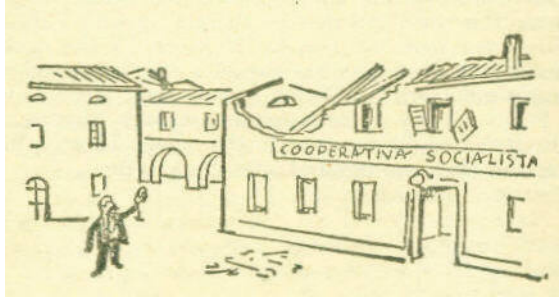
* * *

دو تا جلو، دو تا عقب و دن کامیلو در وسط و پیونه در مقابل همه روی موتورسیکلت بزرگ بروسکو می راندند، این ترکیب "جوخه ضربت" بود که در جاده های روستایی خالی زیر باران به پیش می راندند. جاده ها لغزنده بودند و خطری غیرمنتظره بر سر هر پیچ در کمین بود. با گذشتن از کنار پرچین ها و گودال ها، "جوخه ضربت" از میان شن و گل و لای به سوی بزرگراه آسفالت عبور می کرد. موتورها می غریدند و در اشتیاقی مرگبار سرعت پیش می رفتند. ناگهان دن کامیلو ناله ای رقت انگیز را از دورن بقچه ای که به خود می فشرد، شنید. باید سریعتر می رفت.

از میان دندان های به هم فشرده شده لابه کنان گفت: «سرورم، به سرعت من بیافزا! و تو ای ماشین کثافت، بگذار ببینم چقدر جریزه ای داری!» موتور گویی به جلو جهید، همه، از جمله پیونه - که خدای دن کامیلو را نداشت تا بر سرعتش بیافزاید - را پشت سر گذاشت.

* * *

دن کامیلو جزییات رسیدنش را به خاطر نمی آورد. به او گفتند که با بچه ای در آغوشش وارد شده، گردن نگهبان درب بیمارستان را گرفته، با شانه در را بزور باز کرده و یک دکتر را به مرگ تهدید کرده است. جوخه ضربت فرزند پیونه را برای درمان در بیمارستان گذاشت و به سوی خانه براه افتادند. همان شب دن کامیلو در حالی که باد به غبغب انداخته و پوشیده از گل بود، با شکوه به روستا بازگشت.



اسبهائی از نوع دیگر

اور ا روماگنولو صدا می زدند، فقط به این خاطر که اهل ایالت روماگنا بود. سالها پیش به روستا آمده بود، اما هنوز روماگنولوی خالی بود. برای این که معنای این کلمه را توضیح دهم باید به شما بگویم که این مرد که در خلال صف آرایه های سیاسی لقب "شهروندی با دسته موسیقی" داشت، اما حالا دیگر خیلی به چشم نمی آمد. در آن زمان به این دلیل او را با اشتیاق "شهروندی با دسته موسیقی" صدا می کردند که نشان دهند او خواهان یک مراسم تدفین رسمی، و نه کلیسایی است که در آن یک دسته موسیقی برای آهنگ مراسم، سرود گاریبالدی را با ریتم کند بخواند. وقتی ساخت شهر جدید روماگنا آغاز شد، آنها در ابتدا بنای یادبود گاریبالدی را بدور انداختند و سپس یک کلیسا ساختند، چون مراسم تدفین رسمی اصلا جالب نبود مگر این که بخواهند کشیش ناحیه را بر سر لج بیاورند.

تمام داستان این ایالت معطوف به همین نکته بر سر لج آوردن این گروه است. حال روماگنولو مردی با موهبت پرچانگی است و کسی است که می تواند از کلمات قلنبه ای که فقط در روزنامه های انقلابی یافت می شود، سخن بگوید. این حقیقت که دیگر پادشاهی وجود نداشت، مبانی استدلال بر سر موضوع محبوبش را خدشه دار کرده بود، به همین دلیل مجبور شده بود تا جهت توپخانه خود را به سوی کشیش ها برگرداند. او هر خطابه ای را با این جمله به پایان می برد: "زمانی که من مردم، یک تشییع جنازه رسمی و یک گروه موسیقی می خواهم."

دن کامیلو از تمام داستان باخبر بود اما هرگز توجهی به آن نداشت. از این رو یک روز روماگنولو او را گیر انداخت و گفت: «برای اطلاعات، یادت باشد بعد از این که در همه زندگی ام فاصله ام را با تو حفظ کردم،

دلّم می خواهد بعد از مرگم هم از تو دور باشم. دلّم نمی خواهد هیچ کشیشی در مراسم تشییع من حاضر باشد.»

دن کامیلو با آرامش پاسخ داد: «بسیار خوب، اما به درختی اشتباه دخیل می بندی. تو باید به دامپزشکی بروی من بدنبال ارواح مسیحیان هستم نه حیوانات.»

روماگنولو خواست خطابه اش را آغاز کند. «زمانی که پاپ شما ...»

«نمی خواهد اینقدر دور بروی و دیگران را به زحمت بیاندازی، بیا به حال الان خودمان بچسبیم. مجبورم از خدا بخواهم به تو عمری طولانی بدهد تا وقت کافی برای بهتر فکر کردن داشته باشی.»

وقتی روماگنولو جشن تولد نود سالگیش را جشن می گرفت، تمام روستا، از جمله دن کامیلو، به جشن دعوت بودند. دن کامیلو با لبخندی به سوی او رفت و گفت: «مبارک باشد!»

روماگنولو نگاهی از سر بی میلی به او انداخت و فریاد زد: «بهتر است دوباره به درگاه خدایت دعا کنی. بالاخره یک روز خواهد گذاشت من بمیرم. آن وقت نوبت خندیدن من خواهد بود.» سال بعد قضیه عجیب اسبها اتفاق افتاد.

* * *

قضیه اسبها در روستای آن سوی رودخانه رخ داد.

یک کمونیست پیر هفتاد و چهار ساله فوت کرد و آنها تشییعی رسمی با پرچم های سرخ، میخک های سرخ، دستمال های سرخ و بطور خلاصه با رنگ سرخ برای همه چیز برگزار کردند. تابوت در ارايه نعش کش قرار داده شده بود، گروه موسیقی شروع به نواختن آهنگ "پرچم سرخ" با ریتم عزا نمود، و اسب ها، همانند تمام موقعیت های اینچینی، با سری فروافتاده پیش می رفتند. در پس آنها مشایعت کنندگان، با پرچم های سرخ در دست، می آمدند، اما زمانی که به کلیسا رسیدند، اسب ها توقف نموده و دیگر هیچ کس نتوانست آنها را به تکان خوردن وادارد. چندین مرد آنها را از سر افسارشان می کشیدند و دیگران نیز از پشت آنها را هل می دادند، اما اسب ها سر جای خود ماندند. وقتی یک نفر شلاق به دست گرفت و بر پشت آنها کوبید، اسب ها روی دوپا بلند شده و پس از آن روی زانوهایشان فرود آمدند. در نهایت روی پاهایشان برخاسته و برای مسافتی کوتاه براه افتادند، اما زمانی که به قبرستان رسیدند، دوباره روی دو پا بلند شده و عقب عقب رفتند.

پیرمرد خود نخواستہ بود کہ تشییع جنازہ ای مذہبی نداشته باشد، روزنامہ ہا توضیح دادند کہ پسرہایش فکر خود را بہ او تحمیل کردہ بودند. داستان سراسر حومہ شہر پیچید، و ہر کس کہ می خواست صحت خبر را بسنجد، تنہا کافی بود از رودخانہ عبور کند تا داستان را از منبع اصلی بشنود. ہر زمان کہ دستہ کوچکی از مردم برای صحبت در اینبارہ جمع می شدند، رومانگولو بر سر آنها آوار می شد و فریاد می کشید: «قرون وسطا. این مزخرفات مال قرون وسطاست!»

بعد شروع بہ گفتن این حرف می کرد کہ هیچ چیز معجزہ آسایی در این اتفاق وجود ندارد و دلیلی کاملاً منطقی برای آن است. حافظہ طولانی مدت اسبہا آنها را در جلو کلیسا متوقف نمودہ است، و آنها این بار ہم از عادت خود پیروی کردہ بودند، مردم تحت تاثیر این نسخہ از داستان قرار گرفتہ و بہ سوی دن کامیلو رفتند. «نظر تو در این بارہ چیست؟»

دن کامیلو بازوانش را گشود. «مشیت الہی حد و مرز نمی شناسد، ممکن است از بی ارزشترین گل یا درخت یا سنگ برای آموختن درسی بہ بشر استفادہ کند. دردناک ترین بخش موضوع آن است کہ بشر کوچکترین توجہی بہ آنانی کہ وظیفہ شان توضیح کلام خداست، نمی کند و بیشتر مایل است تا درس دادہ شدہ بہ خود را با یک اسب یا یک سگ بسنجد.»

افراد بسیاری از این نوع سخن گفتن سرخوردہ شدند و برخی از مهمترین اہالی بخش دن کامیلو گلایہ خود را در خانہ کشیش مطرح کردند. «پدر، این مسالہ شوری را ایجاد کردہ. بہ جای اینکہ بہ این راحتی دست از آن بردارید، بہتر است آن را تفسیر کردہ و از آن درسی اخلاقی بسازید.»

دن کامیلو پاسخ داد: «من نمی توانم چیزی بیشتر از آنچه گفتم، اضافہ کنم. وقتی خدا تصمیم گرفت دہ فرمان را بہ انسان بدهد، خود این کار را کرد؛ نہ از طریق یک اسب، بلکہ از طریق یک انسان. آیا فکر می کنید کہ کار خدا بہ آنجا رسیدہ کہ دست بہ دامن اسبہا شدہ باشد؟ شما خود حقایق را می دانید؛ ہر کدام از شما درس او را از درون آنها خواهید گرفت. اگر آنچه من گفتم خوشایند شما نبودہ، پیش اسقف بروید و از او بخواہید تا یک اسب بہ جای من بفرستد.»

در همان اثنا، رومانگولو از خشم بہ خود می پیچید چون مردم در مقابل استدلال او شانہ بالا می انداختند و می گفتند: «بسیار خوب کہ چہ، هیچ چیز خارق العادہ و معجزہ آسایی در آن وجود ندارد، اما ...»

اینگونہ بود کہ دوبارہ رومانگولو سر راہ دن کامیلو سبز شد. «پدر، تو تنہا کسی هستی کہ می خواہم ببینم. نظر مراجع رسمی در مورد داستان اسب چیست؟»

دن کامیلو با تبسمی پاسخ داد: «مثل همیشه به درخت اشتباهی دخیل بستنی. اسبها مورد علاقه من نیستند. تو بهتر است به دامپزشکی بروی.»

روماگنولو سخنرانی مفصلی برای توضیح رفتار اسبها ارائه کرد و در پایان دن کامیلو تنها بازوانش را گشود، «می بینم که این مساله تاثیر عمیقی بر تو گذاشته است. اگر باعث می شد که دست برداری و فکر کنی، خدا را به خاطر آن شکر می گفتم.»

روماگنولو انگشت استخوانی خود را به تهدید بلند کرد و گفت: «فقط یک چیز می توانم به تو بگویم، و آن هم این است، وقت تابوت من در حال عبور باشد، اسبها نخواهد ایستاد.»

دن کامیلو برای صحبت با عیسی به محراب رفت. «سرورا، او از این حرف های ابلهانه ای که او می زند قصد توهین به تو را ندارد؛ هدف تمام آنها من هستم. وقتی در پیشگاه الهی حاضر شد، به یاد داشته باش که از روماگنا درمانده است. مشکل اینجاست که بیش از نود سال دارد، حتی با یک پر هم می شود او را کله پا کرد. اگر هنوز باد جوانی به سر دارد، مساله ای دیگر است، من خودم به او گوشزد خواهم کرد.»

مسیح به تندی پاسخ داد: «دن کامیلو، روش یاد دادن خیرخواهی مسیحی با کوبیدن به سر مردم، یکی از آن وصله هایی است که به من نمی چسبند.»

دن کامیلو با فروتنی گفت: «من خودم این مساله را تایید نمی کنم، اما حقیقت این است که فکرهایی که مردم در سرشان می پروراند تا این حد هم بد نیست؛ مساله تنها این است که در وضعیت بدی به سر می برند. برخی اوقات یک تکان خوب سبب می شود که سر جای خود بنشینند.»

* * *

روماگنولو به دفتر پیونه رفت و بی مقدمه اعلام کرد: «این تکه کاغذ محضری را بگیر و دو تا از دلچک هایت را صدا بزن تا شهادت بدهند و هر چیز که می گویم را بنویس.»

او تکه کاغذ را روی میز شهردار انداخت و نشست. «تاریخ بزن و واضح بنویس: من، امضا کننده این متن لیبرو مارتلی، نود و یک ساله، با اختیار کامل، در کمال سلامت عقل، می خواهم که پس از مرگم تمام اموال و دارایی هایم به شهرداری واگذار شده و به مصرف خرید یک ارابه موتوری به جای واگن اسبی حاضر برسد ...»

پیونه دست از نوشتن برداشت، «خوب؟». روماگنولو گفت: «می خواهی همه دارایی های مادی ام را برای کشیش بگذارم؟»

پیونه با لکنت گفت: «صد البته، می پذیرم. ولی چطور می توانیم یک واگن موتوری را با این سرعت خریداری کنیم؟ دست کم یک و نیم میلیون لیر پول می خواهد و ما...»
«من دو میلیون در بانک دارم. فقط برو آن را بخر، من پولش را می دهم.»

روماگنولو در حالی که از رضایت برافروخته بود، از شهرداری بیرون آمد و برای اولین بار در تمام زندگیش، عामدانه به میدان کلیسا رفت. فریاد کشید: «ترتیب همه چیز داده شد، پدر! وقتی با تابوتم از اینجا بگذرم، اسبها نخواهند ایستاد. کار کشیش ها و اسبها را با هم ساختم.»

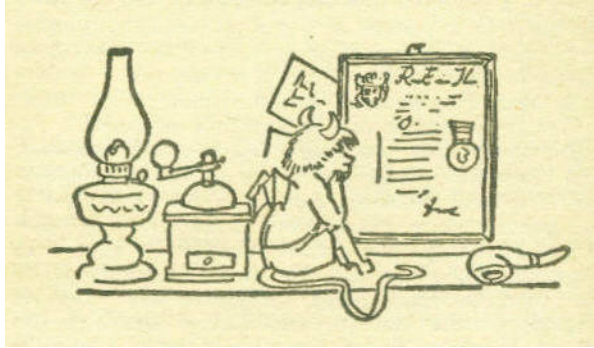
* * *

روماگنولو بسیار هیجان زده شد و بیش از حد ظرفیتش مشروب نوشید. مشروب کار او را نساخت چرا که در تمام عمر طولانی اش با او سازگار بود. آب باعث فوت او شد. یک شب که به خانه می آمد و تا خرخره مشروب خورده بود، به حدی خواب آلود بود که در یک چاله دراز کشید. در نود سالگی، دراز کشیدن در یک گودال آب برای سلامتی خوب نیست. روماگنولو سینه پهلو کرد و مرد. اما پیش از اینکه چشمهایش بسته شوند، پیونه را احضار کرد. از او پرسید: «همه چیز مرتب است؟»

«بله، وصیتت به طور کامل اجرا خواهد شد.»

رومانگولو اولین مشتری واگن موتوری بود. تمام روستا برای افتتاح آن آمده بودند. گروه موسیقی شروع به نواختن کرد و واگن به آرامی و یکنواخت حرکت می کرد. اما در مقابل کلیسا به یکباره ایستاد. راننده با خشم دنده را جابجا کرد، اما کاملاً بیهوده بود. او کاپوت را گشود، اما دید که شمع ها، کاربراتور و همه چیز کاملاً سالم هستند و باک هم پر از گازوییل است. درب کلیسا بسته بود، اما دن کامیلو از شکاف نگاه می کرد. او دید که مردم در اطراف واگن در حال جنب و جوش هستند و واگن کاملاً در میان آنها گیر کرده است. گروه موسیقی دست از نواختن برداشت و تماشاگران در سکوتی خیره کننده فرو رفتند. دقایق به کندی می گذشت، تا اینکه دن کامیلو به سوی اتاق نگهداری ظروف دویید و طناب ناقوس را کشید. او نفس نفس زنان گفت: «خداوند تو را رحمت کند. خداوند تو را رحمت کند...»

صدای طنبن زنگ ناقوس در فضای خاموش پیچید. مردم تکانی به خود دادند و راننده دنده را عوض کرد. موتور روشن شد و واگن موتوری براه افتاد. دیگر کسی نتوانست آن را دنبال کند، زیرا راننده دنده را دو و سپس سه کرد و واگن در ابری از گرد و خاک به سوی قبرستان ناپدید شد.



یکشنبه غمگین

گرولینی پیر به خانه کشیش آمد تا نامه ای را به او نشان دهد. دن کامیلو زیر نگاه تیز سگش، رعد، تفنگ ساچمه ایش را روغن کاری می کرد. حتی پیش از آنکه نامه را بخواند، نگاهی از سر تعجب به گرولینی انداخت.

گرولینی با خشم گفت: «همان مساله همیشگی، پست بی مقدار در در دسر افتاده است.»

مدیر مدرسه شبانه روزی گرولینی جوان کاملا از او ناراضی بود و از پدرش خواسته بود تا در این مورد کاری بکند. گرولینی گفت: «بهتر است شما به جای من بروید، اگر من بروم، کله اش را خرد خواهم کرد. پدر، وقتی او را دیدید، به او بگویید اگر رفتارش را درست نکند، او را از خانه بیرون خواهم انداخت.»

دن کامیلو سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «این فکر حتی از خرد کردن کله اش هم احمقانه تر است. چگونه یک نفر می تواند پسرش را که تنها یازده سال دارد از خانه بیرون کند؟»

گرولینی داد زد: «اگر نتوانم او را از خانه بیرون کنم، او را به دارالتادیب خواهم فرستاد. نمی خواهم او را دوباره ببینم!»

دن کامیلو وقتی که دید وقتی که دید خشم پدر فرو نمی نشیند، در نهایت گفت: «یکشنبه عصر با او صحبت خواهم کرد ...»

گرولینی با فریاد گفت: «پس به شما اجازه می دهم تا به خاطر خرابکاری های مدرسه او را تنبیه کنید؛ هر چه بدتر با او رفتار کنید، من راضی تر خواهم بود.»

پس از رفتن گرولینی، دن کامیلو نامه را بارها و بارها در مغزش مرور کرد. مساله او را آزار می داد، چون یکی از کسانی بود که به گرولینی توصیه کرده بودند پسرک را در درس هایش تشویق کند و او را به مدرسه بفرستد. گرولینی مرد ثروتمندی بود. او روی زمین زراعت می کرد، اما زمین مال خودش بود. خاکی حاصلخیز و پرمفعت بود، و احشامی در اصطبل و چندین تراکتور و ماشین آلات کشاورزی از هر نوع که می خواست، داشت. جیاکومینو، جوانترین پسرش، پسر تیزهوشی بود که همیشه در مدرسه خوب بود و پدرش وسوسه شد که یک فارغ التحصیل دانشگاهی در خانواده داشته باشند. همسرش هم که انگار از دماغ فیل افتاده بود. بنابراین به محض اینکه جیاکومینو مدرسه ابتدایی را تمام کرد، او را به شهر فرستاد. دن کامیلو فرم درخواستش را پر کرد و شخصا او را همراهی نمود. جیاکومینو یکی از سربراه ترین و بهترین پسرهایی بود که دن کامیلو تا بحال دیده بود. او سالها دستیار کشیش بود و هرگز کوچکترین دردسری هم برای خودش درست نکرده بود. حالا کشیش نمی توانست بفهمد چرا دچار چنین وضعیت بدی شده است.

* * *

وقتی یکشنبه فرا رسید، دن کامیلو در ساعت ملاقات به مدرسه شبانه روزی رفت. وقتی مدیر مدرسه نام گرولینی را شنید سرش را بین دستانش گرفت. دن کامیلو به نشانه ناامیدی بازوانش را گشود. او با خجالت گفت: «تعجب می کنم، همیشه او را به عنوان پسر خوب و مطیع می شناختم. اصلا نمی فهمم چرا باید تا این حد وحشی شده باشد.»

مدیر خود را میان حرف او انداخت: «وحشی، کلمه مناسبی نیست. رفتار او اصلا ما را نگران نمی کند. اما ما بیش از تمام پسرهای شرور مدرسه مراقب اویم.»

او پاکتی را از کتفویش بیرون آورد و کاغذی را از آن بیرون کشید و گفت: «به این انشاء نگاهی ببیند.»

دن کامیلو به کاغذ سفید نگاهی انداخت، در بالای آن با خطی زیبا نوشته شده بود: جیاکومو گرولینی. کلاس اول ب. موضوع: کتاب محبوب من. دیباچه. کاغذ را پشت و رو کرد. کاملا سفید بود.

مدیر پاکت را به سوی و دراز کرد و گفت: «بفرمایید ملاحظه کنید، تمام تکالیف کلاسی او به همین منوال است. او شسته رفته موضوع را بدون هیچ پاسخ یا شرحی می نویسد و بعد دست به سینه منتظر زنگ پایان کلاس می نشیند. وقتی از او سوالی می پرسند، پاسخی نمی دهد. اوایل فکر می کردیم بی

شک یه مادرزاد خنگ است. اما مراقبش بودیم و به حرف هایی که با اطرافیانم می زد، گوش دادیم و فهمیدیم اصلا هم خنگ نیست. کاملا برعکس.»

دن کامیلو گفت: «با او صحبت می کنم. او را به جای خلوتی بیرون مدرسه خواهم برد و حتی اگر لازم باشد درست و حسابی توبیخش می کنم.»

مدیر مدرسه نگاهی به دستان بزرگ دن کامیلو انداخت و زیر لبی گفت: «اگر نتوانید او را اینطور هم سر راه بیاورید، فکر نکنم دیگر بتوان کاری انجام داد. بعد از کارهایی که انجام داده، حق خروج از عمارت را ندارد، اما من به او اجازه می دهم تا ساعت پنج با شما باشد.»

چند دقیقه بعد که جیاکومینو به دفتر آمد، دن کامیلو حتی نتوانست او را بجا بیاورد. جدا از یونیفورم مدرسه و موهای کاملا کوتاهش، چیزی یکسره نو در مناسکش بود.

دن کامیلو به مدیر مدرسه گفت: «نگران نباشید، خودم به این کار رسیدگی می کنم.»

آنها، درست شبیه یک از این عصرهای یکشنبه ملال آور، در خیابان های خالی در سکوت قدم می زدند، و جیاکومینو در کنار کشیش بزرگ جثه، از همیشه کوتاهتر و لاغرتر به نظر می رسید. وقتی به حومه های شهر رسیدند، دن کامیلو به دنبال جایی گشت تا بتوانند آزادانه صحبت کنند. او به سمت یک شاهراه پیچید که به یک روستا منتهی می شد و پس از آن پنجاه متر جلوتر به جاده ای خاکی که در امتداد کانالی ادامه می یافت، پیچید. آفتاب می درخشید و درختان لخت و عریان بودند، منظره ای چشم نواز بود. دن کامیلو بالاخره بر تنه درختی نشست. او نطقی را در ذهنش مرور کرده بود تا به برای پسرک ادا کند، نطقی آنچنان خشمناک که حتی یک فیل را هم لرزه می انداخت. جیاکومینو که در مقابل او ایستاده بود، بی مقدمه گفت: «می توانم بدوم؟»

دن کامیلو با تندی گفت: «بدوی؟ مگر در ساعت های بازی در مدرسه نمی دوی؟»

پسرک پاسخ داد: «چرا، ولی نه خیلی دور. همیشه به دیوار می رسم.»

دن کامیلو نگاهی به پوست رنگ پریده و موهای کوتاه پسرک انداخت و گفت: «خوب، برو بدو. بعدش بیا اینجا. می خواهم با تو حرف بزنم.»

جیاکومینو همچون برق آذرخش از جا جهید و دن کامیلو او را دید که از وسط مزرعه ای رد شد، از زیر یک حصار عبور کرد و به موازات آن زیر درختان بی برگ انگور دوید. چند دقیقه بعد، در حالی که چشمها و گونه هایش می درخشیدند، برگشت.

دن کامیلو زیر لبی گفت: «یک دقیقه نفس تازه کن تا بعد با هم صحبت کنیم.»

پسرک نشست، اما دقیقه ای بعد از جا پرید و به سوی نارونی قرمز در آن نزدیکی دوید؛ مثل یک سنجاب از آن بالا رفت و به سوی درخت موئی که در بین شاخه های بالای آن بود رفت. لابه لای برگ های قرمز را واررسی کرد و سپس با چیزی در دستانش بازگشت. برای دن کامیلو توضیح داد: «انگورا!» و خوشه ای را که از تناول خزان به جای مانده بود را به او نشان داد. او دانه به دانه انگورها را خورد و وقتی آنها را تمام کرد در کنار کنده نشست.

او پرسید: «می توانم سنگ بیاندازم.»

دن کامیلو که در حال اندیشه بود، به کار خود ادامه داد. «برو و سر خودت را گرم کن، بعدا با هم صحبت می کنیم.»

پسرک برخاست، سنگی را برداشت و خاک آن را پاک کرد و با تمام قدرتش آن را پرت کرد. دن کامیلو حس کرد که سنگ تا پس ابرها پرواز کرد و هرگز بر نخواهد گشت. بادی سرد وزید، و دن کامیلو فکر کرد که بهتر است تا به کافه خلوتی بروند، در آنجا لازم نیست برای اینکه پسرک به او گوش کند، داد و بیداد راه بیاندازد. همانطور که قدم می زدند، جیاکومینو اجازه خواست که جلوتر بدود. یک خوشه دیگر انگور که از خزان جان بدر برده بود، یافت. او همانطور که می خورد زمزمه کرد: «این فقط یک ذره از آن چیزی است که انگورهای آنجا دارند! الان در خانه آنها باید انگورهای را برای خشک کردن آویزان کردن باشند ...»

دن کامیلو زیر لب گفت: «بی خیال انگورها.»

حومه شهر کثیف و غمزده بود. همانطور که راه می رفتند، مردی را دیدند که شاه بلوط بو داده و بادام زمینی می فروخت. جیاکومینو چشمانش را بُراق کرد.

دن کامیلو با اوقات تلخی گفت: «آشغال های بدرد نخوری است. وقتی جایی برای نشستن پیدا کردیم، یک تکه کیک برایت خواهم گرفت.»

پسرک با لحنی که اعصاب دن کامیلو را به هم ریخت گفت: «نه، ممنون.»

آجیل فروش کارش را خوب بلد بود و در چند متری پشت سر آنها ایستاد. گواه زیرکی اش این بود که دن کامیلو برگشت و با بی میلی یک صد لیری را به سوی گرفت.

«مخلوط باشد، پدر؟»

«بله، مخلوط باشد.»

دن کامیلو پاکت آشغال های بدر نخور را در دست پسرک چپاند، و در طول شاهراه ی خالی به قدم زدن ادامه دادند. کشیش تا جایی که می توانست جلوی خود را گرفت، اما در نهایت دستش را در پاکت فرو برد. طعم آجیل خاطرات یکشنبه های ملال آور جوانی خودش را به یادش آورد، و وجودش لبریز از غمی غیرمنتظره شد. ناقوس کلیسایی نواخت، و وقتی دن کامیلو ساعت طلای سنگینش را بیرون کشید، دید که بیست دقیقه به پنج است. رو به پسرک گفت: «بجنب، باید بدویم سر ساعت برگردیم.»

آنها همانطور که خورشید در پس ساختمان های اطرافشان فرو می رفت، به سرعت خود افزودند. وقتی رسیدند، پسرک بدون دقیقه ای درنگ، پاکت را به سوی دن کامیلو گرفت.

او با صدایی گرفته به دن کامیلو توضیح داد: «وقتی از بیرون برگردی چیزهایی مثل این را می گیرند.»

دن کامیلو پاکت را در جیبش گذاشت، به پنجره نرده دار طبقه دوم که برآمدگی مکعب شکل زیر آن دید منظره زمین را کور می کرد، اشاره کرد و گفت: «آنجا جایی است که من می خوابیدم.» برای چند لحظه تامل کرد و سپس به پنجره طبقه همکف اشاره نمود که همچون قبلی نرده داشت اما منظره دنیای بیرون را نشان می داد، و گفت: «در آن سالن کمدهایی بودند که لباس هایمان را آویزان می کردیم. من سعی می کردم در راه رفتن به سوی راه پله ها از کنار آن بگذرم و برای خداحافظی دست تکان بدهم.»

دن کامیلو با او تا نزدیکی درب سنگین جلویی رفت، سپس برگشت و در پیاده رو بیرون پنجره همکف که رو به سوی خیابان بود، به انتظار ایستاد. با اضطراب سیگاری روشن کرد. بعد از گذشتن زمانی که یک عمر به نظر می رسید، او صدای آرام باز شدن پنجره را شنید و جیانکومینو را دید که از پشت نرده ها برای او دست تکان می دهد. دن کامیلو به سوی او رفت و پاکت آجیل را به دست او داد. سپس راه رفتن را در پیش گرفت، اما چیزی باعث شد که به عقب نگاه کند. او چیزی به جز دو چشم جیانکومینو را ندید، اما آنها غرق در اشک بودند و عرقی سرد سراسر بدن دن کامیلو را پوشاند. در عملیاتی معجزه آسا داستان

قدرتمند و خطرناک وی میله های آهنی را پیچاندند و میله های خم شده و به کناری رفتند. وقتی راه عبور به اندازه کافی باز شد، دن کامیلو بازویش را دراز کرد، یقه پسرک را گرفت و او را بیرون کشید. دیگر تاریک شده بود و هیچ کس در منظره قدم زدن یک کشیش و یک بچه مدرسه ای چیز عجیبی نمی دید. دن کامیلو گفت: «منتظرم بمان، می روم موتورم را از انبار بیاورم.»

ساعت هشت آنها به روستا رسیده بودند و جیانکومینو تمام پاکت آجیل را تمام کرده بود.

دن کامیلو همانطور که از موتور پیاده می شد به او گفت: «از در پشتی وارد خانه شو، و نگذار کسی تو را ببیند.»

ساعت نه جیانکومینو روی یک نیمکت در حال خوابیده بود و دن کامیلو شامش را در آشپزخانه تمام کرده بود. یک ربع بعد، سر و کله گرولینی در حالی که تلگرافی را در دست تکان می داد، پیدا شد. او با فریاد گفت: «پست فطرت از مدرسه فرار کرده، اگر دستم به او برسد، حتما می کشمش.»

دن کامیلو زیر لبی گفت: «امیدوارم دستت به او نرسد.»

گرولینی با خشم در خود فرو رفت و افزود: «حداقل امروز عصر یک گوشمالی حسابی به او دادید.»

دن کامیلو سرش را تکان داد. «هیچ کاری نکردم. پسرک برای این بدنیا آمده که جا پای تو بگذارد و روی زمین زندگی کند. فقط نمی تواند از روستا دور بماند. طفلک کوچولوی بیچاره، بعلاوه ... اما شاید تا بحال مرده باشد.»

گرولینی فریاد کشید: «مرده؟»

دن کامیلو آهی کشید. «خیالهای بدی در سرش داشت، و حرف هایی که به من زد بودار بود... تو کمابیش از او قطع امید کرده بودی، نکرده بودی؟ من حرفهای تو را به او گفتم، اینکه اگر دوباره قیافه اش را ببینی او را به دارالتادیب می فرستی.»

گرولینی در صندلی فرو رفت و بالاخره توان حرف زدن یافت: «پدر، اگر خداوند او را سلامت به خانه برگرداند، من پول تعمیر برج کلیسا را خواهم داد.»

دن کامیلو با ملایمت پاسخ داد: «لازم نیست، خداوند از پشیمانی تو راضی است. به خانه برو، و امیدت را از دست نده. من بدنبال پسرت خواهم رفت.»

جیانکومینو روز بعد به همراه دن کامیلو به خانه آمد. تمام خانواده در حیاط جمع شده بودند، اما هیچ کس حرفی نمی زد. تنها فلیک، سگ پیر، که بسیار شاد بود، پارس کرد و مثل یک کانگورو بالا و پایین پرید. جیانکومینو کلاه مدرسه اش را برای او انداخت و فلینگ، در حالی که کلاه را بین دندان هایش گرفته بود، گریخت و جیانکومینو دوان دنبالش روان شد.

گرولینی پیر گفت: «مدیر مدرسه امروز صبح به من زنگ زد، او نمی توانست بفهمد چطور یک پسر بچه می تواند دو میله آهنی قطور را خم کند.»

دن کامیلو گفت: «به تو که گفتم پسر دست و پا داری است. کشاورز خوبی می شود. بهتر است با عشق کشاورزی کرد تا از ترس کتک درس خواند.»

دن کامیلو به سرعت روانه شد، چون یک دانه بادام زمینی در جیبش پیدا کرده بود و نمی توانست برای خوردنش صبر کند.



دن کامیلو به دردرس می افتد

تابستان سنت مارتین که می رسید، غریبه ها به روستا می آمدند و در بین آنها به قطع ماراسکا هم بود، کسی که بهتر بود دور از روستا بماند. ماراسکا پسری کوچک داشت و وقتی برای اولین بار او را به مدرسه آورد به معلم گفت: «شنیده ام که کشیش هر چهارشنبه برای آموزش مذهب می آید. وقتی آمد، می شود لطف کنید و پسرم را به خانه بفرستید؟»

و وقتی معلم به او گفت که این کار غیرممکن است، ماراسکا هر چهارشنبه پسرک را به مدرسه نمی فرستاد. دن کامیلو تا جایی که امکان داشت خود را از این قضیه دور نگه داشت، تا اینکه یک چهارشنبه به اولمتو، مزرعه ای که در اجاره ماراسکا بود، رفت. او بیشتر می خواست سر به سرش بگذارد تا اینکه دردرس درست کند، اما ماراسکا در اولین برخورد ناراحتی خود را از دیدن او نشان داد. او گفت: «اینجا ملک من است، باید پل را اشتباه آمده باشی.»

دن کامیلو گفت: «نه، پل را اشتباهی نیآمده ام، شنیده ام که چهارشنبه ها پسرک نمی تواند به مدرسه بیاید، برای همین فکر کردم در خانه به او مذهب را آموزش بدهم.»

ماراسکا آنچنان دشنامی حواله کرد که الحق شایسته دن کامیلو نبود. کشیش گفت: «می بینم که تو هم به کمی آموزش مذهبی نیاز داری، حاضرم یادت بدهم.»

برادر ماراسکا از خانه بیرون آمد و نگاه تهدید آمیزی به بازدید کننده انداخت. ماراسکا فریاد کشید: «از اینجا گمشو و دوباره پیدایت نشود. کلاغ سیاه ملعون!»

دن کامیلو چیزی نگفت. از راهی که آمده بود برگشت، و زمانی که از پل رد شد و به جاده برگشت، فریاد زد: «حالا دیگر در ملک تو نیستم، اما اگر می توانی بیا و حرفت را تکرار کن، چون ملتفت نشدم.»

دو برادر به هم نگاه کردند؛ سپس از پل رد شدند و در مقابل دن کامیلو گارد گرفتند. آنجا بود که کشیش شعبده ای از آستینش بدر آورد؛ وقتی او داشت گرد صورت ماراسکای بزرگ را با سیلی می تکاند، برادر دیگر، که قبلا طعم همین نسخه را چشیده بود، به سوی حیاط گریخت و با دوشاخه ای بازگشت. دوشاخه از نوع معمولی بود و دسته ای داشت. اینجا بود که دردسر آغاز شد، چونکه در دستان قدرتمند دن کامیلو، دسته به زلزله ای ممتد بدل شد. هر دو ماراسکا به رنجی جانکاه مبتلا شدند؛ دسته دو شاخه روی پشت آنها خرد شد.

تمام روستا به هم ریخت، و روزنامه کمونیست ها خبرنگار ویژه ای را فرستاد که دن کامیلو را به صورت مهاجمی خطرناک و فردی خشن تصویر کرد. نتیجتا، دن کامیلو به نزد اسقف پیر فراخوانده شد، و پیش از آن که فرصت گفتن کلمه ای بیشتر از «دفاع از خود ...» را داشته باشد، اسقف با ملایمت حرف او را قطع کرد: «مونترانا کشیش ندارد. امروز غروب به آنجا برو و تا برگشتن مسئول مربوطه همانجا بمان.»

دن کامیلو با لکنت زبان گفت: «اما مسئول مربوطه مرده.»

اسقف گفت: «صد البته.» و اشاره ای کرد که دیگر حرفی برای گفتن ندارد.

دن کامیلو کرنش کرد و رفت تا ساکش را ببندد.

* * *

مونترانا فراموش شده ترین گوشه بر روی این کره بود: نیم دوجین خانه که از گل و سنگ ساخته شده بودند، یکی از آنها کلیسا بود، و تنها به دلیل اینکه برج ناقوسی در کنار داشت، از بقیه قابل تشخیص بود. راه مونترانا یک سنگلاخ پر از چاله بود که با اغماض مالرو خوانده می شد، اما هیچ استری تا کنون جرات رفتن از آن را نداشته است. دن کامیلو با بغضی در گلو به بالا رسید و به اطراف خیره شد. وقتی وارد خانه کشیش شد، دیوارها به قدری کوتاه بودند که گویی او را خرد کردند. یک پیرزال مردنی از چاله ای بیرون آمد و با چشمانی نیمه باز به او نگاه انداخت.

دن کامیلو پرسید: «تو کی هستی؟» اما او طوری دستانش را بالا انداخت که گویی فراموش کرده است.

تیر اصلی محوطه آشپزخانه با کنده درختی در وسط اتاق تقویت شده بود، و دن کامیلو وسوسه شد که نقش سامسون را بازی کند و هر آنچه در اطرافش هست را آوار کند. ناگهان دریافت که کشیشی دیگر، مردی مانند خود او، تمام زندگی اش را در میان این محیط کثافت گذرانده و این فکر باعث شد تا بتواند قدری از آرامش خود را بازیابد. به کلیسا رفت، و وضعیت تاسف بار آن اشک به چشمانش آورد. او روی پله مقابل محراب زانو زد و چشمانش را به صلیب دوخت.

او شروع کرد، «سرورم...» اما ساکت شد، صلیب تنها یک تکه چوب زمخت، سیاه و بدون پوست بود؛ چیزی کاملاً بی ارزش. دن کامیلو وحشت غریبی را حس کرد و ملتمسانه نالید: «سرور من، تو هر جای این کیهانی، و من به تصویر تو نیازی ندارم تا نزدیکی تو را درک کنم، اما در اینجا حس می کنم که مرا رها کرده ای... ایمان من باید بسیار ضعیف باشد، اگر تا این اندازه احساس تنهایی می کنم.»

او به خانه برگشت و در آنجا یک دست لباس، قرصی نان و تکه ای پنیر روی میز یافت. پیرزال با کوزه ای آب وارد شد. دن کامیلو پرسید: «این چیزها از کجا آمده است؟»

او دستها را گشود و به آسمان نگاهی انداخت. مسلماً، چیزی نمی دانست. همه چیز در زمان کشیش پیر همین طور بوده و حالا، معجزه دوباره تکرار می شود. دن کامیلو صلیبی کشید، و بی اختیار به یاد صلیب چوبی سیاه و عریان افتاد که قبلاً در محراب دیده بود. او به لرزه افتاد و نزدیک بود دوباره وحشت کند. اما در عوض، گرفتار تبی شد که از سوی مشیت الهی، همچون نان و پنیر و آب، برایش فرستاده شده بود. او سه روز در رختخواب افتاد، و در روز چهارم دستوری از سوی اسقف رسید:

«به هیچ وجه ممکن محل انجام وظیفه خود را ترک نکن. در روستا آفتابی

نشو تا مردم آنجا فراموش کنند که چنین کشیش ناشایستی داشته اند.

خداوند پشت و پناهنده باشد.»

دن کامیلو در حالی که دنیا بدور سرش می چرخید از جای برخاست. او به سوی پنجره رفت و دریافت که بیرون هوا سرد است و مهی غیرمنتظره همه جا را فرا گرفته است.

با وحشت به خود گفت: «هر آن زمستان فرا خواهد رسید، و من تنها و محصور در برف خواهم ماند...»

ساعت پنج عصر بود، و او نباید اجازه می داد که شب سد راه او شود. او بیشتر از آنکه راه برود، مسیر مالرو را با غلت زدن طی کرد و به موقع به جاده رسید و توانست سوار اتوبوسی شود که به سوی شهر می رود. به چندین گاراژ سر زد تا توانست کسی را بیابد که او را با ماشین به سوی تقاطع گایولا برساند. دن کامیلو از تقاطع، مزارع را پشت سر گذاشت و در ساعت ده به باغچه پیونه رسید.

پیونه با حیرت او را نگریست. دن کامیلو گفت: «من باید چیزی را به مونترایا ببرم. می توانم از کامیون تو استفاده کنم؟»

پیونه شانه بالا انداخت و پرسید: «برای همین مرا از خواب بیدار کردی؟ می توانیم فردا صبح حرفش را بزنیم.»

کشیش با اصرار گفت: «همین الان باید در این مورد صحبت کنیم، من امشب کامیون تو را احتیاج دارم.» پیونه از او پرسید: «دیوانه شده ای؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «بله.»

با گرفتن چنین پاسخی منطقی، پیونه تنها سری خاراند. دن کامیلو گفت: «بجنب، چقدر می خواهی؟» پیونه ته مدادی برداشت و شروع به حساب کردن کرد. «شصت و پنج کیلومتر رفت و شصت و پنج کیلومتر برگشت، می کند هشتادتا. شش هزار و پانصد لیتره پول گازوییل و روغن. هزینه خدمات من که در شب گرانتر هم هست. اما از آنجایی که به رفتن تو از روستا کمک می کند، و خوشحالم از این که می بینم خواهی رفت ...»

دن کامیلو گفت: «بی خیال، بگو چقدر می شود؟»

«ده هزارتا برای تمام کار.»

دن کامیلو پذیرفت و پیونه دستش را دراز کرد و زیر لبی گفت: «نقد می گیرم.»

ده هزار لیتره پس انداز سالهای دن کامیلو بود. «کامیونت را راه بیانداز و وسطهای جاده بوسکتو مرا سوار کن.»

«به خاطر خدا آنجا می توانی بارگیری کنی؟»

«این به تو ربطی ندارد، و گاله ات را هم ببند.»

پیونه زیر لب غرغر کرد که در نیمه های شب در جنگل کسی نیست که با او همکلام شود. تب دن کامیلو بیش از حد توانش بالا رفته بود. او از مزارع میانبر زد و از راه باغستان به کلیسا رسید. از آنجایی که مهی غلیظ همه جا را فرا گرفته بود، ترجیح داد مستقیماً وارد آنجا شود. کلیدها در جیبش بود و از در برج وارد شد. مجبور شد از ورودی اصلی خارج شود اما کسی او را ندید.

پیونه فکری به سرش زد. وقتی مه را دید و به دن کامیلو فکر کرد که تلاش می کند تا با آن همه کیف و بقیچه راهش را از میان آن بیابد، تصمیم گرفت تا برای راهنمایی کردن او بوق بزند. دن کامیلو با هدایت بوق و حرارت تبش، نفس زنان به محل قرار رسید. پیونه از ماشین پیاده شد تا به او کمک کند، اما کشیش گفت: «به کمک نیازی ندارم، ماشین را روشن کن و منتظر باش تا گفتم حرکت کنی.»

دن کامیلو همه چیز را بار کامیون کرد و کنار پیونه نشست و براه افتادند. مه برای سی کیلومتر اول در پی آنها می آمد، اما نیمه دیگر راه را چنان سریع پیمودند که گویی پرواز می کردند. ساعت دو بامداد پیونه کامیون را به توقفگاه ابتدای جاده مالرو معروف منتهی به مونترانا رساند. دن کامیلو یکبار دیگر کمک پیونه برای خالی کردن بارها را رد کرد. پیونه صدای تقلا کردن او در عقب کامیون را شنید و وقتی او را در پرتو نور چراغ های کامیون دید، چشمانش از تعجب باز ماند: «مسیح مصلوب بالای محراب!»

دن کامیلو سربالایی مشقت بار راه مالرو را در پیش گرفت، پیونه دلش به حال او سوخت و خود را به او رساند. «پدر، می توانم کمکت کنم؟»

دن کامیلو فریاد کشید: «دستت را بکش! برو خانه و پیش از اینکه شایعه ای را پخش کن، خوب فکر کن.»

پیونه گفت: «امیدوارم سالم به مقصد برسی.» و اینگونه بود که پرده بدوش گرفتن صلیب دن کامیلو^{۱۶} آغاز شد.

* * *

صلیب بزرگ و سنگین و ساخته شده از چوب یکدست بلوط بود. تمثال مسیح مصلوب نیز از چوبی به همان سنگینی و سختی تراشیده شده بود. جاده مالرو سراسیمه بود و کف سنگلاخ آن غرق در آب باران. دن کامیلو تا به حال چنین باری را بر دوش نکشیده بود. استخوانهایش به صدا افتاده بود و نیم ساعت

^{۱۶} - در متن از گرده های به دوش کشیدن صلیب استفاده شده که عبارت از چهارده نقاشی است که داستان صحنه های حمل صلیب توسط عیسی (ع) را بیان می کنند و به نام پرده های به دوش کشیدن صلیب معروفند [م].

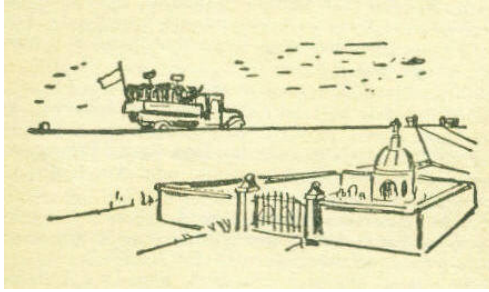
بعد ناچار شد که صلیب را به دنبال خود بکشد. صلیب سنگین تر و سنگین تر می شد و دن کامیلو خسته و خسته تر، اما هنوز تسلیم نشده بود. او روی سنگی تیز سر خورد و فرو افتاد، و حس کرد که خون از کنار یکی از زانوانش سرازیر شده، ولی همچنان به رفتن ادامه داد. یک شاخه کلاهش را پرت کرد و پیشانی‌اش را خراشید، بوته های خار خرقه اش را دراندند، اما او همچنان با قامتی خم شده که صورتش تا نزدیکی صورت مسیح مصلوب فرو افتاده بود، بالا می رفت. حتی آبخاری جاری هم نمی توانست او را به توقف وادارد. یک، دو، سه ساعت سپری شد.

چهار ساعت طول کشید تا دن کامیلو به روستا رسید. کلیسا دورترین خانه آنجا بود و برای رسیدن به آن، او مجبور بود از راهی که سنگلاخ کمتری داشت اما پوشیده از گل بود، بالا رود. همه خواب بودند و او این کار را به تنهایی انجام داد، با امیدی که زاییده ناامیدی بود، آن را تاب آورد. او وارد کلیسای خالی شد، اما کارش هنوز به پایان نرسیده بود. هنوز باید صلیب عریان و سیاه را از جای درمی آورد و صلیب خودش را در محراب می گذاشت. با یک تقلای دیگر ماموریتش به پایان رسید. پس از آن بر زمین افتاد، اما زمانی که ناقوس به صدا درآمد از جا پرید، و برای شستن دستانش به گنجی ظروف رفت تا اولین مراسم خود را ادا کند. او خود شمع ها را روشن کرد، تنها دو نفر آنجا بودند، اما به نظر می آمد که نوری خیره کننده از آنها ساطع می شود.

تنها دو نفر به مراسم عشاء آمده بودند، اما به نظر دن کامیلو عده کثیری می آمدند؛ یکی از آنها همان پیرزالی بود که نام خود را فراموش کرده بود، و دیگری پپونه بود، که از شدت خستگی نتوانسته بود کامیون را به سمت روستا براند و قدم به قدم به دنبال دن کامیلو در کوهستان آمده بود. هر چند او صلیب را بر دوش نکشیده، اما خستگی کشیش را با تمام وجود احساس کرده بود. وقتی از کنار صندوق اعانه کلیسا عبور می کرد، حواله ده هزار لیره ای که دن کامیلو به او داده بود را بدرون آن انداخت.

دن کامیلو چشمانشش را به سوی مسیح مصلوب بالا برد و نجوا کرد: «سرورم، امیدوارم از اینکه تو را به چنین جای مفلوکی آوردم، ناراحت نشده باشی.»

مسیح با تبسمی پاسخ داد: «نه دن کامیلو، جای باشکوهی است.»



وقتی باران آمد

همه منتظر رسیدن کشیش جدید بودند، اما کسی به جز دن آنسلمو پیر نیآمد. او سالها کشیش تورتا در سه کیلومتر آنجا، بود. از آنجایی که دو روستا نزدیک هم بودند، بدیها از او خواسته بودند تا جایگزینی برای دن کامیلو پیدا شود، کار را بر عهده بگیرد.

دن آنسلمو در اولین مراسمش نگاهی به اطراف خود انداخت و تنها دو نفر را در کلیسا دید، خودش و دستیارش. دستیار هم فقط به این خاطر آنجا بود که دن آنسلمو او را به خانه خودش احضار کرده بود. برای مدتی اوضاع به همین منوال پیش رفت تا اینکه دن آنسلمو برای صحبت پیش اسقف رفت. او سخنش را به این صورت به پایان رساند: «عالیجاه، این تمام قضیه نیست. مساله جدی است. طوری رفتار می کنند که انگار نه کشیشی هست و نه کلیسایی. هیچ کس برای اعتراف نمی آید. همه می گویند "وقتی دن کامیلو بیآید، برای اعتراف خواهم آمد". وقتی بچه ای به دنیا می آید، او را برای غسل تعمید نمی آورند. ترجیح بندشان آن است که "می تواند منتظر دن کامیلو بماند". در شهرداری ازدواج می کنند و می گویند منتظر دن کامیلو می مانند تا ازدواج را در کلیسا انجام دهند. تا به حال کسی نمرده، و البته فکر می کنم تا وقتی دن کامیلو نیآید، نیازی به مراسم تشییع جنازه هم نیست.»

اسقف با ناامیدی دستها را گشود و با آهی گفت: «سرنوشت این دن کامیلوی خوشبخت آن است که حتی وقتی آنجا نیست، خاری در پهلوی من باشد. اما مردم باید بپذیرند که او اشتباه کرده و باید تاوان آن را بدهد.»

دن آنسلمو شانه بالا انداخت و گفت: «وظیفه من بود که هر چه می دانم را به اطلاع شما برسانم، و باید به شما بگویم که افراد زیادی هستند که فکر می کنند دن کامیلو اشتباه نکرده که دو شاخه را از دست کسی که می خواسته آن را در شکمش فرو کند، قاپیده.»

اسقف به تایید گفت: «کاملا درست است. قاپیدن دو شاخه اشتباه نبوده، خطا در کوبیدن دسته آن به سر آن دو بخت برگشته بوده است.»

دن آنسلمو در نهایت احترام گفت: «حتی در آن مورد هم برخی معتقدند دن کامیلو حق داشته است. باید به اطلاع شما برسانم در چنین شرایطی من هم دقیقا همین کار را خواهم کرد.»

اسقف نگاهش را به آسمان دوخت و به اندوه گفت: «سرورم، این پیرمرد دیوانه را ببخش. نمی فهمد چه می گوید.»

دن آنسلمو دیگر پسر بچه ای پر شور و شر نبود؛ نزدیک به هشتاد سال داشت، و اکنون از خجالت سر به زیر انداخته بود، اما هنوز بر نظرش اصرار می کرد. اسقف خطابه ای طولانی و عاقلانه ادا کرد و در پایان چنین گفت: «حالا به تک تک خانه ها سر بزن، و به همه بفهمان که خطایی از دن کامیلو سر زده و باید مجازات شود. برعهده توست که آن ها را متوجه دلیل این قضیه بکنی.»

دن آنسلمو خانه به خانه سر زد و همه جا با یک پاسخ روبرو شد: «اگر خطایی از او سر زده، پس حقتش این است که تاوان بدهد. منتظر می مانیم تا تاوانش را بدهد و برگردد، همین.»

در همین حال کمونیست ها از خوشی در پوست خود نمی گنجیدند؛ آنها دن کامیلو را از سر راه برداشته بودند و دیگر هیچ کس به کلیسا نمی رفت. یک روز غروب پیونه با دن آنسلمو روبرو شد. او با افسوس گفت: «ناراحت کننده است که بساط کهنه ای مثل واتیکان از رونق بیافتد. اگر تکفیر نشده بودیم، خودمان به مراسم عشاء ربانی شما می آمدیم! به هر حال، اگر خواستید عمارتتان را اجاره بدهید، پیشنهادتان را به من بگویید.»

دن آنسلمو خود را کنترل کرد و پاسخ داد: «حتی نمی توانم در مقابل از شما بخواهم بالاخانه تان را به من اجاره بدهید، خیلی وقت پیش آن را اجاره داده اید. فقط امیدوارم روحتان را به همراهش نداده باشید.»

* * *

در همین زمان باران شروع شد. باران در کوهستان و دره می بارید. صاعقه درختان بلوط پیر را در هم می شکست، دریا در طوفان کف بر دهان می آورد، رودخانه ها سرریز می شدند و هر چه باران ادامه می یافت، از کناره ها بالا زده و تمام روستاها را در آب گل آلود خود غوطه ور می ساختند، از همه خطرناک تر اینکه پو قدرتمند بالا می آمد و سخت تر و سخت تر به کناره هایش فشار می آورد؛ در خلال جنگ، خاکریز در نقطه ای به نام لاپیوپا بمباران شده بود و آنها توانسته بودند در دو سال گذشته آن را تعمیر کنند. همه با وحشت به لاپیوپا نگاه می کردند، اطمینان داشتند که اگر فشار بیشتر شود، خاکریز در این نقطه متلاشی خواهد شد. فرصت نشده بود تا خاک را به خوبی بکوبند، حتی اگر بقیه کناره، مانند گذشته ها، محکم بر جای می ماند، لاپیوپا فرو می ریخت.

در همین احوال باران روز و شب ادامه یافت، و پس از هر بار فروکش کردن، سخت تر از بار پیش می بارید. اخبار پر بود از بوران ها، سیل ها و رانش های زمین، اما مردم روستا فقط نگران خطر خودشان بودند. پیش از این پیرزال های زیادی می گفتند: «از وقتی دن کامیلو رفته و صلیب را با خود برده، مشکلات بوجود آمده اند.»

صلیب تداعی معنایی طولانی مدتی با رودخانه داشت. هر ساله مردم روستا در یک راهپیمایی آن را تا کناره رودخانه حمل می کردند و در آنجا کشیش آب را تبرک می کرد. پیرزال ها سرها را تکان می دادند: «تا وقتی او اینجا بود، در امان بودیم. اما حالا رفته است.»

هر چه رودخانه بالاتر می آمد، آنها بیشتر و بیشتر در مورد صلیب صحبت می کردند و حتی عاقل ترین شان هم فکرشان به جایی نمی رسید. یک روز صبح اسقف نمایندگان روستا را پیش روی خود یافت. آنها با التماس گفتند: «صلیب مان را به ما پس بدهید. ما باید همین الان مراسم دسته گردانی براه بیاندازیم و آب ها را متبرک کنیم. در غیر این صورت روستا از روی زمین محو خواهد شد.»

اسقف آهی کشید و از آنها پرسید: «برادرانم، ذره ای ایمان ندارید؟ اگر تمام ایمانتان را به تمثالی چوبی متکی کنید، دیگر خدا در درون شما نخواهد بود بلکه از آن خارج خواهد گشت، و بدون کمک او گرفتار ناامیدی خواهید شد.»

برخی از افراد هیات سر را پایین انداختند. یکی از آنها، بونستی پیر، قدم جلو گذاشت: «ما به خدا ایمان داریم، اما ایمان مان از خودمان سلب شده. همه ما کشورمان را دوست داریم، اما وقتی در نبردی گرفتار می شویم، باید پرچم فرماندهی مان را ببینیم. پرچم به ما انگیزه جنگیدن برای کشوری را می دهد که

عشقش در درون ما هست. آن صلیب پرچم ما بود، و دن کامیلو پرچمدارمان. اگر بتوانیم دوباره پرچممان را داشته باشیم، با شجاعت بیشتری با مشکلاتمان روبرو خواهیم شد.»

دن کامیلو در طول شب بازگشت، زمانی که هیچ کس انتظار او را نداشت. اما تا قبل از صبح فردا از خانه قدم به کلیسا نگذاشت تا اینکه کل روستا مطلع شدند. آنها برای شنیدن اولین مراسم جمع شدند و بعد از آن بدور او حلقه زده و گفتند: «ما یک دسته گردانی می خواهیم.»

دن کامیلو با تندی به آنها گفت: «مسیح به جای خود در محراب برگشته و همانجا هم خواهد ماند. تا سال بعد که دسته گردانی هر ساله را اجرا کنیم، از جای خود تکان نخواهد خورد. امسال، قبلا آنها را تبرک کرده است.»

«اما رودخانه دارد بالا می آید.»

دن کامیلو گفت: «او خودش می داند، لازم نیست کسی چیزی را به او یادآوری کند. تنها کاری که از من برمی آید آن است که دعا کنم تا عیسی مسیح به ما قدرت بدهد تا رنجهایمان را با متانت تحمل کنیم.» مردم از ترس به ستوه آمده بودند و وقتی همچنان بر دسته گردانی اصرار کردند، دن کامیلو عبوس تر از قبل با آنها سخن گفت: «دسته گردانی داشته باشیم، بسیار خوب، به جای اینکه یک صلیب چوبی را در خیابان بگردانید، عیسی را در قلب های خود جای دهید! بیایید هر کدام یک دسته گردانی برای خودمان داشته باشیم. به خدا ایمان داشته باشید، نه به احجام تراشیده شده. آنگاه است که خداوند به شما کمک خواهد کرد.»

* * *

با بالا آمدن آب ترس مردم ادامه می یافت، مهندسان برای واری لاپیوپا آمدند و اعلام کردند که خراب نمی شود اما به روستاییان توصیه کردند که اموالشان را جمع کنند و برای تخلیه آماده شوند. مهندسان ساعت ده صبح رفتند، و در ساعت یازده آب همچنان بالا می آمد. پس از آن ترس به وحشت بدل شد. یکی گفت: «وقت برای نجات دادن چیزی نیست. تنها راه حل آن است که از رودخانه عبور کنیم و معبری در کناره آن سوی رودخانه باز کنیم.»

هیچ کس نفهمید چه کسی این کفر را پیشنهاد داد اما همه به سرعت شروع به تکرار آن نمودند. هشتاد درصد مردم به بهترین راه برای عبور از رودخانه و حفر کانالی که جریان اضافه را به ساحل دیگر بفرستد، می اندیشیدند. دیر یا زود کسی این کار را انجام می داد. اما باران به یکباره متوقف شد و امید به دلهایشان

بازگشت. ناقوس کلیسا آنها را به میدان فراخواند و در آنجا دن کامیلو آنها را مخاطب قرار داد. «تنها می توان یک کار انجام داد، و آن هم این است که بارزشتین دارایی هایتان را نجات دهید.»
در همین زمان باران دوباره شروع به باریدن کرد. مردم فریاد زنان گفتند: «دیگر وقتی نمانده! لاپیوپا مقاومت نمی کند.»

دن کامیلو مستحکم پاسخ داد: «چرا، مقاومت می کند.»

آنها فریاد کشیدند: «تو این حرف را می زنی!»

دن کامیلو گفت: «این حرفی است که مهندسان گفتند.»

یکی فریاد کشید: «این فقط حرف مفت است!»

دن کامیلو پاسخ داد: «این یک حقیقت است، من می گویم! کاملاً مطمئنم که مقاومت می کند و من در کنار ضعیف ترین نقطه خاکریز خواهم ایستاد. اگر اشتباه کرده باشم، تاوان آن را خواهم داد!»

دن کامیلو چتر پهنش را در دست گرفت و به سوی رودخانه براه افتاد، و جمعیت هم بدنبال او روان شدند. آنها او را در امتداد خاکریز دنبال کردند تا جایی که به قطعه تازه ساخته لاپیوپا رسیدند. در آنجا دن کامیلو به سوی آنها چرخید و با صدای بلند گفت: «همه بروید و در آرامش وسایل خود را جمع کنید، من اینجا در لاپیوپا منتظر می مانم تا کارتان تمام شود.»

او پیش رفت و پنجاه متر جلوتر، دقیقاً به نقطه ای رسید که همه فکر می کردند خراب خواهد شد. جمعیت با حیرت به کشیش و سپس به آب خروشان نگاه انداختند.

صدایی فریاد زد: «من هم کنار تو می ایستم.» و پیونه، در حالیکه تمام چشمها خیره به او بود، از میان جمعیت بیرون آمد.

پیونه فریاد کشید: «خاکریز باقی می ماند، خطری وجود ندارد. هیچ کار احمقانه ای انجام ندهید، تنها تحت نظارت رییس انجمن شهر برای تخلیه آماده شوید. برای این که به شما ثابت کنم به خاکریز اطمینان دارم، همینجا خواهم ایستاد.»

مردم وقتی کشیش و شهردار را در نقطه ای که فکر می کردند بیشترین خطر را دارد، دیدند برای جمع آوری احشام خود از اصطبلها و بار زدن اسباب و اثاثیه شان بدون کامیون ها و ارابه ها شتافتند. باران

همچنان می بارید و رودخانه بالا می آمد و جمعیت روستا حاضر بودند. در همین حین دن کامیلو و پیونه روی دو سنگ بزرگ زیر چتر نشسته بودند.

پیونه گفت: «وقتی در کوهستان تبعید بودی، اوضاع بهتری داشتی، پدر.»

دن کامیلو پاسخ داد: «آه، در این باره نظری ندارم.»

پیونه برای چند لحظه ای ساکت ماند و سپس دستهایش را روی ران هایش کوبید. «اگر این جا، در حین اینکه مردم در حال جمع آوری وسایل شان هستند و ما اینجا نشسته ایم، فرو بریزد، اوضاع بی ریختی خواهد شد. اول کار ما تمام است و بعدش هم کار آنها.»

«اگر بخواهیم خودمان را با بریدن خاکریز در آن سوی رودخانه و ایجاد مرگ و خرابی در آنجا نجات بدهیم، کار بسیار بدتری خواهد بود. باید قبول کنی که بین بدشانسی و جنایت تفاوت هست.»

پیونه شانه ها را بالا انداخت، «در هر حال، من حریف تو می شوم.»

تا غروب باران ایستاد و سطح آب پایین رفت. روستا بطور کامل تخلیه شده بود و دن کامیلو و پیونه خاکریز را ترک کرده و به خانه رفتند. همانطور که از میدان کلیسا می گذشتند، دن کامیلو گفت: «بهتر است از خدا برای نجات جانت تشکر کنی. خوش شانسی ات را مدیون او هستی.»

پیونه گفت: «حق با توست، اما جان تو راه هم نجات داده، و این بدشانسی ما را بی حساب کرد!»



ناقوس به موقع

حتی وقتی همه به خرابی آن اطمینان داشتند، خاکریز کنار رودخانه فرو نریخت. از این رو فردا صبح عده زیادی به روستا، که زیر سطح آب قرار داشت، برگشتند تا بقیه اثاثیه خود را هم بیرون بکشند. اما حوالی نه صبح اتفاقی غیرمنتظره رخ داد؛ آب بالاتر آمد و اگرچه به خاکریز اصلی نفوذ نکرد اما از نقطه ضعیف دیگری سر درآورد.

حدود یک کیلومتر و نیم در شرق دره، جاده ای در کنار خاکریز امتداد داشت و از روی پل روی فوسنه می گذشت، نهری که در این نقطه بدرون پو می ریخت. فوسنه کناره منحصر به خود را داشت، اما از آنجا که سطح پو بسیار بالا بود، آب جریان برعکس یافته و به جای اینکه بدورن رودخانه بریزد، از آن خارج شده بود. درست زیر پل، جایی که کناره های فوسنه به رودخانه وصل می شدند، آب از زیر راه خود را پیش گرفته و سپس با فشار به بالا آمده بود و سوراخ را بزرگتر و بزرگتر می کرد. هیچ راهی برای ننگ داشتن آن نبود و روستاییان به سرعت با ارابه ها و درشکه ها بدنبال جایی امن براه افتادند.

دن کامیلو تا ساعت سه بامداد به تنهایی مشغول کار بود و اثاثیه را به طبقه دوم و اشکوب زیر شیروانی خانه می برد. سپس به قدری خسته شد که به خوابی سنگین فرو رفت. ساعت نه و نیم صبح با صدای فریاد مردمی که برای پناه گرفتن روی خاکریز می دویدند، بیدار شد. صدا به سرعت دور شد و او برخاست تا از پنجره به میدان خالی کلیسا نگاهی بیاندازد. او برای جستجوی بیشتر پایین و سپس بالای برج ناقوس رفت. از این جایگاه او می توانست ببیند که آب بخش پست تر روستا را فرا گرفته و کم کم در حال فراگیری بخشهای مرتفع تر است. آب کلبه جدا افتاده مورلای پیر را احاطه کرد و وقتی به پنجره طبقه همکف رسید، کلبه فرو ریخت. دن کامیلو آهی کشید. پیرمرد نمی خواست کلبه را ترک کند و تنها

به ضرب زور توانسته بودند او را از آنجا ببرند. حالا سرعت حرکت آب بیشتر شده بود؛ باران چنان خاک را سیراب کرده بود که نمی توانست حتی یک قطره را هم جذب کند. آب به سمت قسمت های مرتفع تر روستا، که در مقابل آن دراز کشیده بود، در حال حرکت بود. با شنیدن صدای مهیبی در دوردست، با دوربین چشمی خود نگاه کرد و دید که صد و پنجاه متر از کناره فوسنه فرو ریخته است. سپس به سوی پنجره دیگر رفت و جمعیتی را دید که روی خاکریز اصلی به روستا خیره شده اند.

* * *

آنهایی که با کامیون های خود برای بارگیری مجدد ائاثیه هایشان رفته بودند، مجبور به بازگشت شدند. حالا دو کیلومتر دورتر، به همراه نجات یافتگان روستاهای دیگر که احشام و ائاثیه خود را به همراه داشتند، ایستاده و به مناطقی که تازه به زیر آب رفته بود، نگاه می کردند. هیچ کس چیزی برای گفتن نداشت؛ پیرزنی آرام اشک می ریخت. به نظر می رسید که روستای آنها در برابر چشمانشان جان می دهد، و آنها در این فکر بودند که پیش از این مرده بوده است.

پیرمردی با اندوه گفت: «خدایی وجود ندارد!»

اما در همان لحظه ناقوس کلیسا به صدا درآمد. در مورد صدا نمی شد اشتباه کرد، حتی اگر طنین آن با همیشه فرق داشت. همه چشمها به برج کلیسا دوخته شد.

* * *

وقتی دن کامیلو مردم روی خاکریز را دید به طبقه پایین برگشت. آب تا پله سوم در کلیسا بالا آمده و در حال ورود به سالن آن بود.

دن کامیلو گفت: «سرورم، مرا ببخش که فراموش کردم امروز یکشنبه است.» و در مقابل محراب زانو زد. دن کامیلو پیش از این که برای آماده شدن به اتاق ظروف برود، به اتاق کوچک زیر برج رفت که کف آن پایین تر از کلیسا بود و آب بیست تا بیست پنج سانتی متر در آن بالا آمده بود. او به طناب آویخت، به این امید که کاری به جا باشد؛ و بود. وقتی مردم روی خاکریز صدا را شنیدند، گفتند: «مراسم ساعت یازده!»

* * *

زنان دستها را برای دعا به هم گره کردند و مردان کلاه را از سر برداشتند.

دن کامیلو شمع ها را روشن کرد و شروع به ایراد مراسم نمود، آب از پله های محراب بالا می آمد و بزودی به زیر ردای او رسید. آبی گل آلود و سرد بود، اما دن کامیلو به آن توجهی نکرد. حضار کلیسای وی خشک و ایمن در خاکریز ایستاده بودند. وقتی زمان خطابه فرا رسید، اصلا توجهی به خالی بودن کلیسا نکرد و برای افراد بخش خود طوری سخنرانی کرد که گویی همانجا در مقابل او ایستاده اند. آب در تالار کلیسا نزدیک به سه پا بالا آمده بود، و نیمکت ها و اتاقک های اعتراف واژگون شده و روی آب به این طرف و آن طرف می رفتند. در کاملا باز بود، و در ورای آن او می توانست خانه های غرق شده در میدان و ابرهای فرو افتاده در افق را ببیند.

او گفت: «برادران، آبها از درون بستر رودخانه جوشیده و اینک هر چه در مقابلشان است را می بلعند. اما روزی آرام خواهند گرفت و به جایی که از آن آمده اند، باز خواهند گشت و خورشید دوباره خواهد درخشید. حتی اگر هر چه که دارید را از دست بدهید، با ایمان به خداوند ثروتمند خواهید شد. تنها کسانی که به رحمت و مغفرت خداوند تردید دارند، تهیدست خواهند شد حتی اگر دارایی هایشان سالم مانده باشد.»

از آنجایی که مردمی که بر خاکریز ایستاده بودند هنوز به برج چشم داشتند، مسافتی قابل توجه را از درون کلیسا فرو رفته در آب پیمود. وقتی صدای ناقوس از بلندا طنین انداز شد، زنان بر زمین مرطوب زانو زدند و مردان کرنش کردند. ناقوس مجددا برای تبرک آخر به صدا درآمد. مراسم پایان یافته بود، و مردم پی کار خود رفتند و با صدایی آرام با هم گفتگو می کردند به این امید که صدای ناقوس را دوباره بشنوند. چیزی نگذشت که یکبار دیگر صدای روح انگیز آن برخاست، و مردان به ساعت های خود نگاه انداخته و گفتند: «ظهر است! وقت ناهار شده.»

آنها داخل هر وسیله ای که به همراه داشتند شدند و به سوی آلونک ها و سرپناه هایی که سرهم کرده بودند رفتند و از ورای شانه هایشان به عقب، به روستا، که همچون صیدی در دریایی از گل و لای گرفتار بود، نگاه می کردند و در این اندیشه بودند: «که تا وقتی دن کامیلو آنجاست، همه چیز مرتب است.»

* * *

دن کامیلو پیش از آنکه به خانه برود به مسیح در بالای محراب نگاه کرد: «سرورم، مرا ببخش که زانو نمی زنم. اگر زانو بزنم تا گردن زیر آب خواهم رفت.»

سرش خم بود و اطمینان نداشت که مسیح تبسم نموده یا نه. اما تاحدی مطمئن بود که خندیده، چون شعله ای در قلبش بود که باعث می شد از یاد ببرد تا کمر در آب فرو رفته است. توانست به خانه برسد، در راه به نردبانی شناور برخورد و از آن برای رسیدن به پنجره طبقه دوم استفاده نمود. لباسش را عوض کرد، چیزی خورد و به خواب رفت. حوالی سه عصر صدای ضربه ای به پنجره آمد. دن کامیلو گفت: «بیا تو.» و پیونه وارد شد.

پیونه آرام گرفت: «اگر پایین بیایی، قایقی آن پایین منتظرت است و چندتا از افرادم پارو خواهند زد.» وقتی مردی در رختخواب دراز کشیده و یا حتی نشسته، در جایگاهی نیست که جمله ای تاریخی بر زبان بیاورد، به همین خاطر دن کامیلو از تخت بیرون پرید و فریاد زد: «یک محافظه کار می میرد، اما سازش نمی پذیرد!»

هر چند روی پاهایش بود، اما چیزی به جز لباس زیر به تن نداشت و این امر از شکوه لحظه می کاست. اما پیونه حوصله توجه کردن نداشت. با عصبانیت گفت: «برو به درک، به همین زودی ها فرصت دیگری برای خلاص شدن از اینجا پیدا نمی کنی ها!»

واحد نجات پاروزنان دور شدند. وقتی قایق از مقابل درب باز کلیسا می گذشت، پیونه سر پاروزنان فریاد کشید که به سمت چپ نگاه کنند. وقتی به سوی دیگر نگاه کردند، او فرصت کرد تا بدون اینکه کسی ببیند کلاهش را بردارد و دوباره بر سر بگذارد. در تمام راه مغزش را زیر و رو کرد تا بفهمد منظور دن کامیلو از اینکه محافظه کار می میرد اما سازش نمی پذیرد چه بوده است. با این که آب هشت پا بالا آمده بود، به نظرش سیل فرونشسته بود چون می دانست که دن کامیلو مشغول کارش است.



هر کس به جای خود

مارولی خیلی پیر بود، لاغر و استخوانی، اما وقتش که می رسید می توانست به اندازه یک جوان بیست و پنج ساله کله شق باشد. وقتی سیل بدتر شد، دو پسرش تمام اثاثیه شان را بار درشکه کرده و آماده شدند تا خانواده هایشان را از آنجا ببرند، اما پیرمرد حاضر نشد از جای خود تکان بخورد. هر چه به دهانش آمد نثار عروس هایش کرد که برای پایین آوردن او از رختخوابی که مدتی در آن زمنگیر شده بود، آمده بودند. زن ها به مردهایشان گفتند که خودشان کاری بکنند، چون بحث کردند با یک انسان دیوانه فایده ای ندارد. دو پسر و دو نوه بالا رفتند و سعی کردند تا او را متقاعد کنند، اما همان جواب را گرفتند. «اینجا خانه من است و همینجا می مانم.»

پسرانش برای او توضیح دادند که روستا کاملا تخلیه شده و هر آن ممکن است که روخانه از کناره های خود سر ریز کند، اما مارولی سرش را تکان داد، «من بیمارم و تحمل هوای آزاد را ندارم. همینجا می مانم.»

عروس ها دوباره بالا آمدند و به شوهرانشان گفتند که عجله کنند. یکی از آنها گفت: «احمق نباش. در این هوای بد هیچ بیماری را بیرون رها نمی کنند. همه را زیر سرپناه می برند و از آنها مراقبت می کنند.» مارولی در رختخواب نشست و انگشت روماتیسمی اش را به سوی او گرفت. «حالا فهمیدم. می خواهید مرا از اینجا ببرید و به موسسه بسپارید. مدتها است که دنبال راهی برای خلاص شدن از دست من می گردید. ولی دلم نمی خواهد به بیمارستان بروم و در آنجا، مثل یک سگ، در تنهایی بمیرم. همینجا، بین چیزهایی که به من تعلق دارد، خواهم مرد، حتی اگر سد راه شما باشم. می خواهم همینجا در این رختخواب، جایی که زخم مرده، نفس های آخر را بکشم. شما هم باید مرا کنار او دفن کنید.»

همه سعی کردند او را مجاب کنند اما همچنان سر حرف خود ایستاد. بالاخره پسر بزرگش به رختخواب نزدیک شد و فریاد کشید: «حرف زدن بس است. زیر کتف دیگرش را بگیر و شما دو زن هم پاهایش را بگیرید. با تشک او را پایین می بریم.»

مرد پیر مقاومت کنان گفت: «همه تان گورتان را گم کنید.»

اما همه او را دوره کرده و تشک را چسبیده بودند. از آنجایی که پیرمرد به سبکی پر بود، لحظه ای بعد، آنها تشک را بدون هیچ مشکلی بلند کرده بودند. او یقه پسر بزرگش را گرفته بود و سعی می کرد تا او را هل بدهد، اما پسر با خشم خود را کنار کشید و از چنگ او رها کرد. او پیرمرد را روی بستر انداخت و فریاد کشید: «دست از دیوانه بازی بردار و گرنه می گویم توی سرت.»

پیرمرد تلاش کرد تا خود را برهاند اما انگار سنگی بر روی سینه اش گذاشته بودند و نمی توانست کاری بکند و رنج می کشید. صدا زد: «رزا! رزا!...»

اما از یک دختر دوازده ساله چه کاری برمی آمد؟ او مثل گربه ای خشمناک خود را روی مردانی انداخت که پیرمرد را به بستر دوخته بودند، اما یک جفت دست قوی او را بلند کرد، به کنار کشیده و به صورتش سیلی زدند. «دختره احمق! خودت را قاطی نکن. دیوانه شدی؟»

پیرمرد که از خشم نفسش بند آمده بود، فریاد کشید: «دیوانه خودتانید! بزدل هم هستید! اگر پدرش زنده بود، جرات نداشتید با من اینطور رفتار کنید.»

اما پدر و مادر رزا مرده و دفن شده بودند. پدر رزا، محبوب ترین پسر مارولی بود که به او بیشتر از همه امید بسته بود، و مرگش قلب پیرمرد را شکست. پسر بزرگتر با تمسخر گفت: «الان ما تنها کسانی هستیم که برای تو مانده ایم و هر کاری که می گوییم را باید انجام دهی. عجله کنید.»

یک دوجین دست در تب و تاب تشک را بلند کردند و در همان حال دست سنگین پسر بزرگتر پیرمرد را بی حرکت نگه داشته بود. در همین لحظه، همه صدای رزا را شنیدند: «ولش کنید و گرنه شلیک می کنم.»

یک تفنگ ساچمه ای در دستان دخترک خطرناک تر از یک مسلسل دستی در دستان هر کدام از آن مردان بود. رزا نه تنها دختری کم سن و سال بود، بلکه عقل درست و حساسی هم نداشت، بنابراین طبیعی بود که صاحبان آن دوجین دست (دو مرد، دو زن و دو پسر) راضی شدند پیرمرد را رها کنند. آنها تشک

را پایین گذاشتند و پسر بزرگتر دستش را پس کشید. دختر گفت: «گورتان را گم کنید، وگرنه شلیک می کنم!»

پسر بزرگتر از درون راه پله فریاد کشید: «ژاندارم ها و یک پرستار را می فرستم سراغتان.»

پیرمرد وحشی شده بود. در جواب گفت: «بهتر است سرت به کار خودت باشد، اگر کسی به اینجا نزدیک شود، خانه را به آتش می کشم.»

مانند تمام خانه های روستایی این ناحیه، راهرویی میان آغل و قسمتی که اهالی در آن زندگی می کردند، وجود داشت. اتاق پیرمرد درست بالای آن، کنار انبار علوفه بود. او این اتاق، که پیش از این برای ذخیره گندم استفاده می شد، را به این دلیل انتخاب کرده بود که می توانست از درون سوراخ کف اتاق حیوانات و جنب و جوش مردانی که به آنها می رسیدند را ببیند. انبار علوفه پر از علف بود و با یک تکه کنف که بر سر عصایی زده شده بود، می توانست براحتی آن را به آتش بکشد. به همین دلیل تهدید او عرقی سرد بر بدن سایر اعضای خانواده نشانده پیرمرد یک تفنگ ساچمه ای، یک فانوس، یک حلب نفت چراغ و دختری دیوانه در اختیار داشت.

آنها از راه پله گفتند: «شما را به حال خودتان می گذاریم.»

او ریشخندکنان جواب داد: «بهتر است همین کار را کنید!»

وقتی به حیاط رسیدند، یکی از عروس ها فکری به ذهنش رسید و رو به سوی پنجره اتاق پیرمرد فریاد کشید: «اگر می خواهی بمانی، به خودت ربط دارد. اما بگذار دخترک بیاید. حق نداری او را به خطر بیاندازی. بگذار با ما بیاید.»

پیرمرد یک دم به فکر فرو رفت و گفت: «رزا، آب دارد بالا می آید و خطر دارد، اگر می خواهی در امان باشی، با آنها برو.»

دخترک سرش را تکان داد و کرکره را بست. عروس باهوش گفت: «خدا جفتشان را بترکاند!»

دو نوه دیدند که اگر هم پیرمرد و هم دخترک از بین بروند به نفع همه، و از جمله خود آن دو تاست. دو پسر مارولی در سکوتی اندوهبار فرو رفتند. ولی، وقتی آنها و اثاثیه شان به محل امنی رسیدند، به سوی خانه نگاه کردند و پسر بزرگتر با عصبانیت گفت: «تا ابد این طور نخواهد ماند. وقتی برگردیم، باید به کارها سر و سامان بدهیم. او باید به بیمارستان برود و آن دخترک را هم به بیمارستان می فرستیم.»

برادرش تاییدکنان گفت: «بله، از این یکی نمی توانند قسر در برونند!»

* * *

پیرمرد و دخترک در خانه تنها ماندند و هیچ کس هم نمی دانست که آنها آنجا هستند. وقتی دخترک مطمئن شد که تمام خانواده رفته اند، از پله ها پایین رفت، درها را قفل کرد و چفت پنجره ها را انداخت. در آشپزخانه چیزهای زیادی برای خوردن بود و پیرمرد به دخترک گفت که چه چیزهایی را بالا بیاورد. بالاخره، او را مجبور کرد تا بشکه ای خالی را در اتاقش بگذارد و آن را مرتب از پمپ طبقه پایین با سطل پر کند. وقتی شب فرا رسید، دخترک کاملا خسته بود و بر تشک روی زمین دراز کشید.

پیرمرد غرغر کنان گفت: «ممکن است این خانواده خوشبخت برگردند؛ تو بخواب، من کشیک شان را می دهم. اگر چیزی شنیدم تو را صدا می زنم.»

او تفنگ به دست بر لبه تختخواب نشست، اما کسی نیآمد. صبح فردا رودخانه از کناره سرریز شد و آب تا دو قدمی سقف طبقه اول بالا آمد. پیرمرد گفت: «حالا خیالمان راحت است.»

راس یازده آنها صدای ناقوس را شنیدند و پیرمرد دخترک را فرستاد تا از پنجره اتاق زیر شیروانی به بیرون نگاه ببیند. او پس از مدتی پایین آمد و گفت: «در کلیسا باز است و آب همه جا را گرفته. عده زیادی آدم هم روی خاکریز ایستاده اند.»

در ساعت سه بالا رفت تا دوباره نگاه کند و پایین دوید و گزارش داد: «یک قایق دارد خانه به خانه می آید.»

پیرمرد با آهی گفت: «رزا، اگر میخواهی بروی، برو.»

دختر پاسخ داد: «اگر دنبال ما آمده باشند، انبار علوفه را آتش می زنیم.»

قایق وارد حیاط خانه آنها شد و دختر از درون شکاف کرکره پنجره نگاه می کرد. او به پیرمرد گفت: «همان مکانیک گنده است که همیشه دستمال قرمز می بندد.»

دقیقه ای بعد پپونه فریاد زد: «کسی اینجا هست؟»

پیرمرد و دخترک نفس خود را حبس کردند و قایق دور شد. پیرمرد زیر لب گفت: «خانواده باید ترسیده باشند که به کسی در مورد ما چیزی بگویند. حالا می توانیم در سکوت و آرامش باشیم.»

* * *

دن کامیلو به یکباره از خواب پرید و همه جا را تاریکی فرا گرفته بود. او به قدری خسته بود که تمام بعدازظهر را خوابیده بود و حالا غروب شده بود. وقتی پنجره را گشود و به پهنه آب که همچون دریایی گسترده شده بود، نگاه انداخت، در افق کناره سرخ رنگ به جا مانده از غروب را دید. سکوت غم افزایی بود و خاطره خانه های روشن سرشار از نشاط بسیار دور به نظر می آمد. اکنون تمام خانه ها خفقان گرفته بودند و آب تا دو قدمی سقف طبقه همکف آنها بالا آمده بود. صدای زوزه سگی که از دوردست می آمد او را به یاد رعد خودش می انداخت. رعد حالا کجاست؟ سیل کجا او را گیر انداخته؟ زوزه ادامه یافت، به نظر می رسید که مستقیما از پایین می آید و او را گرفتار ملغمه ای از اضطراب و ترس کرد. چراغی روشن کرد، میله ای آهنی بدست گرفت و تکه ای از کف را با احتیاط برداشت. رعد آنجا، روی تکه ای چوب شناور بود. و تکه چوب میز زیر پله ها بود.

رعد باید بیرون خانه گرفتار سیل شده باشد، و فقط خدا می دانست چطور نجات پیدا کرده است. او حتما وقتی موج اول فرونشسته، از در جلویی به داخل شنا کرده است. اگر دن کامیلو آن میز را زیر پله ها نگذاشته بود که برای او نشیمن و مامنی شود، حتما گرفتار شده بود. آب دیگر بالا نمی آمد و رعد منتظر کمکی از بالا بود، تا وقتی که کمک واقعا از اتاق زیرشیروانی رسید. دن کامیلو او را از سوراخ به داخل کشید، و رعد با چنان لذتی خود را تکان داد که آب بدنش به همه جا پاشید.

زمان ناقوس دعای مریم مقدس فرا رسید. دن کامیلو از مکتبی بود که اعتقاد داشت یک محافظه کار می میرد اما سازش نمی کند، و نتیجه این اعتقاد آن بود که محافظه کار برای این ور و آنور رفتن شنا نمی کند. او با چهار دبه خالی بنزین و یک تخته لباسشویی بزرگ، کلکی برای خود ساخت، و این طور بود که حالا راه خود به کلیسا برای زانو زدن و سخن گفتن با عیسی، روی صلیب بالای محراب غرقه در آب را هموار نمود.

«سرورم، به خاطر آوردن رعد به خانه ات مرا عفو کن، اما این تنها مخلوق زنده در روستاست و دلم نیامد او را رها کنم. در واقع، تو آدم های بسیاری را به چشم دیده ای که به کلیسا می آمدند و سگ تر از رعد بوده اند ... و به خاطر اینکه محراب صحرایی زمان جنگ خود را به برج ناقوس وصل کردم و مراسم را از آنجا انجام دادم هم از تو عذرخواهی می کنم. سیل چیزی مثل جنگ است، و من حس کردم که به ماموریت جنگی احضار شده ام.»

مسیح آهی کشید و پرسید: «دن کامیلو، اینجا چکار می کنی؟ نباید کنار مردمت باشی؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «مردم همینجا هستند. شاید جسمهایشان خیلی دور باشد اما دلهایشان پیش اینجاست.»

«اما دن کامیلو بازوان قوی تو بیکار و بی اثرند مگر این که آنانی که از تو ضعیف ترند را یاری کنی.»

«با نواختن ناقوسی که برایشان آشناست و نگه داشتن امید و ایمان در دلهایشان آن هم وقتی که آنها را از دست داده اند، می توانم کمک بیشتری کنم. و بعد هم، سرورم، وقتی رعد گم شد برای یافتن من به خانه آمد و نه به سوی پناهجویان. و این به این معناست که محل خدمت من اینجاست.»

«کسی که برای فهم قاعده بازی به جای نیروی عقلش به یک حیوان بسنده می کند، بیچاره ای کامل است، خدا به تو عقل داده که با آن فکر کنی، نه یک سگ.»

«اما خدا به من قلب هم داده. قلب ممکن است منطقی نباشد، اما برخی اوقات از عقل قوی تر است. قلب من و رعد را ببخش...»

* * *

دن کامیلو کلک را زیر پنجره اتاق خوابش بست و رفت تا بخوابد. به خاطر سکوت انوهباری که وجود داشت، برای مدتی طولانی خوابید. با صدای پارس رعد که به سوی پنجره بالا و پایین می پرید، بیدار شد. دن کامیلو تفنگش را برداشت و بدون اینکه چراغی را روشن کند از درون کرکره بسته به بیرون نگاهی انداخت. کسی او را صدا می زد، چراغ قوه اش را روی آب پایین انداخت. او خمره ای بزرگی را دید که بقچه ای از کهنه پاره کف آن تکان می خورد.

او صدا زد: «کی هستی؟»

بسته کهنه پاره گفت: «رزا مارولی، پدربزرگ می خواهد شما را ببیند.»

«پدربزرگ؟»

«او مریض است و می خواهد مثل یک مسیحی بمیرد.» دن کامیلو دخترک را روی کلکش گذاشت و با دسته چوبی در دستش به جلو حرکت کرد.

او از دختر پرسید: «به خاطر خدا اینجا چکار می کنی؟»

«پدربزرگ می خواست بماند و من هم می خواستم پیش او بمانم.»

«نترسیدی؟»

«نه، پدربزرگ بود. ما می توانستیم نور خانه شما را ببینیم و صدای ناقوس را هم بشنویم.»

* * *

چیزی زیادی از عمر مارولی پیر نمانده بود. او گفت: «آنها می خواستند مرا به بیمارستان بفرستند تا مثل یک سگ بمیرم، اما من دلم می خواهد که مثل یک مسیحی در خانه خودم بمیرم... آنها گفتند من دیوانه شده ام ... بله، و این دختر هم همینطور.»

دخترک خاموش به او نگاه کرد. پیرمرد نفس زنان گفت: «رزا، حقیقت دارد که دیوانه ای؟»

او سرش را تکان داد و با کمرویی گفت: «گاهی سرم درد می گیرد و نمی توانم چیزی بفهمم.»

پیرمرد گفت: «سرش درد می گیرد، می شنوی؟ وقتی بچه بود روی یک سنگ افتاد و یک تکه از استخوان جمجمه به مغزش فشار می آورد. خود دکتر به من گفت. او به من گفت که می توانند با یک عمل جراحی درستش کنند. بعدش من مریض شدم، و بقیه هم پولی خرج نکردند ... آنها می خواهند او را به تیمارستان بفرستند، چون از دیدن او وجدان درد می گیرند.»

دن کامیلو گفت: «آرام باش، من اینجا هستم.» و سعی کرد تا هیجان پیرمرد را کنترل کند.

پیرمرد گفت: «شما باید ترتیب عمل را بدهید ... همین حالا، تخت مرا کمی این ورتر بکش ... همانجا روی دیوار ... آن آجر خط دار را بیرون بکش ...»

دن کامیلو آجر را تکان داد و کیسه ای سنگین را پشت آن یافت. پیرمرد نفس زنان گفت: «طلا! سکه های طلا ... همه اش مال خودم است، و مال این دختر. او را عمل کن و پیش کسی بفرست که بتواند وسایل آموزشش را فراهم کند. به آنها نشان می دهیم که چقدر دیوانه ایم، مگر نه، رزا؟»

رزا به تایید سر تکان داد. پیرمرد نفس زنان گفت: «می خواهم مثل یک مسیحی بمیرم.»

وقتی دن کامیلو از روی زانوانش برخاست، همه چیز تمام شده بود؛ مارولی پیر همچون یک مسیحی فوت کرده بود و دخترک با چشمانی دریده به بدن بی حرکت او خیره شده بود.

دن کامیلو به ملایمت به او گفت: «با من بیا، هیچ کس دیگر نمی تواند پدربزرگت را ناراحت کند. کسی نمی تواند تو را هم ناراحت کند.»

او یک صندلی را بالا گرفت و با دستان پهنش یک پایه را براحتی، مانند یک تکه نان، دو تکه کرد. «هر کس به تو دست بزند همین بلا را سرش می آورم.» رعد که انتظار آنها را می کشید، از پنجره به دن کامیلو پارس کرد. دن کامیلو خود را بالا کشید و به دخترک گفت که همین کار را بکند. او گفت: «هر جا پیدا کردی بخواب، خواب خوبی داشته باشی.»

پس از آن به کلیسا رفت و در مقابل محراب ایستاد و گفت: «سرورم، حالا دیدی حق با من بود. او خودش گفت که نمی ترسیده چون می توانسته نور را ببیند و صدای ناقوس کلیسا را بشنود ... و او دیوانه هم نیست. در بچگی سقوط بدی داشته. عمل جراحی خوبش می کند.»

مسیح با تبسمی پاسخ داد: «تو هم باید در بچگی بد سقوط کرده باشی، اما درمانی برای تو وجود ندارد. تو همیشه به قلبت گوش می کنی تا به ندای عقلت ... باشد که خداوند قلبت را در امان نگه دارد!»
رعد پای بستری که رزا در آن آرام گرفته بود، نگاهی می داد. ناقوس برای مرگ مارولی پیر نواخته شد، اما هیچ کس آن را نشنید، چون باد صدا را با خود برد.



ملاقات در نیمه شب

بالاخره رودخانه بزرگ به بستر خود برگشت و مردم سرگرم مرتب کردن زمین و خانه هایشان شدند. مه غلیظ پاییزی دره مرطوب را در خود گرفته بود اما همه خطری را که از سر گذرانده بودند به یاد داشتند و این مه چیزی نبود؛ آسمان آرام بود. در واقع همین طور هم بود؛ اما به همان اطمینانی که آب پس کشید و خطر سیل برطرف شد، به یکباره مشکل دیگری در روستا زبانه کشید.

* * *

قضیه یک روز ماه جولای، زمانی شروع شد که سر و کله پیپونه و دار و دسته اش با تمام قوا در خانه کشیش پدیدار شد. پیپونه فریاد کشید: «ما سرود "تو خدایی" را می خواهیم! یک شکرگزاری عمومی. یک نفر به رهبر ملی ما شلیک کرده است.»

دن کامیلو بهت زده شد و با ملایمت گفت: «فهمیدم، اما نمی فهمم چرا باید به خاطر این که به یک دیو بدبخت شلیک شده مراسم شکرگزاری برگزار کنیم. هر چه دلت می خواهد بگو، او هم یک انسان است.» پیپونه مشت‌هایش را گره کرد. «می خواهیم شکرگزاری کنیم که کشته نشده! مسخره بازی هم درنیار چون در یک موقعیت اضطراری ملی هستیم. برنامه این است، تو ترتیب سرود تو خدایی را می دهی و آن را با موزیک، آواز، گل ها، پرده ها، نورافشانی و ناقوس کامل می کنی، و با یک اعلامیه که دو فرشته در هر دو سوی درب کلیسا باشند، آن را به اطلاع همه می رسانی. در همین اثنا ما جزوات را چاپ می کنیم و در جایی که بیشتر به چشم بیاید، قرار می دهیم. بعد منتظر می مانیم تا ببینیم چه کسانی می آیند. هر

^{۱۷} - Te Deum : سرود ستایش خدا و عیسی [م.]

کس نیاید یک مرتجع کثافت است. ما اسم تمام غایبین را می نویسیم و خانه به خانه به حسابشان می رسیم.»

اسمیلزو با جدیت گفت: «خوب گفتم، رییس. ما اول باید کسانی که گناهشان تشویش اذهان عمومی است را بشناسیم بعد آنها را مجازات کنیم. مردم دیگر بسشان است!»

دن کامیلو نگاهی به او انداخت و پرسید: «می خواهی اسم ها را بنویسی؟»

اسمیلزو گفت: «البته.»

«پس اسم مرا اول لیست بنویس، چون من در مراسم شکرگزاری نخواهم بود.»

پیونه کلاهش را پس سر کشید و دستها را به کمر زد. «پس تو شکرگزاری عمومی برای اینکه خداوند متعال مردی شریف را از توطئه ای جنایت بار حفظ کرده، را رد می کنی؟»

«نه، من فقط نمی خواهم یک مراسم مذهبی به تو و رفقای کله خرابت بهانه ای برای ضرب و شتم مردم بیگناه بدهد. اگر واقعا می خواهی از قادر متعال تشکر کنی، با دوستانت بیا و من مراسم را اجرا می کنم، مانند دیروز که جیجینو فورسلا از بام افتاد و حتی یک خراش برنداشت، و من مراسم را اجرا کردم.»

پیونه مشتش را روی میز کوبید. «خلق یک مراسم رسمی و باشکوه می خواهد، سرود تو خدایی، دارم به تو می گویم و نه یک مراسم معمولی. این قصد ما از شکرگزاری عمومی است.»

دن کامیلو مصرانه گفت: «شکرگزاری یک مساله کاملا خصوصی است، یقینا هر مسیحی خوبی وقتی همسایه اش از خطر نجات یابد، باید در آن شرکت کند. اما با منطق شما خانواده جیجینو فورسلا هم مستحق سرود تو خدایی بودند.»

صورت پیونه مثل آگهی تبلیغاتی سخته قلبی شد. «چطور می توانی جیجینو فورسلا را با رهبر ما در یک سطح بدانی؟ جیجینو جز خانواده اش برای هیچ کسی اهمیت ندارد. رهبر ما در تمام دنیا شناخته شده است.»

دن کامیلو اصلا جا نخورد. «خانواده جیجینو فورسلا کوچک است، اما مال رهبر شما چندین میلیون نفر، فرقی همین است؛ اگر خوش می آید، خانواده بزرگتری است، اما همه ملت را دربر نمی گیرد. اگر اعضای محلی خانواده رهبر شما می خواهند مراسم ویژه ای را برگزار کنم، خوشحال می شوم که این لطف را به آنها بکنم. اما با توجه به تهدیداتی که چند دقیقه قبل کردید، باید یک مساله خانوادگی باشد.»

من کسی که عضو خانواده شما نباشد را به کلیسا راه نمی دهم. در غیر این صورت من شریک تهدید شما خواهم بود. مردم باید به اختیار خود به کلیسا بیایند نه از ترس مجازات. کلیسا جای تبلیغات سیاسی نیست.»

اسمیلزو لبه کلاه خود را به کناری چرخاند، دستها را به کمر زد و به دن کامیلو نگریست، چشم تنگ کرد و به دن کامیلو گفت: «بین چه کسی این حرف را می زنی! اگر خدا وجود داشت، همین الان به خاطر چنین دروغ بی شرمانه ای تو را سنگ کرده بود.»

پیونه گویی حرفی در گلویش گیر کرده بود و نزدیک بود بترکد، اما نمی دانست از کجا شروع کند. او فریاد زد: «یهودا! تو عیسی را به سی دلار آمریکا فروختی!»

اسمیلزو به او التماس کرد: «به او توجهی نکن رییس. با بعضی افراد نمی شود جور دیگری رفتار کرد.» او دفترچه ای از جیبش درآورد و نوک مدادش را با زبان خیس کرد و نوشت "دن کامیلو" و گفت: «علامت تعجب! حالا تو در لیست منی و حتی خدا هم نمی تواند تو را نجات دهد!»

و پیونه افزود: «تدئوم و مراسم را برای خودت نگه دار. در حزب جایی برای مریم مقدس و قدسین شما نیست. از این به بعد با اعضای حزب که که قدم در کلیسای تو بگذارند، چنین رفتاری می کنم!» با گفتن این حرف، یک صندلی را بلند کرد و در حال که خیره به چشمان دن کامیلو می نگریست، پشتی آن را زیر انگشتانش خرد نمود.

دن کامیلو با آرامش گفت: «خاطرت باشد که تعمیرش کنی.»

پیونه پاسخی نداد، روی پاشنه چرخید و بیرون رفت؛ دسته اش به دنبالش روان شدند و پشت سر، در را به هم کوبیدند. چند لحظه بعد اسمیلزو، با حالتی بی اعتنا، بازگشت، صندلی را برداشت و آن را بیرون برد. او سرش را بالا گرفته و سینه اش را جلو داده بود و با آنچنان تفاخری می خرامید که گویی پیش قراول حمله انقلاب کارگری است.

دن کامیلو صندلی اش را پس گرفت اما پیونه و هوادارانش و خانواده آنها دیگر به کلیسا نیامدند.

* * *

سه ماه بعد بیجیو صاحب بچه ای شد. اما از آنجا که عضو حزب بود، حرفی از تعمیم به میان نیامد. هر وقت بیجیو کشیش را می دید راهش را کج می کرد، اما یک روز عصر تصمیم گرفت که جلو او را بگیرد.

«اگر به خاطر اطاعت از دستورات حزب است که به کلیسا نمی آیی، که هیچ، من مشکلی ندارم. من را به خاطر گناهان تو بازخواست نمی کنند. اما بگذار پست حدافل یک بار در عمرش به کلیسا بیاید و تعمید شود، نکند قبلا او را در حزب ثبت نام کرده ای؟»

بیجیو که عاقل ترین فرد دسته بود بازوانش را بالا انداخت و گفت: «دستور برای تمام خانواده است، اگر رییس بفهمد که بچه ام را تعمید داده ام، پوستم را می کند.»
دن کامیلو پیشنهاد داد: «لازم نیست پیونه بداند.»

آنها همان شب بچه را برای تعمید پنهانی نزد او آوردند. این تمام کاری بود که از دست دن کامیلو برمی آمد، اما دلسرد نشد.

رو به مسیح بالای محراب گفت: «سرورم، من منتظر مسیحیان می مانم. در تمام سالهایی که اینجا بودم هیچ وقت مراسم دعای نیمه شب را از دست نداده اند. چند سال پیش، وقتی جیوبای تحت تعقیب پلیس بود، روز عید کریسمس اینجا بود و من خودم او را در گوشه ای پرت دیدم که یقه کتش را تا روی گوش هایش بالا آورده بود. سرورم، به من ایمان داشته باش!»

مسیح با تبسمی به او گفت: «من همیشه به تو اعتماد دارم، اما از تو می خواهم که تو هم به خودت ایمان داشته باشی!»

«بسیار خوب ... نه چندان. من به تو بیشتر ایمان دارم.»

کریسمس در حال رسیدن بود و دن کامیلو تلاش کرد تا بفهمد که باد از کدام سو می وزد، اینطور به گوشش رسید که زنها و شوهرها در این مورد جدل دارند و زنها طرفدار آن هستند که عید کریسمس باید قانون شکسته شود. هر چه زمان باقی مانده کوتاهتر و کوتاهتر می شد، بحث و جدل بیشتر و بیشتر بالا می گرفت، تا اینکه سرانجام زنها بطور آشکار اعلام کردند "ما و بچه ها به کلیسا می رویم، شما هر کار دلتان خواست بکنید." پیونه که زنش لگدی فراموش نشدنی به ساق پایش نواخته بود، کاملا دریافت که چه اتفاقی در حال شرف است، تصمیم گرفت زنها و بچه ها را آزاد بگذارد در حالیکه مردها همچنان به تحریم ادامه دهند. آنها گفته بودند که هرگز پا به کلیسا نخواهند گذاشت و باید سر حرفشان می ماندند. به جهت جلوگیری از سستی در آخرین دم، پیونه تمام مردان را برای جلسه در کوشک عمومی فراخواند. آنجا آنها جدال "دعای نیمه شب" را با شکل دموکراتیک "جلسه شبانه هسته" پاسخ می دادند

که تشریفات مراسم شامل قرائت متونی از کیش مارکس و لنین و نقل قول هایی از افراد دموکراتی همچون استالین و اتباعش بود.

* * *

کریسمس شد و کلیسا مملو از نور شمع و آواز بود، در همان حال بر نیمکت های ساده کوشک عمومی مردان به پیونه گوش فرا داده بودند که در حال خواندن چیزهایی بود که هیچکدام از آن سر در نمی آوردند. هر از چندگاهی باد چند نتی از نوای ارگ کلیسا را روی پنجره های بسته می نواخت. مراسم پیش از این پایان یافته بود، چون مساله ای ذهن دن کامیلو را بر می آشفته. وقتی در کلیسا تنها شد، لباس مراسمش را درآورد و درب را چفت کرد. برای چند دقیقه این ور و آن ور رفت و سپس در مقابل صلیب مسیح ایستاد. گفت: «سرورم، دیدی؟»

عیسی پاسخ داد: «دیدم، بیش از اندازه به خود اعتماد داری، خیلی روی قدرتت حساب باز کردی.»

دن کامیلو گفت: «نه، اینطور نیست. من تمام ایمانم به تو است.»

«و حالا ایمانت را از دست داده ای، مگر نه؟»

دن کامیلو با آزرده گی گفت: «هرگز! اگر گرسنه ای تکه نان خشکی را روبروی خود بر میز ببیند، نمی تواند فقط آنجا بنشیند و بگوید "می دانستم خدا نخواهد گذاشت تا گرسنگی بمیرم". خداوند غذا در دهانش نخواهد گذاشت، او باید خود دست به کار شود. ایمان داشتن به کارگشا بودن خدا باعث نمی شود که کسی از مغزش استفاده نکند. اگر نان درون دهانش نپرد، خودش باید آن را داخل آن بگذارد. کتاب آسمانی به ما می گوید اگر کوه به سوی عیسی نیآمد، او به سوی کوه خواهد رفت.»

مسیح لبخندی زد و خاطر نشان ساخت: «فقط اینکه آن من نبودم، محمد بود.»

دن کامیلو شرمسار گفت: «مرا ببخش، منظورم این بود که ...»

«چیزی برای معذرت خواهی وجود ندارد دن کامیلو. گفته ها چیزی نیستند، مهم نیانند.»

دن کامیلو دست پهنش را روی پیشانی کشید و به مسیح نگاه انداخت. اما هنوز در فکر محمد بود و مسیح این نکته را دریافت و تبسمی کرد.

پیونه در حال گفتن بود: «رفقا، به عنوان حسن ختام این جلسه که در آن با میثاق مرام دموکراسی تجدید

بیعت کردیم، گفته ای نغز از مائو تسه یانگ را برایتان می خوانم ...»

در همین لحظه در باز شد و مردی تنومند با کتی سنگین پا به درون گذاشت و راهش را مثل تانک از میان نیمکت هایی که مردها روی آن نشسته بودند، گشود و به سوی سکویی رفت که پیپونه روی آن سخنرانی می کرد و جعبه ای برنگ سبز سیر را روی میز سخنران قرار داد. تمام مردان ردیف های جلو به سرعت جعبه را شناختند. آنها در خلال جنگ آن را دیده بودند؛ آن زمان که دن کامیلو خطر گلوله های آلمانی ها را به جان خریده بود تا پیش آنها، در بالای کوهستان برود. همه بی اختیار سراپا شدند. دن کامیلو سرپوش جعبه را برداشت، محراب صحرایی اش در آن قرار داشت. پیپونه به سرعت از روی سکو پایین رفت، و لحظه ای بعد، زمانی که دن کامیلو دور و برش را نگاه کرد و خرخری کرد، اسمیلزو متکبران کنار او پرید. همانند ایام قدیم، به کشیش کمک کرد تا لباسش را بپوشد، شمع ها را روشن کرد و در کنار محراب برای کمک کردن به او زانو زد.

مراسم ساده ای بود؛ از نوع نظامی و تقریبا پنهانی. چراغ های سالن را خاموش کردند، از این رو نور شمع ها در تاریکی تلوتلو بیشتری یافت. نت های ارگ کلیسا هنوز بر پنجره ها نواخته می شدند و شیشه ها را می لرزاندند و صدای زنگ ها از برج کلیسا و شهرداری در دره طنین انداز بود و گویی در آن لحظه بالهای طلایی روح القدس سراسر دنیای کوچک را زیر پر خود گرفته بودند.

